

گواپا

نویسنده: سلیم حداد
برگردان: فرزام کوهسار

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

تقدیم به روزت بَطحیش (تتا) و مادرم

www.mehripublication.com



نشر مہری

رمان . ترجمہ * ۱۷

گواپا

نویسنده: سلیم حداد
برگردان: فرزام کوهسار

| چاپ اول: ۱۳۹۷ | شابک: ۱-۷۲۵-۶۴۳۱۶-۹۷۸-۱ |
| قیمت: اروپا ۲۰ یورو | امریکا ۲۳ دلار | انگلستان ۱۷ پوند |

| صفحه آرا: کریستین رضایی | طرح جلد: هادی شعبانی |
| ویراستار: فریده چاچی |

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از نسخه‌ی انگلیسی کتاب *Guapa* که در سال ۲۰۱۵ منتشر شده است.

The publisher further agrees to print the following translation right arranged with the Other Press

مشخصات نشر: نشر مہری.

۲۰۱۸ میلادی / ۱۳۹۷ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۳۲۰ ص.: غیر مصور.

موضوع: رمان اجتماعی. همجنس‌گرایی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© فرزام کوهسار.

© ۲۰۱۸ نشر مہری.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

نمایه

- یادداشت مترجم ۸
- مقدمه ویراستار ۹
- اخته کردن الاغ ۱۳
- رویای سلطه ۱۳۶
- عروسی ۲۲۴
- سپاسگزاری ۳۱۳
- یادآوری ۳۱۵
- درباره نویسنده ۳۱۶

www.mehripublication.com

گواپا روایت زندگی مرد جوان همجنس‌گرایی به نام راسا در بیست و چهار ساعت است. راسا که در کشور عربی بی‌نامی زندگی می‌کند، در میانه‌ی دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی، سعی در ساختن زندگی دلخواه خود دارد. راسا مترجم روزنامه‌نگاران عربی است و روزها را به امید شب هنگام و آوردن پنهانی معشوقش، تیمور، به اتاق خوابش سر می‌کند. یک شب، مادر بزرگ راسا - که او را بزرگ کرده - مچ آن‌ها را وقتی با هم بر تخت بودند می‌گیرد. روز بعد راسا درگیر یافتن بهترین دوستش ماج می‌گردد که توسط پلیس دستگیر شده است. ماج یک فعال سیاسی پرشور و ستاره‌ی زنانه‌پوش باری زیرزمینی به نام گواپا است.

راسا که از بازگشت به خانه و روبروشدن با مادر بزرگش شرمگین است و از دست دادن بالقوه‌ی سه نفر از مهم‌ترین افراد زندگیش او را بهت‌زده کرده است، به محله‌های فقیرنشین، زندان، عروسی مجلل مرفه‌ان و باری سر می‌زند که در آن سرخوردگان و روشن‌فکران به سلامتی انقلابی از دست‌رفته می‌گساری می‌کنند.

بر باد رفتن هم‌زمان امید سیاسی و رابطه‌ی شخصی، راسا را بر آن می‌دارد تا ریشه‌های بیگانگی خود را کشف و سعی در ظهور مجدد در جامعه‌ای کند که شاید دیگر پذیرایش نباشد.

یادداشت مترجم

گوپا روایت بیم و امیدهاست. روایت تلاش برای رمزگشایی از هویتی مخفی و سربرآوردن از میان باورهای کهنه‌ی جامعه است. گوپا داستان دل‌بستگی انسانی به انسانی دیگر در بحبوحه‌ی آتش و خون خاورمیانه است. گوپا حکایت آشنای نقاب بر چهره‌زدن‌ها در مشرق‌زمین است. با گوپا به دنیای درون و بیرون جوانی دگرپاش از کشوری عربی سفر می‌کنیم. ترجمه‌ی فارسی این کتاب را به دگرپاشان فارسی زبان بالاخص هم‌میهنان دگرپاشم در ایران تقدیم می‌کنم که علی‌رغم تمامی موانع، به ساختن فردایی روشن ایمان دارند.

فرزام کوهسار

تیرماه ۱۳۹۶ خورشیدی

مقدمه ویراستار

سلیم حداد نویسنده‌ی همجنس‌گرای عرب، در کتاب جدید خود گوآپا، داستانی خواندنی درباره‌ی پسری از خاورمیانه را روایت می‌کند. قهرمان این داستان «راسا»، پسری است که در میان مفاهیم عیب و شرم رایج در جامعه‌ی سنتی اطرافش هویتش را گم کرده است.

شناسایی، فهم و پذیرش هویت، بخش مهم و حیاتی از رشد شخصیت هر فرد است. در این راه پذیرش خود - آن‌گونه که واقعیت حقیقی‌مان است - و سرکوب نکردن احساسات واقعی نقش مهمی دارند. زندگی مردم خاورمیانه همیشه در دو لایه‌ی مختلف در جریان بوده است. لایه‌ی اول همان است که همه می‌بینند، زندگی روزمره جلوی چشم همگان. و اما لایه‌ی دوم «باید» از دید بخشی بزرگی از جامعه و دولت و حتی گاهی دوستان و خانواده پنهان بماند تا در دسرساز نشود.

در کشور من ایران، اگر خوش‌بین باشیم و به همجنس‌گرا نگویند بیمار، برای اغلب مردم همجنس‌گرایی پدیده‌ای عجیب، خلاف عرف و غربی است؛ بنا بر این غیرقابل پذیرش. با این وجود، همجنس‌گرایان بسیاری در ایران زندگی می‌کنند. کشور و فرهنگی که در آن بسیاری از امور و احساسات ساده‌تر هم به بهانه‌ی عیب بودن و شرم از حرف مردم پنهان می‌شوند. در میان این همه «وای از حرف مردم» گفتن‌ها زندگی هزارن دگرباش‌جنسی نابود می‌شود.

بسیار مسرور و مفتخرم که ترجمه‌ی فارسی این رمان زیبا و روان را ویرایش کردم.
ویرایش این رمان را پیش از همه به عشق زندگی‌ام که به من کمک کرد تا خودم را
بشناسم، و به تمام دگرباشان ایران تقدیم می‌کنم.
به امید آنکه هیچ کدام مان‌گمشده نباشیم.

فریده چاجی

www.mehripublication.com

احساس بیگانگی در خانه، جزئی از اخلاق است.

تئودور آدرنو

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

اخته کردن الاغ

امروز صبح با شرم آغاز شد. شرم صبحگاهی برایم تازگی نداشت، این بار اما با یادآوری وقایع دیشب، تصاویر وحشتناکی جلوی چشم آمد. صورتم را مجاله کردم، به خود پیچیدم و انگشتانم را تا سرحدّ درد به کف دست‌هایم فشردم، دردی که نشان از حال خرابم داشت. با این وجود، کنترلی بر آنچه تَتَا دید، نداشتم و نبودنش کنار تختم یعنی اینکه قصد نداشت، همان‌طور که قول داده بود، افتضاح دیشب را در گوشه‌ای از ذهنش بایگانی کند.

صبح هر روز دیگری به جز امروز، صدای خش‌دار مادر بزرگم که حاصل کشیدن میلیون‌ها نخ سیگار بود، رویا‌هایم را می‌دَرید: یاَلَا راسه، یاَلَا عزیزم! بالای سرم خم می‌شد طوری که سیگارش درست کنار لبم قرار می‌گرفت. دود سیگار به ریه‌هایم فرو می‌رفت و ناگهان از خواب از سرم می‌پرید.

صبح هر روز دیگری به جز امروز، دُرِیس کنارش بود و پرده‌های اتاقم را با سرعت و خشونت بالا می‌داد؛ درست مثل بازکردن پانسمانی که درد حاصل از آفتاب را التیام می‌داد. برای آخرین بار صدای یالا شنیده می‌شد و بعد تَتَا پتو را از رویم کنار می‌انداخت. او لذت خاصی از انجام این کار در صبح‌های زمستان می‌برد، به‌خصوص از

* مادر بزرگ

دیدن دان دان شدن پوستم وقتی برای قاپیدن پتو به این سو و آن سوی اتاق می‌پریدم. امروز صبح مثل همیشه از خواب بیدار نشدم. بیدار شدن امروزم به نبرد با شیاطینی قوی‌تر از تنبلی نیاز داشت. امروز صبح با همه‌ی صبح‌ها فرق داشت. من از خط قرمز تتا عبور کرده بودم.

تلفن همراهم زنگ زد. غلتی خوردم و جواب دادم. بسمه فریاد زد: «کدوم گوری هستی؟ باید بیست دقیقه قبل این‌جا می‌بودی. من با یه روزنامه‌نگار از آفریقای جنوبی قرار ملاقات دارم که می‌خواد با چند تا زن پناهجو مصاحبه کنه. کسی هم دفتر نیست.»

صدایم را صاف کردم و چشمانم را مالیدم. «متأسفم بسمه.» «متأسف نباش، فقط برو دفتر و اونجا باش. به علاوه فکر کنم امشب من باید ببرمت عروسی، مگه نه؟»
 عروسی، عروسی، عروسی، عروسی. بسمه دوباره پرسید: «مگه نه؟»
 با صدایی خفه گفتم: «حالم خوب نیست، فکر کنم بهتره نیام عروسی.»
 «ساعت هشت می‌آم دنبالت.»

گوشی را زمین گذاشتم و دستم را به سمت سیگارم دراز کردم. سیگار می‌توانست مغزم را به فعالیت وادارد و به افکارم جان دهد. سیگاری روشن کردم و پُکی زدم. گلویم از التماس‌های دیشب درد می‌کرد و دود سیگار همین‌طور که پایین می‌رفت مسیرش را می‌سوزاند.

فکر کردم داشتن مواد مصرف می‌کردین. این حتی به ذهنم خطور نکرد...
 از صبح چند بار از خواب بیدار شده بودم، اما هنوز نمی‌توانستم از رختخواب برخیزم. هنوز آماده‌ی ترک رویاهایم نبودم، بنابراین صورتم را به بالش فشار دادم و خود را وادار به خوابیدن کردم. بعد از سه، چهار یا هزار بار دیگر نتوانستم به این کار ادامه دهم. چشمانم بسته بودند، اما مغزم کاملاً بیدار بود. هیچ گزینه‌ی دیگری نداشتم مگر مواجهه با هر آنچه امروز برایم پیش می‌آورد.

بلند شدم و نشستم. دریس یک فنجان نسکافه روی زمین کنار تخت گذاشته بود. یک جرعه‌ی بزرگ سرکشیدم. رقیق و سرد بود، ولی راه عبور دود سیگار را نرم

و روان کرد و بر زبانم ته مزه‌ی لذت‌بخش نیکوتین و حس ابریشم‌وار قطران را بر جای گذاشت.

در رو باز کن، همین حالا در رو باز کن.

چه چیزی او را واداشت از سوراخ در نگاه کند؟

تیمور. او همیشه مرا به یاد جوانی‌های رابرت دنیرو می‌انداخت. آن چشم‌های عسلی، آن لب‌های مهربان. به دیدن دوباره‌اش و نوازش موهای نرم ساعدش نیاز دارم. خیلی احمق بودم که نشانه‌ها را نادیده گرفتم و به آینده‌ای باور داشتم که هرگز وجود نداشت. حالا این منم تنها روی تخت. با این حال نمی‌توانم به این صورت از او جدا شوم. دیشب نباید آخرین شب با هم بودنمان باشد. باید او را محکم در دستانم بگیرم و در گوشش بگویم که ما می‌توانیم از این شرایط عبور کنیم. آیا نمی‌شود زمان را به عقب بازگردانم و آن کلید لعنتی را در قفل بچرخانم تا جلوی دید گرفته شود؟ با اینکه عاقلم می‌گفت کار درستی نیست، پیامکی برایش فرستادم: باید درباره‌ی دیشب صحبت کنیم.

تیمور. صدای کوبیدن در. فریادهای تتا. همه‌اش در گوشم است. فکرکردن به اسمش حالم را خراب می‌کند. در سه سالی که با هم بودیم، این اولین باری است که تحمل فکرکردن به او را ندارم. باید با او صحبت کنم و صدایش را بشنوم، اما نامش تمام آن شرمندگی را به یادم می‌آورد. من یک حیوان کثیف و نفرت‌انگیز هستم که دیوانه‌وار به دنبال خواسته‌هایش است و توجهی به درست و نادرست ندارد.

با نفرت از تخت بیرون پریدم و اتاق را زیرورو کردم. من لاقید شده بودم و حالا بهایش را می‌پرداختم. باید از شرّ هر چیز مربوط به او خلاص می‌شدم. تشک را بلند کردم، دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را برداشتم و روی تخت پرت کردم. به سرعت آن را ورق زدم و صفحه‌ای را که حاوی نام او بود پاره کردم. اما نامش همانند ویروسی در گردش خون در تمام صفحات قید شده بود. صفحه به صفحه دفتر را پاره کردم تا اینکه تنها آخرین مطلبم که هفته پیش نوشته بودم باقی ماند. چشمم به کلمات روی کاغذ افتاد.

او اشتباه می کند. می دانم. می گوید من غیرمنطقی هستم و منتظر معجزه. ممکن است واقع‌گرا نباشم، اما می دانم که او می تواند تغییر کند. آیا درست است کسی را مجبور به تغییر کنی اگر آن تغییر به قصد بهتر شدن او باشد؟

صفحه‌ی آخر را هم پاره و مجاله کردم و به تمیزکاری ادامه دادم. در هر گوشه‌ی اتاق سی‌دی‌های گلچین قدیمی که برایم درست کرده و با مازیک قرمز و مشکی رویشان نوشته بود دیده می‌شد: گلچین تابستانی تیمور؛ موسیقی ملایم؛ موسیقی باحال برای راسا (برای تغییر حال و هوا). تمامشان را بر روی دفتر یادداشت انداختم. زیر تخته کارت پستالی پیدا کردم که پارسال از استانبول برایم فرستاده بود. عکس روی کارت آسمان آبی را بر فراز بُسُفَر نشان می‌داد. این کارت را در یک پاکت قهوه‌ای فرستاده بود تا کسی نتواند مطالب نوشته شده بر پشت کارت را بخواند:

آخرین روز. یک جفت کفش از قسمت آسیایی خریدم. به محض اینکه به پایم کردم، بندهایش پاره شد. صاحب مغازه با لبخند گفت که من باید آدمی عصبی باشم. می‌خواستم به او بگویم چیزهای زیادی هست که به خاطرشان عصبانی باشم، اما بعد به یاد تو افتادم. چطور می‌توانم عصبانی باشم وقتی تو را دارم؟ بیرون باران شدیدی می‌بارید. از پنجره مغازه به بیرون نگاه کردم. یک مرغ دریایی به سرعت فرود آمد و به گربه‌ای که کنار در نشسته بود برخورد کرد. بعد هم با یک گلوله موی چسبیده به تنش دوباره پرواز کرد و رفت. این‌ها را بر روی قایق می‌نویسم. باران بر روی شیشه به پایین می‌لغزد، قایق‌ها بر روی امواج شناورند، پیرمردی کنارم تشسته و روزنامه می‌خواند.

نمی‌توانم از شَرش خلاص شوم، از شَر دوتایمان. می‌توانم؟ شاید بهتر باشد فعلاً تمام این وسایل را پنهان کنم و چیزی را دور نریزم. کارت پستال را بر انبوه خرت‌وپرت‌های روی تخت انداختم. همه را برداشتم و در جعبه کفش کهنه‌ای که در طبقه‌ی بالای کمد پشت کتاب‌ها پنهان بود انداختم. تتا با آن زانوی داغانش نمی‌توانست بالای صندلی برود و به طبقه‌ی بالای کمد برسد. حتی اگر هم می‌توانست، قادر نبود

کتاب‌ها را با یک دست جابه‌جا کند و با دست دیگر تعادلش را حفظ کند. یک تی‌شرت کهنه، یک شلوار و یک جفت جوراب از انبوه لباس‌های روی زمین برداشتم و پوشیدم. حاضر که شدم، در را بازکردم و پایم را بر فرش عتیقه‌ی کف راهرو گذاشتم. درِ اتاق تنها بسته بود و خانه ساکت. تا آن سر راهرو رفتم و وقتی مطمئن شدم کسی دور و برم نیست، به سمت اتاقم برگشتم، خم شدم و از سوراخ در به داخل اتاق نگاه کردم. تختم به وضوح در میانه‌ی اتاق دیده می‌شد، درست مثل صحنه‌ی جرم. بالای تخت باریکه‌های نور از میان پره‌های چوبی کرکره به داخل نفوذ کرده بود و بر ذرات غبار رقصان در هوا می‌تابید. دیوارهای سفید مملو از پشه‌های مرده بود. تنها همه چیز را از این‌جا دیده بود. دیشب گفت بعد از دیدن داخل اتاق، سعی کرد بخوابد اما بعد از مدتی غلت‌زدن، دوباره برخاست و به در اتاقم کوبید. اما او دقیقاً چه دید؟ ما را هنگام بوسیدن دید یا وقتی به هم گره خورده بودیم یا شاید پس از اتمام کار؟ احتمالاً وقتی ما را دید که عریان روی تخت دراز کشیده، پيشانی‌هایمان را به هم چسبانده و مشغول زمزمه در گوش هم بودیم. نه، نمی‌توانم بیش از این به این موضوع فکر کنم.

صدای برخورد آب به ظروف چینی بلند شد. دریس مشغول شستن ظرف‌ها بود. وقتی وارد شدم سرش را بالا آورد. یکی از تی‌شرت‌های من را پوشیده بود که بر رویش نام کالجی که در آمریکا می‌رفتم نوشته شده بود.

با گشاده‌رویی گفت: «صبح بخیر، آقا.» از ورای بوی مرکبات ساطع از مایع ظرف‌شویی، مشغول ورنانداز چهره‌اش برای کسب اطلاعات و نیز محک‌زدن میزان وفاداری‌اش شدم. او حتماً دیشب صدای فریاد را شنیده بود، اما آیا متوجه ماجرا شده بود؟ چیز زیادی درباره‌ی دریس نمی‌دانم. او مدرک جرم‌شناسی از فیلپین داشت، اما در بیست و پنج سال اخیر عمر خود را صرف تمیزکردن خانه‌ی ما کرده بود. چگونه سال‌ها تی‌کشیدن کف خانه و ظرف‌شستن، دیدگاهش را در مورد عشق و اخلاق شکل داده است؟ نظرش در مورد آنچه رخ داد چه می‌توانست باشد؟

گفتم: «ممنون برای قهوه.» و هم‌زمان به حرکاتش نگاه کردم تا شاید به سرنخی

برای پاسخ به بعضی از این سؤالات دست یابم. لبخندی زد، دُم موهای جمع شده پشت سرش را تنظیم کرد و بازوهایش را دوباره داخل آب پر از کف فرو کرد. هیچ چیز بروز نداد. او حتماً می‌دانست. مگر نه این است که خدمتکاران خانه راز نگه‌داران خانواده هستند؟

از پُرتیه‌ها و عکس‌های پدرم که در قاب‌های مشکی یک‌شکل بر دیوار آویزان بودند عبور کردم و به سمت اتاق نشیمن رفتم. وقتی بعد از مرگ پدرم به این خانه نقل مکان کردیم، تنها تمام عکس‌هایی که از او داشت به دیوار آویزان کرد. هر روز عکس جدیدی از او پیدا می‌کرد و در قابی مشکی به دیوار می‌زد. خانه حالا تبدیل به یادمان او شده بود و او همچون رهبری معنوی از فراز هر دیوار به ما نگاه می‌کرد. یکی از عکس‌های بابا او را در روز فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشکده‌ی پزشکی در دهه‌ی هفتاد با سبیلی بزرگ، شلوارک نارنجی روشن و سیگاری در دست نشان می‌دهد که بازوانش را دور گردن یکی از دوستانش حلقه کرده است. عکس‌ها در آتلیه‌های عکاسی در طول سال‌ها گرفته شده‌اند. یکی از عکس‌ها او را با من وقتی پنج ساله بودم نشان می‌دهد، او غلغلکم می‌داد و من سرم بالا بود و قاه قاه می‌خندیدم. عکس‌های سمت چپ به علت تابش آفتاب صبحگاهی زرد و رنگ و رورفته شده بودند. یکی از عکس‌ها، عکس او و تنها است که هر دو خیلی جدی به دوربین نگاه می‌کنند و بابا دستش را روی شانه‌ی تنها گذاشته است. در عکس دیگرشان، تنها با لبخندی ملیح بر صورت مستقیماً به دوربین نگاه می‌کند، بابا دستش را به سمت لنز دوربین دراز کرده است و نصف صورتش در عکس نیست. چه کسی ممکن است این عکس را گرفته باشد؟ شاید من. احتمالاً می‌خواستم صورت پدرم را پنهان کنم.

تنها تصویر بابا که در هیچ یک از اتاق‌های اصلی خانه به دیوار آویزان نشده، پرتیه‌ای است که مادرم از او کشیده بود. در آن پرتیه پدرم با یک دست شیلنگ قلیان را نگه داشته و دست دیگر را بر چانه‌اش گذاشته است؛ به یک سمت نگاه می‌کند و لبخند ملایمی بر لب دارد. تنها از آن نقاشی متنفر است. وقتی مادرم کشیدن آن را تمام کرد، تنها ساعت‌ها در مقابل نقاشی ایستاد و ایرادهایش را گوشزد کرد. دستانش

مثل دست زن‌ها بیش از حد ظریف کشیده شده‌اند. سیبلش کج است. دماغش خیلی گنده کشیده شده. سایه‌روشن پوستش او را شبیه بیماران یرقانی نشان می‌دهد. آن نقاشی بعد از مرگ بابا، تتا را با سؤالی بغرنج آزار می‌داد: اینکه تصویری از بابا را پنهان کند یا خاطره‌ی مامان را به نمایش بگذارد. او سرانجام به آویزان‌کردنش در گوشه‌ای تاریک از اتاق دریس راضی شد.

چند بار به سرم زد تمام عکس‌های بابا را از دیوار بکنم نه به خاطر اینکه از او متنفر بودم. نه، من پدرم را دوست داشتم. فقط می‌خواستم به انتخاب و اختیار خود او را دوست داشته باشم، نه اینکه به هر جا نگاه کنم خاطره‌اش بر سرم آوار شود. هر یک از تصاویرش همچون دستوری به نظر می‌رسید که می‌گفت، «دوستم داشته باش! دوستم داشته باش!» به هر حال تصاویرش را هرگز پاره نکردم و این فقط به علت ترس از واکنش تتا نبود؛ اگر تمام تصاویرش را دور می‌انداختم و دیوارهای خالی را باقی می‌گذاشتم، چه کسی می‌خواست رهبرمان باشد؟

هیچ تصویری از مادرم در خانه وجود نداشت.

قدم بر بالکن کوچک خانه گذاشتم که دیوارهای ترک‌خورده‌اش نشان از سال‌ها تابش آفتاب داشتند. عَنَتَر، قناری تتا، سرش را کج کرد و از درون قفس غرولندی کرد. شهر در این صبح سوزان ماه جولای به سختی نفس می‌کشید. همه چیز در سرم درهم و برهم بود. خودروها از سحرگاه مشغول بوق زدن بودند، هوا بوی یاس رازقی و دود آگروز می‌داد. غیر از یک حس عدم قطعیت، به نظر نمی‌رسید تغییری در شُرف تکوین باشد. این شهر محصور و بسته بسیار کوچک به نظر می‌رسید.

در ساختمان روبروی ما، اُم ناصر مشغول پهن کردن رخت بر روی بندهای فلزی نازک و متقاطع بود که منظره‌ای شبیه میدان موانع در بالکنش ایجاد کرده بودند. برایم دست تکان داد و من نیز محتاطانه برایش دست تکان دادم.

فریاد زد: «مادربزرگت کجاست؟»

«هنوز خوابه.»

«هیچ‌وقت تا این موقع نمی‌خوابید. نکنه مریضه؟»

«نه، فقط خسته است.»

عنتر با سر دادن چه‌چه‌های دروغگویی‌ام را به رویم آورد. تلنگری به قفس زدم و به کوچ‌های پایین بالکن نگاه کردم. گربه‌های ولگرد در سایه‌ی ساختمان‌های بلند با هم دعوا می‌کردند و صدای میوه‌فروشان‌ی که قیمت‌های روز را فریاد می‌زدند در فضا طنین می‌افکند. این قسمت شهر، بخش قدیمی‌شهر، می‌توانست سرسام‌آور باشد، اما حداقل از آخرین پروژه‌ی شهردار یعنی نصب چراغ‌های چشمک‌زن صورتی و زرد در میادین محله‌های غربی در امان مانده بود، پروژه‌ای که در آن گویی شهر برای خودش یک مهمانی بی‌نظم و ترتیب برگزار کرده بود. حداقل به همین خاطر از شهردار ممنونم.

وقتی به این محله نقل مکان کردیم، من سیزده ساله بودم و یک سال از مرگ پدرم گذشته بود. ما پس‌انداز کافی داشتیم اما فاقد یک منبع ثابت درآمد بودیم، بنابراین خانه‌ی ویلایی‌مان در یکی از محله‌های غربی شهر را فروختیم و یک آپارتمان در طبقه‌ی پنجم این ساختمان قدیمی در مرکز شهر خریدیم. به این ترتیب پول کافی برای خوراک و پوشاک ماهانه و نیز حفظ ظاهر باقی می‌ماند. ساختمان جدید مشرف به خیابانی بود که سه مسجد با سروصدایی دیوانه‌کننده، یک فروشگاه و یک مهد کودک داشت. آپارتمان ما بزرگ نیست و فقط دو اتاق خواب و یک اتاق رختشویی کوچک دارد که تبدیل به اتاق خواب دریس شده است. اتاق نشیمن پنجره‌ای بزرگ و یک در دارد که به بالکنی کوچک باز می‌شود، همین‌جایی که الان ایستاده‌ام. اگرچه اکثر دوستانم هنوز ساکن محله‌های غربی‌اند، اما من از زندگی در مرکز شهر لذت می‌برم. نقطه‌ی اتصال محله‌های در حال گسترش با محله‌های فقیرنشین‌الشرقیه محل زندگی مناسبی برای ما به نظر می‌رسید. بر روی صندلی تتا نشستم و سیگار دیگری آتش زدم. تتا صندلیش را در بهترین زاویه بر روی بالکن قرار داده بود، به طوری که هم تلویزیون را می‌شد دید و هم خیابان را. او هر روز صبح، لباس خواب صورتی و سفید به تن با موهای بور سشوارشده چند ساعتی را در این بالکن می‌گذراند و در این مدت با یک چشم اخبار تلویزیون را می‌دید و با چشم دیگر وقایع دور و بر

نه، می‌دانم تتا این راز را خیلی بهتر از من و تیمور نگه خواهد داشت.

دریس با یک ایبریک* قهوه‌ی ترک آمد.

درحالی‌که برایم قهوه می‌ریخت پرسیدم: «امروز صبح تتا رو ندیدی؟»

«هنوز تو اتاقشون هستن»، این را گفت و رفت. دمپایی‌های سبز نئونی‌اش به روی زمین کشیده می‌شد. یک قُلپ از قهوه نوشیدم. داغ و غلیظ بود و کمی از احساس پوچی‌ام کاست. روی صندلی تتا نشستم و تلویزیون را برای دیدن اخبار ساعت ۸ صبح روشن کردم. خانمی جوان با روسری صورتی اهمّ وقایع امروز را بر می‌شمرد. اگر تتا این‌جا بود، می‌گفت: «نگاش کن! روسری گذاشته سرش اما به نصف صورتش ماتیک مالیده. شکل گربه‌ای شده که بچه‌هاش رو خورده.»

خانم گوینده با نگاهی جدی به من مشروح اخبار را می‌خواند.

«سحرگاه امروز گروهی تروریست مسلح به سلاح‌های خارجی، نواحی وسیعی را در شرقی‌ترین قسمت شهر، الشرقیه، اشغال کردند.» در حین صحبت گوینده، تصاویر مردانی نقاب‌دار با سلاح‌های سنگین در حال دویدن در خیابان‌های خالی محله‌های فقیرنشین پخش می‌شد.

«تصاویر منتشر شده از سوی تروریست‌ها آن‌ها را در حال کشتار حداقل پنجاه تن از پرسنل ارتش مستقر در حومه‌ی الشرقیه نشان می‌دهد.» همین‌طور که گوینده مشغول گفتن این‌ها بود، تصاویری ناواضح از یک ردیف بدن‌های بی‌سر بر روی جاده‌ای خاکی نشان داده می‌شد. یکی از مردان نقاب‌دار، تفنگش را به سمت آسمان گرفت و چند گلوله شلیک کرد و بقیه فریاد «الله اکبر» سر دادند.

سپس رئیس‌جمهور بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. پشت میزش نشسته بود و اونیفرم نظامی بر تن داشت.

با صدای نظامی‌اش که شمرده‌تر و فریادگونه‌تر از صداهای دیگرش است گفت:

* ظرفی است سنتی برای تهیه‌ی قهوه‌ی ترک.

«اجازه دهید با صراحت بگویم، این حمله نشانه‌ای دیگر است از این که عناصری تروریست در کشور وجود دارند که از بی‌ثبات کردن شرایط سود می‌برند. ما در حد توان هر کاری برای نابودی این تروریست‌ها به منظور حفظ امنیت کشور و مردم بزرگوارمان انجام می‌دهیم.»

با شنیدن صدای رئیس‌جمهور، دیدن تصویر بدن‌های بی‌سر بر خاک و فکر اینکه تتامن و تیمور را بر روی تخت دیده، سرم به دَوَران افتاد. از بالکن نگاهی به الشرقیه انداختم. گروهی پرنده بی‌خبر از گندی که ما انسان‌ها می‌زدیم و بی‌خبر از حس شرم و ترسی که وجود من را فراگرفته بود، بر فراز شهر پرواز می‌کردند. سکوتی غریب بر صدای ترافیک و دست‌فروشان خیابانی سایه افکند. آیا این سکون شوم، جدید بود یا من تازه متوجهش شده بودم؟

کانال را عوض کردم. تحمل نگاه‌کردن به صورت رئیس‌جمهور را نداشتم، می‌خواستم بینم رسانه‌های خارجی چطور وقایع را پوشش می‌دهند. در چشمان مجری تلویزیون سی‌ان‌ان که خانمی مسن با موهای رنگ‌کرده‌ی بلوند بود، نگرانی موج می‌زد. «مردم تغییرات عظیمی را از زمان آغاز اعتراضات در اوایل سال جاری تجربه کرده‌اند و تحولات اخیر نگرانی‌های فزاینده در مورد رادیکال‌شدن مخالفان رئیس‌جمهور را تأیید می‌کند.»

همین چند ماه پیش بود که تصویرم از صفحه‌ی همین تلویزیون پخش شد. با صورتی خندان، همراه با هزاران تن دیگر، همه درهم فشرده، پرچم تکان می‌دادیم و سرود پیروزی می‌خواندیم. دوربین به سمت چهره‌های بی‌نام ما می‌چرخید و ما هورا می‌کشیدیم. ما هر کدام دارای نام، تاریخ و زندگی بودیم. اما برای قوی، متحد و ثابت‌قدم‌شدن، حاضر بودیم همه‌ی این‌ها را رها کنیم. در آن لحظه دلمان می‌خواست بی‌نام باشیم، زیرا در مقابل هر آنچه تا پیش از آن اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید، توده‌ای متحد بودیم. دیگر نه ریا و تزویر بود، نه ترس، نه نشستن و خفقان‌گرفتن و نه فروختن روحمان به شیاطین سیاسی به بهانه‌ی «ثبات کشور». بعد از مدت‌ها ترس، تردید و ناامیدی، گویی فقط باید در را باز می‌کردیم و شانسی که سال‌ها پشت

در منتظر بود می‌قاییدیم. یک بار که در حال مصاحبه با سی ان ان بودم، با لبخندی بر لب خطاب به تمام دوستانم که کشور را ترک کرده بودند و قول داده بودند هرگز برنگردند گفتم: «حالا می‌توانید برگردید! به کمک شما برای ساختن دوباره‌ی کشور احتیاج داریم!» خیلی امیدوار بودیم و به طرز مضحکی ساده‌دل و بی‌تجربه.

تلویزیون را خاموش کردم و تلفن همراهم را برداشتم. نور از صفحه‌ی مشکی تلفن همراه به صورتم تابید. هنوز یک پیامک هم از تیمور نرسیده بود. با اینکه نمی‌دانستم چه بگویم، دوست داشتم به او زنگ بزنم و فقط صدایش را بشنوم. به جایش به ماج زنگ زدم. تلفن همراهش خاموش بود، برایش پیامکی فرستادم: مادر بزرگم دیشب مچ من و تیمور رو گرفت. افتضاح شد.

دیشب با هم گواپا بودیم: بسمه، تیمور، ماج و من. آجیو می‌خوردیم و بحث می‌کردیم. موضوع بحث هم مثل همیشه امپریالیزم آمریکایی و وضع اسف‌بار انقلابمان بود. تیمور اصرار داشت که اکنون بیش از هر زمانی رئیس‌جمهور تنها گزینه در مقابل اسلامگرایان است.

تیمور به ماج گفت: «بین، این‌طور فکر کن که ما همه گرسنه‌ایم. رئیس‌جمهور داره توی فر کنافه* می‌پزه، تو پشتش ایستادی و از مواد مصرفی و روش پختنش ایراد می‌گیری و اصرار داری قبل از پختن کامل از فر بیرونش بیاری چون مطابق سلیقه‌ی تو نیست. اما افرادی تو آشپزخانه هستن که می‌خوان کنافه رو از بین ببرن و به محض اینکه تو فر رو باز می‌کنی اونوا می‌آن و تمامش رو دور می‌ریزن. در این شرایط ما چی کار می‌کنیم؟»

ماج درحالی‌که خاکستر سیگارش را روی میز می‌تکاند، گفت: «رژیم می‌خواد تو این‌طور فکر کنی، یا کنافه‌ی تلخ مزه‌شون رو بخوری یا اصلاً نخوری. این برای ما قابل قبول نیست.»

بسمه با خمیازه درحالی‌که موهای موج‌دارش را از روی صورت کنار می‌زد گفت:

* یک نوع شیرینی عربی که با رشته‌های کنافه و پنیر درست می‌شود.

«هوس کنافه کردم.» چشمانش بر اثر حشیشی که کمی قبل کشیده بودیم برق می‌زد. می‌خواستم این حقیقت تلخ را توضیح دهم که ما را، بی یا با کنافه، از آشپزخانه بیرون انداخته بودند و به همین علت در گواپا نشسته بودیم و مشروب می‌خوردیم. در عوض، ساکت ماندم و مشغول تماشای تیمور هنگام صحبت کردن شدم. صدایش، عقایدش و حتی سایه‌ای که نور قرمز خفیف گواپا روی صورتش انداخته بود را در دل تحسین کردم. درحالی‌که آن‌ها بحث می‌کردند، من در خیال بوسیدن گونه‌هایش بودم، چون به نظرم بوسیدن گونه‌ی معشوق در جمع کاری عادی بود و بیش از هر چیز دلم می‌خواست عاشق و درعین حال عادی باشیم. بعد از اینکه بسمه رفت، من و تیمور و ماج به طبقه‌ی پایین گواپا رفتیم، رقصیدیم و باز هم مشروب خوردیم. بعد من و تیمور برگشتیم این‌جا و...

نگاهی به داخل خانه انداختم. در اتاق تتا هنوز بسته بود. آخرین باری که تا این موقع خوابیده بود، صبح روز بعد از مراسم خاکسپاری بابا بود. می‌توانستم قبل از اینکه بیدار شود، به سرعت از خانه بیرون بزنم. اما ممکن بود فکر کند دارم فرار می‌کنم، ممکن بود نتیجه بگیرد مردانگی‌ام از آن چیزی که فکر می‌کرد کمتر است. از طرفی اگر هم بیاید و ببیند من این‌جا نشسته‌ام، تلویزیون می‌بینم و قهوه می‌خورم، فکر می‌کند اصلاً شرمنده نیستم و به خوابیدن دیشبم با یک مرد افتخار می‌کنم.

سیگارم را خاموش کردم و از خانه بیرون زدم. از ساختمان خاکستری رنگمان خارج شدم و قدم به خیابان شلوغ گذاشتم. فروشندگان خیابانی در حال فروش دستمال‌کاغذی و پنکه‌های صورتی کوچک باتری‌خور و بحث درباره‌ی قیمت همیشه روبه‌افزایش زردآلو بودند. به محض اینکه به داخل خیابان اصلی پیچیدم و سایه‌ی سرد مجسمه‌ی رئیس‌جمهور بر رویم افتاد، به وضوح تمام روزی را به یاد آوردم که این مجسمه در زیر ابر حاصل از گاز اشک‌آور که ریه‌هایم را می‌سوزاند، پنهان شده بود. از جلوی سوپرمارکت روبروی ساختمانمان گذشتم. این همان سوپرمارکتی است که من و تیمور چند ماه پیش هنگام حمله‌ی تک‌تیراندازها در آن پنهان شدیم. ما در گوشه‌ای از مغازه مابین در ورودی و یخچال پر از بستنی و مرغ یخ‌زده چمبک‌زده

بودیم. این روزها هنگام رد شدن از جلوی این سوپرمارکت فریادهای جمعیت دوباره در گوشم می‌پیچد، انعکاس تصویر بدن‌های روی زمین افتاده بر شیشه‌ی شکسته‌ی در مغازه و حس نزدیکی صورتم به گردن داغ و عرق کرده‌ی تیمور برایم تداعی می‌شود. حالا سوپرمارکت به روال عادی خود بازگشته است، جز اینکه شیشه‌ی شکسته با یک تکه مقوای کهنه پوشانده شده است. حتی صبح به آن زودی هم آفتاب شدید و پر نور و آسمان بدون ابر بود که خبر از روزی بسیار داغ می‌داد.

به دلیل ترافیک سنگین، حداقل سی دقیقه طول می‌کشید تا به محل کارم برسم. درحالی‌که به دنبال تاکسی می‌گشتم، صدای رئیس‌جمهور را می‌شنیدم که از بلندگوی خودروها و کافی‌شاپ‌ها پخش می‌شد و در مورد خطر قریب‌الوقوع از سوی کسانی که خواهان نابودی کشور بودند هشدار می‌داد.

مدام تکرار می‌کرد: «مراقب و هوشیار باشید، به هیچ‌کس اعتماد نکنید.» صدایش مثل الکل بود، همه را مست می‌کرد، من اما از مستی زیاد حالت تهوع داشتم.

به اولین تاکسی که دیدم علامت دادم. مرسدس رنگ و رورفته‌ای بود که احتمالاً سن و سالی بیشتر از من داشت. راننده خسته به نظر می‌رسید. فکر کنم مثل من دیشب خوب خوابیده بود. داشبوردهای تاکسی مملو بود از خاکستر و لیوان‌های پلاستیکی با ته نشستی قیرمانند از قهوه‌ی ترک. سلام را با بی‌اعتنایی جواب داد و تاکسی‌متر را روشن کرد. به سمت محل کارم راهنمایی‌اش کردم.

درحالی‌که خودرو با سروصدا حرکت می‌کرد، غرولندکنان گفت: «ترافیک این قسمت شهر افتضاحه.»

وقتی تازه از آمریکا برگشته بودم، دلم می‌خواست درباره‌ی مشکلات آدم‌های معمولی بدانم. در تاکسی‌ها می‌نشستم و به شکایات راننده‌ها در مورد هزینه‌ی زندگی، کوتاهی‌های دولت و فقر و فساد گوش می‌دادم. تحصیلات آمریکایی‌ام روش آنالیز مردم را به من آموخته بود. حس می‌کردم با صدای واقعی جهان عرب درمی‌آمیختم. اما با گذشت چند سال وقتی شکایات همان شکایات همیشگی باقی ماند، آن دید خوش‌بینانه از بین رفت، درست همانند آنچه در یک رابطه‌ی عاشقانه

پس از گذشت چند سال رخ می‌دهد. مشکلاتشان حالا همان مشکلات خودم بودند و مشکلات وقتی مال تو هستند، جذابیت کمتری دارند. به هر حال، امروز بیش از هر روز دیگری فاقد توان هم‌دردی بودم. باید به مشکلات خودم می‌رسیدم. نیاز به فضایی برای خودم جهت فکر کردن داشتم. ولی راننده پشت هم حرف می‌زد و به افکارم تجاوز می‌کرد. از پنجره به بیرون نگاه کردم تا مکالمه‌ای شکل نگیرد.

این استراتژی ناموفق بود.

درحالی‌که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد گفتم: «قیمت گاز دوباره رفت بالا.» بوی گند نفس اول صبح، دود سیگار و عصبانیت، هوای داخل ماشین را مسموم کرده بود. «با این ماشین قراضه تو این گرما دور شهر می‌چرخم و فقط پنج یا شش مسافر به تورم می‌خوره. کار به جایی رسیده که پول بنزینم از درآمد بیشتر شده. این درست مثل اخته کردن الاغه.»

نگاهی به من کرد، توقع پاسخ داشت، من اما از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. حس کردم دوباره می‌خواهد حرف بزند. آی‌پادم را از داخل کیفم بیرون آوردم تا دیگر صدایش را نشنوم. سیم‌های گوشی آی‌پاد در هم گره خورده بود. سعی کردم قبل از اینکه شروع به حرف زدن کند، گره‌ها را باز کنم، اما خیلی دیر شده بود. دوباره شروع به وراجی کرد.

«می‌دونی چرا می‌گم اخته کردن الاغ؟ چون پولی که باید صرف تمیز کردن خودت بعد از اخته کردن کنی، دو برابر مزدی است که از این کار می‌گیری.»

لبخندی از این حرفش زد و آی‌پاد را کنار گذاشتم. راننده که می‌دانست بر من پیروز شده، خنده‌ای نخودی کرد و سیگاری به نشانه‌ی پیروزی آتش زد.

در یک ایست بازرسی توقف کردیم. سرباز مدارکمان را خواست. یک حس گناه به صورت غیرارادی درونم خروشید، انگار می‌خواستند به خاطر جرمی که نادانسته مرتکب شده بودم، طبق قوانین پیچیده و ناگفته‌ای که از هر گوشه نازل می‌شد، من را از خودرو بیرون بکشند. درحالی‌که مدارکم را به دست سرباز می‌دادم، به این فکر کردم که این‌جا حکومت به نیازها و خواست‌های مردم پاسخ نمی‌دهد. این‌جا مردم

باید پاسخگوی حکومت باشند.

افسر پلیس درحالی که به مدارکمان نگاه می کرد گفت: «از کجا می آیین؟»

راننده پاسخ داد: «مرکز شهر.»

درحالی که مدارکمان را برمی گرداند گفت: «امروز از جاده‌ی اصلی تردد نکنین.

به خاطر حوادث دیشب اونجا پر از مأموران امنیتی.»

دوباره راه افتادیم. به سمت راست پیچیدیم و وارد یک مسیر فرعی شلوغ شدیم.

راننده همچنان که کلیک‌های تاکسی‌متر بیشتر می شد گفت: «به زودی برای ریدن

هم باید مدارک نشون بدیم.» آهی کشید و گفت: «این روزها کل زندگی مثل اخته

کردن الاغه.»

سیل مهاجرت مردم از روستاها که روز به روز هم گسترش می یافت، در ترافیک

سنگین نمودار بود. میدان‌ها مملو بود از آهنگ ناهنجار بوق خودروها و صدای

گوش خراش موتورسیکلت‌های به هم گره خورده‌ای که گویی نمی‌شد از هم بازشان کرد.

در میان دود آگروزها از لابلای مردم و خودروها عبور کردیم. چراغ راهنما سبز شد و صف

خودروها با شدت بیشتری شروع به بوق زدن کردند. تاکسی‌متر یک بار دیگر کلیک کرد.

در این میان آفتاب هم داشت کبابمان می کرد. دانه‌های عرق بر پیشانی‌ام

نشست. راننده سرش را از پنجره بیرون کرد و اخ تفی انداخت، بعد صدای رایو را برای

مقابله با صدای خودروها بلند کرد.

صدایی از رادیو گفت:

«خودتون رو معرفی کنین و بفرمایین از کجا زنگ می‌زنین.»

«اسم من ام نعمان است و می‌خوام تشکر کنم هم از شما به خاطر اینکه به

تماسمون پاسخ می‌دین، هم از برنامه‌تون به خاطر کارهایی که برای شهروندان انجام

می‌ده، هم از رادیو برای پخش این برنامه عالی و هم —»

«متشکرم، ام نعمان. خواهرم از کجا تماس می‌گیرین؟»

«می‌خواستم اعتراضم رو در مورد جاده‌ای که شهرداری —»

«از کجا تماس می‌گیرین، ام نعمان؟»

«از بیت نور تماس می‌گیرم، آقا.»

«ام نعمان از بیت نور، لطفاً ادامه بدین و مشکل‌تون رو بفرمایین.»

«همون‌طور که داشتم می‌گفتم می‌خوام اعتراضم رو در مورد جاده‌ای که شهرداری

تخریب کرده اعلام کنم. به ما گفتن می‌خوان جاده رو آسفالت کنن. اومدن و —

«پس به شما گفتن می‌خوان جاده رو آسفالت کنن، درسته؟»

«بله همین رو به ما گفتن، ما هم فکر کردیم خوب می‌شه که یه جاده‌ی آسفالت

داشته باشیم چون جاده‌ی خاکی فعلی زمستون دچار آب‌گرفتگی می‌شه. دو زمستون

گذشته ارتباط ما با شهرها قطع شده بود و این —

«آیا جاده رو آسفالت کردن؟»

«نه، ولی مشکل این نیست.»

«پس مشکل چیه ام نعمان؟»

«مشکل اینه که شش ماه پیش جاده‌ی اصلی منتهی به روستا رو کندن و قول

دادن آسفالتش کنن. ما هنوز منتظریم. این جاده‌ی اصلی برای رفتن بچه‌ها به مدرسه

است. در شش ماه گذشته بچه‌ها برای رفتن به مدرسه مجبور بودن از این گودال

بیست متری پایین و بالا برن.»

«آیا به شهرداری زنگ زدین؟»

«می‌دونین با این حوادث اخیر ما خیلی نگرانیم. نه راه پس داریم نه پیش. ما

این‌جا بچه‌های کوچک و افراد سالخورده داریم. نمی‌تونیم این‌جا رو ترک کنیم. همه

می‌ترسن و —

«آیا به شهرداری زنگ زدین، ام نعمان؟»

«هر روز بهشون زنگ می‌زدیم اما دیگه نمی‌زنیم. قول دادن درستش کنن، اما تا

به حال هیچ کاری نکردن. حالا دیگه تماس‌هامون رو هم جواب نمی‌دن.»

پسری دست فروش با تعدادی قرآن و کیسه حمام در دست، پرید جلوی ماشین.

راننده ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت، بوق‌زنان و با فریاد گفت: «ای..یر تو..س

نت.» در اثر آفتاب و بوق خودروها و صدای رادیو سردرد وحشتناکی گرفته بودم.

«بسیار خوب ام نعمان، من همین الان به شهرداری زنگ می‌زنم. لطفاً تا من شماره رو پیدا کنم، روی خط بمونین. این هم از شماره. ام نعمان اگر چند لحظه روی خط بمونین...»

صدای کلیک و بعد صدای گرفتن شماره توسط مجری برنامه شنیده شد.
«دقتر آقای قاسم. بفرمایید.»

«سلام، من محمد بشیر هستم و از برنامه‌ی رادیویی بصراحه تماس می‌گیرم. می‌تونم با آقای قاسم صحبت کنم؟»

«لطفاً یه لحظه صبر کنین.» صدای خش‌خشی از پشت خط شنیده شد و بعد همان فرد گفت: «ایشون سرشون شلوغه.»

«این مسأله خیلی فوریه قربان. ما هم اکنون زنده روی آنتن هستیم و فقط یک سؤال از ایشون داریم. لطفاً به ایشون بگین ما زنده روی آنتن هستیم.»

باز هم خش‌خش و بعد صدایی خشن روی خط آمد.
«بله؟»

«سلام. من محمد بشیر از برنامه‌ی بصراحه هستم. تا به حال در مورد ما چیزی شنیده‌اید؟»

«بله.»

«ما به تماس‌های شهروندان از سراسر کشور پاسخ می‌دیم —»

«از کارتون اطلاع دارم.»

«یکی از مخاطبان ما در تماسی از بیت نور گفته شهرداری اجازه‌ی حفر یک گودال رو برای ارزیابی آسفالت جاده داده.»

«کشور مورد حمله تروریست‌های جهادی قرار گرفته، اون وقت شما از گودال وسط جاده می‌گین؟»

«این قضیه مربوط به شش ماه پیش است قربان. شش ماه پیش. کودکان بیچاره برای رفتن به مدرسه باید از یک گودال بیست متری پایین و بالا برن. شش ماه پیش، قربان.»

«ما یه نفر رو برای حل این مسأله فرستادیم.»
«اما اون فرد هرگز به اونجا نرسید، قربان. کودکان هم چنان برای رفتن به مدرسه از گودال پایین و بالا می‌رن. بیست متر، قربان. این حرامه، قربان.»
«آمریکایی‌ها پول این پروژه رو دادن. من مسئول تصمیمات اونا نیستم.»
«لطفاً ببینین این مشکل رو امروز می‌تونین حل کنین، قربان. این تنها جاده‌ی روستا است. من مجدداً با شما تماس خواهم گرفت. بیست دقیقه دیگه خوبه؟»
«یکی دو روز به من فرصت بدین.»
«سی دقیقه خوبه؟ ما پیش از اینکه آنتن رو ترک کنیم یه تضمین می‌خواهیم.»
«بسیار خوب، نیم ساعت به من وقت بدین.»
«از طرف مردم روستای بیت نور و از طرف خودم محمد بشیر از شما بسیار سپاسگزارم.»
به امید تماسی از تیمور، ماج یا هر کس دیگری حتی شاید محمد بشیر نگاهی به تلفن همراهم انداختم.
منظورتون اینه که مادر بزرگتون مُچتون رو گرفته؟
بله مچم رو گرفت.
خوب، شما دو نفر اونجا با هم چی کار می‌کردین؟
زندگی خودمه، هر کاری بخوام می‌کنم.
اما شما تو خونه‌ی ایشون زندگی می‌کنید قربان. ایشون صاحب خونه اند، قربان.
اتاق خودم بود.
آیا بابت اون اجاره می‌پردازین؟
نه، ولی —
آیا خونه به نام شماست، قربان؟
من حق دارم حریم خصوصی داشته باشم.
اگر در خونه‌ی ایشون زندگی می‌کنین، باید تابع قوانین ایشون باشین.
ما هیچ کار بدی نمی‌کردیم.

این کار عیبیه. یک انحراف اخلاقیه، قربان.
انحرافات بسیاری در این دنیا وجود داره.
کاری که شما انجام دادین حرامه، قربان.

هنگام عبور از روی یک دست انداز ماشین تکان شدیدی خورد. لیوان پلاستیکی قهوه از روی داشبورد قل خورد و افتاد کف ماشین. ته نشست لیوان در کف پوش کثیف زیر پایمان رسوخ کرد.

راننده با عصبانیت گفت: «همه چیز به هم ریخته. می گن این جا یه مملکته. آخه چه جور مملکتیه؟ تو فکر می کنی این جا یه مملکته؟»

از پنجره به بیرون نگاه کردم و فقط گفتم: «همیشه این طور بوده.» چرا باید وارد بحث در مورد حکومت با این مرد می شدم؟ به اندازه‌ی کافی درباره‌ی مأموران مخفی که برای دستگیری معترضین به شکل راننده در می آمدند شنیده بودم. وارد شدن به یک بحث بی فایده به خطرش نمی ارزید.

پرسید: «چند سالته؟»

«جَوونم.»

«مگه زنی که نمی گی؟ بگو چند سالته؟»

یا باید در ادامه‌ی مسیر نادیده اش می گرفتم یا از او می خواستم خفه شود و یادآوری می کردم که برای رانندگی اش دارم پول می دهم نه شنیدن دیدگاه هایش! وقتی سرنوشتت در دست افراد دور و برت باشد، هیچ دلیلی برای خوب بودن یا اعتقاد داشتن به چیزی وجود ندارد. واقعیت این است که تک تک افراد باید به خاطر افتضاحی که من و تیمور به آن دچار شدیم، سرزنش شوند، زیرا جامعه متشکل از تک تک افراد است و این قوانین احمقانه‌ی جامعه است که دارد ما را از هم جدا می کند. اما هر چقدر هم سعی کنی نمی توانم راننده تاکسی را نادیده بگیرم. نادیده گرفتنش عیب است، شرم آوراست. بنابراین جوابش را دادم.

«بیست و هفت.»

«خیلی جوونی. یادت نمی آد. اوضاع هیچ وقت به بدی الان نبود. ازدواج کردی؟»

«نه.»

«چرا؟»

از پنجره به بیرون نگاه کردم و آهی کشیدم. «هنوز جوونم. نمی‌خوام ازدواج کنم.»

راننده سرش را به عقب چرخاند تا مرا ببیند. من هم چنان به بیرون پنجره نگاه می‌کردم تا با او چشم در چشم نشوم. جوانی‌ام فقط تا به این جا در جواب این سؤال به دادم رسیده بود. چند سال دیگر این جواب پذیرفتنی نبود. همین حالا هم بهانه‌ی جوانی که برای مجرد دائمی‌ام می‌آوردم با عدم تأیید و توصیه‌های خیرخواهانه به یافتن یک دختر مناسب مواجه می‌شد. راننده گفت: «پسر زرنگی هستی.»

بوی تاکسی مرا به یاد بار اولی انداخت که از روی غریزه عمل کردم. خاطره‌اش برایم زنده شد. برگشتم به چهارده سالگی، روی صندلی عقب آن تاکسی. در آن زمان پدرم هجده ماه بود که مرده بود، مادرم یک سال پیش از آن ناپدید شده بود، به طرز اعجازگونه‌ای در جاهایی از بدنم که انتظارش را نداشتم مو می‌روید و من هنوز با تتا در یک تخت می‌خوابیدم.

داشتم از کلاس تاریخ که در خانه‌ی ماج برگزار می‌شد، به خانه‌ی خودمان بر می‌گشتم. هر دویمان با این درس مشکل داشتیم. مدرسه‌ی ما از برنامه‌ی درسی انگلیس پیروی می‌کرد که یعنی ما باید تاریخ اروپا و جنگ‌های جهانی را می‌خواندیم؛ قیصر، معاهده‌ی ورسای، چرچیل و استالین. تمام این‌ها همچون دنیایی دیگر به نظرمان می‌آمد، بنابراین تتا و مادر ماج توافق کردند هزینه‌ی یک معلم خصوصی را شریکی بپردازند.

بیرون خانه‌ی ماج یک تاکسی گرفتم و بر اساس آموزه‌های تتا در مورد تنها سوار تاکسی شدن، بروی صندلی عقب نشستم. مرد پشت فرمان، جوان بود، با این حال

نتوانستم سَنَس را تشخیص دهم: احتمالاً هجده سال، شاید هم بیست سال داشت. تی شرت تنگ قرمز رنگی به تن داشت. بدون اینکه حرفی بزند رانندگی می کرد. یک فشار آشنا درونم ایجاد شد. حس خفگی وحشتناکی بود که در طی ماه‌های پس از فقدان پدر و مادرم به وجود آمده و در حال رشد بود. هیچ کنترلی بر سرنوشتم نداشتم و همه‌ی چیزهای اطرافم ممکن بود ناگهان نابود شوند یا از دستم بروند. شیشه را پایین کشیدم و پس سرم را به پشتی صندلی چرمی خودرو فشار دادم. هوای خنک ماه نوامبر به صورتم خورد و کمی از آن فشار کاست. زیر نور تیرهای چراغ برق که داخل خودرو را به صورت موج‌های تکرارشونده روشن می کرد، چشمم به ساعدهایش افتاد که پر از جای زخم بود. از اینکه تی شرتش به سینه اش چسبیده بود خوشم می آمد. بازوهایش دان دان شده بود.

گفت: «پنجره رو ببند، هوا سرده.» شیشه را بالا کشیدم و دوباره آن حس خفگی بر من غالب شد. انقباض عضلات بازوانش را هنگام عوض کردن دنده تماشا کردم. رگ‌های بزرگ زیر پوستش حسی را درونم بیدار کرد که تا پیش از آن تجربه نکرده بودم. می خواستم یک طوری با او ارتباط برقرار کنم و به او نزدیک تر شوم. پرسیدم: «این تاکسی خودته؟»

گفت: «مال برادرمه.» تکه آدامسی جوید و فککش کلیکی کرد. آهی کشید و یک بازویش را پشت صندلی مسافر گذاشت و با دست دیگر فرمان را کنترل کرد. نگاهی به دستش که پشت صندلی قرار گرفته بود انداختم. در انگشتانش حلقه‌های طلا و نقره داشت. زیر ناخن هایش جرم سیاه بود. نگاهی به ناخن‌های خودم انداختم که دریس همان روز برایم کوتاه کرده بود.

سعی کردم به زندگی آن مرد خارج از تاکسی فکر کنم. از لهجه‌ی خشنش معلوم بود احتمالاً ساکن الشرقیه است. شاید در یک اتاق کوچک که بوی پیاز داغ و سیگار می داد زندگی می کرد. همیشه چنین تصویری از بوی الشرقیه داشتم. چه وجوه اشتراکی بین من و او وجود داشت؟ اگر چیزی را که الان می دانم آن موقع می دانستم، آن وقت تفاوت‌هایمان را به الگوریتم پیچیده‌ی طبقه و فرهنگ نسبت می دادم. اما آن زمان

در مورد هیچ کدام از این‌ها اطلاعی نداشتم، بنابراین به تنها وجه اشتراکمان بسنده کردم: خودرویی که هر دو در آن نشسته بودیم.

پرسیدم: «اغلب اوقات سوار این تاکسی می‌شی؟»

پاسخ داد: «یک یا دو شب در هفته» و از بزرگراه به داخل خیابان فرعی و به سوی محله‌ی ما در مرکز شهر پیچید.

«لذت می‌بری؟»

«از چی؟» چشمانش را بالا برد تا از آینه نگاهم کند. چشمانش خاکستری و تقریباً نقره‌ای رنگ بودند.

نگاهم را به نگاهش دوختم و درحالی‌که با گوشه‌های کتاب تاریخ روی پایم بازی می‌کردم گفتم: «رانندگی تاکسی.»

گفت: «این فقط شغل‌مه» و دوباره به جاده نگاه کرد.

«خوب وقتی تاکسی نمی‌رونی، دوست داری چیکار کنی؟ تلویزیون تماشا می‌کنی؟» تتا مرا با با رژیمی از سریال‌های درام دوبله شده‌ی مکزیکی، شوهای تلویزیونی آمریکایی و مقادیر بی‌پایانی اخبار تغذیه می‌کرد. شاید تلویزیون او هم همین کانال‌ها را نشان می‌داد.

«من وقت اضافه ندارم. وقتی تاکسی نمی‌روم، تو یه کارگاه ساختمونی کار می‌کنم.»

اگر یک بار دیگر می‌پیچید می‌رسیدیم به خیابان ما. ناگهان مضطرب شدم. دلم می‌خواستم وقت بیشتری را با این مرد صرف کنم. داشتیم به یک چیز جدید و هیجان‌انگیز نزدیک می‌شدیم. دلم می‌خواست با او دوست شوم. نه مثل هر دوستی، نه مثل ماج یا بسمه، بلکه دوستی که همیشه کنارم باشد، کسی که بتوانم بغلش کنم و به او نزدیک باشم. درونم پر از هیجان بود. دلم می‌خواست به رانندگی ادامه دهد و مرا از این شهر غم زده به جایی دور ببرد، دور از آپارتمان سوت و کورمان و تتا و دریس.

سعی کردم راهی برای به تأخیر انداختن جدایی‌مان بیابم. گفتم: «برای همین‌ه که

عضلات درشتی داری؟» نگاهی به من انداخت، صورتش را لحظاتی ورنانداز کرد و با آدامش صدایی ترقمانند ایجاد کرد. سپس لبخند کج و معوجی زد.

گفت: «بیا این جا کنارم بشین.»

مردد بودم. عیب بود اگر می‌گفتم نه، از طرفی اگر قبول می‌کردم هم عیب بود. درحالی‌که بین دو عیب گیر کرده بودم، کتاب‌هایم را روی صندلی عقب رها کردم و جلوی خودرو بر روی صندلی مسافر نشستم. از آپارتمان تتا عبور کردیم. به راست پیچید و وارد یک خیابان تاریک شد و خودرو را میان دو درخت بزرگ پارک کرد. زیپ شلوار جینش را باز کرد و چیزش را بیرون آورد. چیزش بینمان قرار گرفته بود، درست شبیه یک مزاحم وسط گفتگویی صمیمانه. بطور غریزی دستم را دراز کردم و چیزش را در دست گرفتم. ناله‌ی خفیفی سرداد. چیزش را در دستم ارزیابی کردم و بزرگ‌شدنش را کف دستم حس کردم.

درحالی‌که با چشمانش مراقب اطراف بود، آهسته گفت: «یالا.»

«هان؟»

با بی‌صبری گفت: «بکنش تو دهنتم.»

آب دهانم را قورت دادم و خم شدم. بوی ترشی و داغی می‌داد. چیزش را در دهانم گذاشتم و منتظر دستورالعمل بعدی ماندم. آهسته گفت: «دهنت رو خیس کن، دهنتم رو خیس کن. زبونت مثل سمپاده است.» چندبار آب دهانم را جمع کردم تا اینکه دهانم خیس شد و این بار عملیات به نرمی و روانی انجام شد. او راضی به نظر می‌رسید و آه می‌کشید. گردنم را به پایین فشار می‌داد و درعین حال حواسش به اطراف بود. سرش به چپ و راست می‌چرخید، انگار داشت مسابقه‌ی تینیس تماشا می‌کرد. بعد از چند دقیقه هیجانم فروکش کرد و حس گناه جای آن را گرفت. حس کردم داشتم اشتباه وحشتناکی می‌کردم. سعی کردم بر تنفس از راه بینی تمرکز کنم و پس از هر بار که سرم را به پایین فشار می‌داد اُغ‌نزنم. نمی‌دانستم این وضع چه مدت قرار بود طول بکشد. ناگهان ناله‌ای کرد و دهان من از مایعی شور پر شد. دست گرمی هم که پس سرم بود محو شد.

گفت: «قبل از اینکه کسی ببینه پیاده شو» و زیپ شلوارش را بالا کشید. دهانم را پاک کردم، کتاب‌هایم را از روی صندلی عقب برداشتم و از خودرو پیاده شدم. خودرو را روشن کرد، دنده عقب به سمت جاده رفت و با سرعت دور شد.

نگاهی به اطراف کردم. هیچ کس نبود. آن حس ناخوشایند کم‌کم از بین رفت و خاطره‌ی آنچه رخ داده بود به نظر شیرین‌تر آمد. قسمت‌هایی از آن را برای بعدها ذخیره کردم: دست گرم پشت سرم، مزه‌ی شور، شکل چیزش در دهانم. این خاطرات را در راه خانه مرور کردم.

وقتی از در وارد شدم، تتا سرش را بالا کرد. می‌ترسیدم نگاهش کنم. همیشه به نظر می‌رسید همه چیز را می‌داند. اما این یکی را هیچ‌وقت نباید می‌دانست. با لباس خوابش نشسته بود و تخمه‌ی آفتابگردان می‌شکست. تلویزیون داشت فیلمی از اصابت بمب به محله‌ای شلوغ پخش می‌کرد.

درحالی‌که پوست تخمه را از بین دندان‌هایش در می‌آورد، پرسید: «تاکسی گیر آوردی؟»

یک لحظه فکر کردم ممکن است تنها با نگاه کردن به من همه چیز را بفهمد یا اینکه بوی راننده تاکسی را از لباس‌ها و صورتم حس کند. آب دهانم را به شدت قورت دادم و مایع شور را که از گلویم پایین می‌رفت حس کردم. مثل وقتی که سرما می‌خوردم، احساس خارش در گلویم کردم.

سعی می‌کردم طبیعی به نظر برسم و گفتم: «آره اما از یک مسیر طولانی اومدم.» نفس عمیقی کشیدم. این اولین باری بود که در عمرم به تتا دروغ می‌گفتم. به محض گفتن این دروغ بخشی از من برای همیشه از او جدا شد. مایع چسبناک ته حلقم و کلمات خارج شده از دهانم گویی فرسنگ‌ها از هم دور بودند. حالا من دو نفر بودم، در دو واقعیت مجزا با قوانین متفاوت که قوانین یکی در دیگری ملغی شده بود.

با این جمله‌ی راننده که «این خل و چل‌ها رو ببین» برگشتم به حال و هوای

تابستانی و پر از دود خودرو. به کامیونی اشاره می‌کرد که صدها مرد و زن را با لباس‌های پاره و پوره در آن چپانده بودند. آن‌ها همانند توتون در سیگار به هم فشرده شده بودند. در فضاهای میانشان هم صندلی، چمدان و کیسه‌های پلاستیکی پاره به زور جا شده بود.

همیشه خود را مصون از حس و حال این جور آدم‌ها می‌پنداشتم. می‌توانستم به پناهجویان نگاه کنم و از اینکه آن‌ها جایی برای رفتن ندارند و وابسته به کمک دیگران هستند، افسوس بخورم. امروز درست همانند آن‌ها احساس تنهایی و گیرافتادن کردم. دلم می‌خواست وسایلم را بردارم و بپریم پشت همین کامیون و بگذارم مرا با خود به هر کجا که می‌رود ببرد. احتمالاً می‌توانستم به این افراد کمک کنم، قسمتی از پس‌اندازم و مهارت‌های انگلیسی‌ام را با آن‌ها قسمت کنم و آن‌ها را به سازمان‌های مردم‌نهاد و آژانس‌های درست و حسابی زیر نظر سازمان ملل معرفی کنم. می‌توانستم به نوعی برایشان مفید باشم. آن‌ها مرا به جمع خود راه می‌دادند.

راننده به پسر بچه‌ای اشاره کرد که به شیشه‌ی خودروی روبرویمان می‌زد. «این انقلاب چی برامون آورده؟ بچه‌ها دستگیر و شکنجه شدن، خانواده‌ها خونه‌هاشون رو از دست دادن. مگه دیگه جایی هم مونده که آواره‌ها بخوان ازش بیان؟ اونا همین‌طور دارن می‌آن اما نمی‌دونن همه‌ی ما به زودی آواره می‌شیم و از این ور به اون ور راه می‌افتیم. به ریشه‌های بدویمون برمی‌گردیم.» به تلخی خندید. «ما کشور رو نابود کردیم، به خاطر چی؟ بهت می‌گم، به خاطر اخته کردن الاغ.»

گفتم: «اوضاع بهتر می‌شه.»

نگاهی به من کرد و یک ابرویش را بالا انداخت.

«تو نباید اهل این طرفا باشی.»

بگو که همه چیز خوبه. نمی‌خوام به خاطر این اتفاق از دستت بدم. ممکنه اتاق خوابمون رو دیگه نداشته باشیم، اما می‌تونیم جاهای جدیدی برای با هم بودن پیدا

کنیم. بعداً براش برنامه‌ریزی می‌کنیم. الان فقط بهم بگو همه چیز خوبه-
نَوفاس سر طاس برافش را از میان در اتاق مشترکمان داخل کرد و گفت «همه چیز
داره از هم می‌پاشه.»

ایمیلی را که داشتم برای تیمور می‌نوشتم بستم و متنی را که قرار بود ترجمه
کنم باز کردم. متن در مورد نیاز به تثبیت نوسان نرخ برابری ارز بود. قبلاً شش مقاله
برای این شرکت ترجمه کرده بودم و آزادانه جملاتی را که دوست نداشتم در ترجمه
تغییر می‌دادم.

نَوفاس درحالی‌که خود را به صندلی آن سوی میز فشار می‌داد پرسید: «بسمه
کجاست؟»

«امروز بهم زنگ زد... یه روزنامه نگار جدید اومده تو شهر... اهل آفریقای
جنوبیه و دنبال یک مترجم خانمه. دیگه باید سر و کله‌اش پیدا بشه.»
نَوفاس برایمان دو فنجان قهوه‌ی ترک از فلاسکی که همراهش می‌آورد ریخت.
پارچه‌ی ارزان قیمت پیراهن سفید رنگش بر روی شکمش کشیده می‌شد. چند تار
مو هم از خلال پارچه‌ی پیراهن بیرون زده بود. دکمه‌های کهنه به زور پیراهن را نگه
داشته بودند.

فنجانش را بالا برد و گفت: «به سلامتی، کشور داره از هم می‌پاشه و زندگی
عشقی من هم نابود شده. واقعاً نابود شده راسا. واقعاً نابود شده.»
«بحران الشرقیه نابودش کرده یا دوست دخترت؟»

«بحران؟ اسمش بحران؟ بحران؟ نه، بحران رو نمی‌گم. دوست دخترم رو می‌گم!
اوضاع به طرز وحشتناکی خرابه.» آهی کشید و پکی با ولع به سیگارش زد. «داره با
قلب بیچاره و ضعیف من بازی می‌کنه... آه، گفتنش چه فایده‌ای داره؟ تو هیچ‌وقت
درک نمی‌کنی. به خودت نگاه کن، قدبلند و خوشتیپی... تنها چیزی که ممکنه قلبت
رو به درد بیاره سیگاریه که داری می‌کشی... از من به تو نصیحت، به امورات قلبی
بیش از حد امیدوار نباش، چون زن‌ها ظالمن.»

پرسیدم: «چی شده حالا؟» این اولین باری نبود که نَوفاس اعلام می‌کرد همه‌چیز

برایش تمام شده.

«برنامه داشتیم بریم سینما -»

«چه فیلمی؟»

«حالا مهم نیست چه فیلمی... کل هفته آنتشین و پرشور بود... نصف شب زنگ می‌زد... پیامک می‌فرستاد... می‌گفت برای دیدنت صبر و قرار ندارم... دلم برات تنگ شده. عسلم. این‌طور بگم یه پارچه آتیش بود. برنامه داشتیم دیروز بریم سینما... کل روز از صبح تا شب مثل یک خر احمق سعی کردم باهاش تماس بگیرم... تلفن، پیامک، ایمیل، اسکایپ، فیسبوک. هیچ. سر آخر نصفه‌شب زنگ زد... گفت ببخشید... من یه کم گیجم.» نواف سرفه‌ای کرد و صورتش را با کف دست زمختش مالید. صورتش یکی دو پرده از بقیه‌ی بدنش تیره‌تر بود که آن را شبیه یک پنکیک برشته می‌کرد. «می‌گه چرا با یه مترجم ازدواج کنم وقتی می‌تونم با یه دکتر یا مهندس ازدواج کنم. مردم چی می‌گن؟»

گفتم: «دوست دخترت شبیه مادر بزرگم فکر می‌کنه.» تا از اینکه من مترجم شده بودم ناراضی بود. چیزی کمتر از شبیه بابا شدن راضی‌اش نمی‌کرد. می‌گفت عزیزم روز به روز بیشتر شبیه پدر بزرگت می‌شی و مثل اون هم تصمیمات احمقانه می‌گیری. تو هیچ‌وقت نباید از آمریکا برمی‌گشتی. باید اونجا می‌موندی و کار پیدا می‌کردی. اما اونا به تو پاسپورت ندادن. خدا می‌دونه چرا. ضررش رو خودشون می‌کنن. هر چی بود تموم شد رفت پی کارش. چی کار می‌شه کرد؟ بعد از اون همه تحصیلات، شدی یه مترجم.

رو به نواف کردم. «می‌دوننی اون هنوز گیر می‌ده که یه کاری تو کشورهای حاشیه‌ی خلیج [فارس] پیدا کنم. که چی کار کنم؟ تو یه اتاق بی‌روح تهویه‌دار تو طبقه‌ی یک میلیونیم یه آسمان‌خراش کار کنم و شب‌ها بی‌حوصله و حشری خوابم ببره، حتی نتونم واسه جلوگیری از خل شدن عرق بخورم؟»

* این واژه از سوی مترجم به متن افزوده شده است.

نواف گفت: «با این حال اون‌جا دخترهای روس باحالی دارن. ظاهراً فاحشه‌خونه‌ها رو شبیه سوپرمارکت درست می‌کنن. تو یه اتاق، همه روس هستن، یه اتاق همه تایلندی و اگه حس و حال یه چیز تند و تیز داشته باشی، حتی یک اتاق با دخترهای آفریقایی هم موجوده. اگر به جای تو بودم، به حرف مادر بزرگت گوش می‌دادم.»

گفتم: «شاید.» وقتی از آمریکا برگشتم فکر کردم می‌تونم کاری مفیدتر از کار در کشورهای حاشیه‌ی خلیج [فارس] انجام دهم. یک مددکار شوم یا یک انقلابی. آن موقع خیلی خوشبین بودم. با این وجود وقتی برگشتم دیدم هیچ چیز عوض نشده بود. رو به نواف کردم «به هر حال، این رو بدون، وقتی شرکتمون به سودآوری برسه دوست دخترت برای ازدواج التماس می‌کنه. به علاوه، اگه دوستت داشت این‌طور باهات برخورد نمی‌کرد.»

«عشق هیچ‌وقت کافی نیست احمق. بگذریم، حال دوست دختر تو چطوره؟»

خیلی سریع گفتم: «خوبه.» بعد مکث کردم. پس از سؤال‌های مداوم نواف به او گفته بودم که با دختری دوست هستم.

«تو هنوز اسمش یا حتی اسم فامیلش رو به من نگفتی؟ هنوز اصرار داره همه چیز مخفی باشه؟ اون کیه؟ ریحانا؟»

«هزار بار بهت گفتم، پدر و مادرش خیلی سنتی هستن. این چیزها رو عیب می‌دونن.»

«ما سرمون رو مثل کپک توی برف کردیم و بعد اسم خودمون رو می‌ذاریم سنتی.»

اینکه نمی‌تونم نام تیمور را به او بگویم برایم دردناک است. یک بار تصمیم داشتم نامش را زنانه کنم، مثلاً «تارا» یا «تامارا»، اما مثل باز کردن یک کلاف نخ گره خورده، گفتن یک اسم نهایتاً منجر به سؤال در مورد نام فامیل می‌شد. سپس نام پدر و روستای محل تولد از پی آن می‌آمد. مردم با سؤالاتشان مدام گره‌ها را باز می‌کنند تا اینکه نهایتاً کل کلاف نخ از هم باز می‌شود.

نام تیمور زیر ردایی از عیب، تحریم شده بود. نزدیک‌ترین واژه برای عیب در

انگلیسی شاید «شرم» باشد. اما عیب خیلی بالاتر از آن است. عیب بر کلام الناس دلالت دارد، یعنی آنچه مردم خواهند گفت. پس این واژه حامل عنصری از شرافت و ادب است که از الزامی همگانی نشأت می‌گیرد. عیب ردای کهنه‌ای است که تا سالها قبل بر شانه‌های من انداخت. پس از فوت بابا او شبکه‌ای تو در تو برای هر دویمان تنید. در انظار خویشتن‌دار بودیم و با الزامات اجتماعی همانند افراد حرفه‌ای برخورد می‌کردیم و وقتی فقط خودمان بودیم، حرف‌های ناگفته در دهانمان می‌پوسید و از بین می‌رفت. تتا سوگش را پشت بینی نوکتیزش، لبخند دهان بسته‌اش و لیست رو به فزونی عیب‌هایش پنهان می‌کرد. عیب در ایام عید به دیدن همسایه‌ها نری. عیب تو جشن عروسی شرکت نکنی، حتی اگه از هر دقیقه‌اش نفرت داشته باشی. عیب در انظار انگشت تو دماغت کنی. عیب اگه با یه بار تعارف، دوباره غذا بکشی برای خودت. («مگه من یه تو به اندازه‌ی کافی غذا نمی‌دم؟») عیب اگه از یه خانم سنش رو بپرسی یا از کسی دینش رو بپرسی. عیب پسرچه با عروسک‌های باری بازی کنه. من به این نتیجه رسیدم که ردای عیب اگر درست پوشیده شود به اندازه‌ای بزرگ و انعطاف‌پذیر است که اجازه‌ی پنهان کردن رازهای فراوان و پس‌زدن سؤالات آزاردهنده را می‌دهد. مثلاً این عیب است که نام دوست دخترم را قبل از اینکه خودم بگویم، بپرسی.

گمان می‌کنم نام تیمور به خاطر همین نهان بودن، با نیرویی غیرقابل توضیح بر من تسلط داشت. این نام رازها و اشارات فراوان در خود داشت و تبدیل به چیزی بزرگتر از پنج حرف شده بود. منتظر روزی بودم که به آهنگ و تَن صدای منحصر به فرد آدم‌هایی که نامش را بیان می‌کنند، گوش کنم. نامش را آنالیز می‌کردم، هجی می‌کردم. گاهی اوقات وقتی مطمئن می‌شدم کسی صدایم را نمی‌شنود حتی نامش را بلند زمزمه می‌کردم. این کار برای مدتی ارضایم می‌کرد، اما هیچ‌گاه کافی نبود. نه، می‌خواستم بقیه هم نامش را صدا بزنند. این کار نامش را واقعی می‌کرد. این کار ما

* این واژه از سوی مترجم به متن افزوده شده است.

را واقعی می‌کرد.

نواف پرسید: «چه‌ات شده امروز؟ تو خودتی. می‌تونم غم رو تو چشم‌هات ببینم.» چه می‌توانستم به او بگویم؟ این که علّتی دارد که همیشه تلفن همراهم را کنارم نگه می‌دارم و هیچ‌وقت آن را رو به سمت بالا بر روی میز نمی‌گذارم؟ این که هر چه تا پیش از امروز از من دیده، یک نمایش بوده است - از گفتن جوک‌های مردانه تا خنده‌های خشن و گرفته و تلاش برای کلفت کردن صدا. این که دختری در کار نیست و هیچ‌وقت نبوده است؟ وقتی تیمور کنارم بود، می‌توانستم پشت همه‌ی این‌ها پنهان شوم، زیرا حداقل چیزی داشتم که پنهان کنم. اما آیا الان چیزی برای پنهان کردن دارم؟ ما همه دروغ می‌گوییم تا از حریم‌مان محافظت کنیم. ما حقیقت را انکار می‌کنیم و تصویری جعلی از خودمان ارائه می‌دهیم تا هم‌رنگ جماعت شویم. همه جای دنیا همین است، اما این‌جا برملا شدن دروغ، عواقب بیشتری دارد. بنابراین نقابم را بر صورت زدم و خنده‌ای با صدای بلند سر دادم.

«نواف! حرومزاده‌ی چاق! تو فقط انعکاس زندگی فلاکت‌بار خودت رو می‌بینی.» نواف گفت: «بیا سرش رو بخور بابا» و خودکاری به سمت پرت کرد. بسمه وارد دفتر شد و کیف دستی‌اش را روی میز پرت کرد. «بالاخره شما دو تا رو دیدیم. من تمام صبح داشتم با مشتری جدید دور شهر می‌چرخیدم و دفتر خالی بوده. چطور می‌تونیم تجارت کنیم اگه دوسومون حتی به موقع سر کار نیاییم؟»

سیگار دیگری آتش زدم و گفتم: «من صبح بدی داشتم. چیزی ازم نپرس.» بسمه کیسه‌ای حشیش از کیفش بیرون آورد و رو به نواف گفت: «و تو؟ اشکال نگارشی وبسایت که بهت گفتم رو اصلاح کردی؟» ما سه نفر به تازگی یک وبسایت برای شرکت کوچکمان راه انداخته بودیم و صفحه‌ی اصلی وبسایتمان در حال حاضر وعده‌ی «خدمات ترجمه‌ی بی‌عَلّت» می‌داد.

«صبح می‌خواستم بهشون زنگ بزنم، ولی سرم شلوغ بود.»

بسمه درحالی‌که نشسته بود و سیگار حشیش‌اش را می‌پیچید گفت: «سرت با

چی شلوغ بود؟ ما باید اون اشکال نگارشی رو اصلاح کنیم.»

«با جان بودم. یادت می‌آد؟ همون روزنامه‌نگار انگلیسی؟ همون که راسا برای مصاحبه‌اش با قبایل شمالی همراهش رفته بود.»

بسمه خندید و گفت: «چطور می‌تونم فراموش کنم؟ طوری از این طرف به اون طرف راه می‌رفت که انگار لورنس عربستانه، بعد هم کمی از آب کثیف چاه خورد و یک هفته تو بیمارستان بستری شد.»

«آره، خوب اگه بدونی الان حالش بهتره خوشحال می‌شی. امروز صبح بهم زنگ زد، دقیقه‌ی نود، که مترجم چند تا از قرارهای ملاقاتش باشم. به یکی از قرارهایی که با رئیس فرآیند اصلاحات داشت هم رفتم. باهاش درباره‌ی تصاحب دیشب الشرقیه مصاحبه کرد.»

پرسیدم: «شامی؟ ولی اون که انگلیسی حرف می‌زنه.»

نواف رو به من کرد و گفت: «آره، آره، اما جان من رو با خودش برد چون به راننده نیاز داشت. تو برای شامی کار کردی، نه؟»

«فقط چند ماه وقتی تازه از آمریکا برگشته بودم. با یه چمدون آرزو اومده بودم و اون تمومش رو خراب کرد.»

نواف درحالی‌که تلفن همراهش را برمی‌داشت پرسید: «چرا؟» بسمه سیگار حشیش را روشن کرد و پکی به آن زد.

«وقتی ازش تقاضای کار کردم، پایان‌نامه‌ام رو براش فرستادم که درباره سیاست‌های اقتصادی بیرحمانه‌ی صندوق بین‌المللی پول بود و اینکه چطور اون‌ها ثروتمندان رو ثروتمندتر و فقرا رو بینواتر کردن. فردای اون روز من رو به دفترش دعوت کرد. بهم گفت تو همونی هستی که بخش دولتی رو دوست داری. بهش گفتم بله و سیبیل بزرگش که مثل جارو پشت لب بالاش بود با هیجان شروع به تکون خوردن کرد. روز بعد من رو استخدام کرد. اولین وظیفه‌ام گرفتن امضا پای یه سند در وزارت فلان و بهمان بود. صبح روز بعد ساعت هشت و نیم رسیدم وزارتخونه... اولین کارمند ساعت یازده اومد. بعد من رو فرستادن پی گرفتن امضا... از این طبقه به اون طبقه... از این

اتاق به اون اتاق دنبال یه عالم مهر و امضا.»

نواف درحالی‌که سرش را بدون اینکه چشم از تلفن همراهش بردارد، تکان می‌داد و با عصبانیت مشغول تایپ پیامک بود، گفت: «دزدها...»

«دو هفته‌ی بعدی رو تو دفاتر معاونین رئیس‌جمهور، وزرا و معاون‌هاشون گذروندم و با پیرمردهایی که قهوه می‌خوردن، سیگار می‌کشیدن و وسط حرف گوش‌شون رو جواب می‌دادن، نشست و برخاست کردم. خلاصه با گفتن جزئیات خودکشی‌آور بوروکراسی دولتی تو این کشور سرتون رو درد نمی‌آرم. نهایتاً بعد از دو هفته با سند امضا شده به دفتر شامی برگشتم. نگاهی بهش انداخت و پرسید این چییه. گفتم همون سندیه که می‌خواستی امضا بشه. صدایی شبیه خرناس از خودش درآورد و اون رو روی انبوه کاغذهای روی هم چیده شده پرت کرد... نگاهی به من کرد، این بار سیبلش شدیداً تکون می‌خورد. پرسید هنوز هم بخش دولتی رودوست داری یا نه... همین. هنوز هم بخش دولتی رو دوست داری یا نه... بعداً فهمیدم اگه می‌خواست برای سندی امضا بگیره، به راحتی می‌تونست به دوستاش تو وزارتخونه زنگ بزنه و در عرض چند ساعت امضا رو بگیره.»

بسمه گفت: «اون فقط می‌خواست بهت نشون بده مدرک آمریکاییت این‌جا

هیچ ارزشی نداره.»

«خوب حق با اون بود.» شامی خودش را به عنوان یک اصلاح‌طلب و تسهیل‌کننده‌ی دموکراسی در کشورمان به آمریکایی‌ها قالب کرده بود. در این‌جا شناساندن خود به عنوان یک اصلاح‌طلب مطمئن‌ترین راه برای ثروتمند شدن است و من فکر می‌کردم که با کار کردن با او حداقل می‌توانم به تحقق بخشی از این اصلاحات مزخرف کمک کنم. شروع به تحقیق در مورد برنامه‌ی مبهم رئیس‌جمهور کردم، گزارش و مقاله در مورد «اصلاحات» نوشتم و از انتخابات که مفهومی نداشت دفاع کردم. داشتم در این لغات غرق می‌شدم و آن شفافیت و زیبایی که برای ساختنش از آمریکا برگشته بودم به تیرگی می‌گرایید. چیزهایی که می‌خواستم بگویم شبیه به آب گل‌آلود بر کاغذ نقش می‌بست. کلماتی که بر کاغذ خیلی ساده به نظر می‌رسیدند بیش از آن که روشن‌گر

باشند، مستورکننده بودند و این برای کلمات گناهی بزرگ محسوب می‌شود. درست مثل این است که با روشن کردن چراغ برای دیدن اشیاء داخل اتاق، نور به قدری کورکننده باشد که حتی باز کردن چشم را غیرممکن کند. در این حالت هدف از به کارگیری چراغ چیست؟ اگر چراغ دیدن را سخت‌تر کند، پس بی‌مصرف است، و اگر کلمات ما فقط حقیقت را مخفی کنند، پس بهتر است اصلاً هیچ چیز نگوئیم.

نواف دست دراز کرد که سیگار حشیش را بگیرد. بسمه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «اول ترجمه‌ها رو تموم کن.»

نواف نق‌نق‌کنان گفت: «پس تو می‌تونی بری تو فضا و من نمی‌تونم؟»

«تا نَرَم تو فضا نمی‌تونم کار کنم.»

تلفن همراهم زنگ زد. شماره‌ای ناشناس بود. احتمالاً تیمور تلفن همراهش را در خانه جا گذاشته بود. پس به همین خاطر از صبح تا حالا خبری از او ندارم.

«الو؟»

«راسا؟ من مامان ماج هستم.»

«سلام خاله.»

نواف نخودی خندید «خاله؟» با گذاشتن انگشت بر لبم ساکتش کردم.

«امروز از ماج خبری نداری؟»

گفتم خبری ندارم، پرسید آخرین بار کی با او حرف زدم.

گفتم: «دیشب. امروز صبح براش پیامک فرستادم، اما هنوز جواب نداده.»

آهی کشید. در پس‌زمینه صدای جِلز و ولز ریخته شدن چیزی در ماهیتابه به گوش می‌رسید.

گفت: «دیشب تا صبح بیرون بود. تلفن همراهش هم تمام صبح خاموش بود. نگرانم، مخصوصاً با این اوضاع بد مملکت. به اون بارِ مسخره، گوایا، یا هر کوفت دیگه‌ای که اسمشه، نرفته بود؟»

«چرا اونجا بود، ولی من زودتر از اون زدم بیرون.» برای لحظه‌ای صدای جیغ‌های

تتا در گوشم پیچید، چشمانم را بستم.

«نگران نباش، خاله. مطمئنم حالش خوبه... ممکنه کلیدش رو جا گذاشته و شارژ تلفن همراهش تموم شده باشه... احتمالاً خونه‌ی یکی از دوستاش هست... مطمئنم به زودی زنگ می‌زنه.» ماج احتمالاً روی مبل خانه‌ی کسی غش کرده یا اینکه با پسری قرار گذاشته و شب را با او گذرانده بود.

«مطمئنم با اون کار مسخره‌اش خودش رو به دردسر انداخته. که چی بشه آخه؟ چه اهمیتی داره پلیس با اون تروریست‌ها چی کار می‌کنه؟ اون فقط برای خودش مشکل درست می‌کنه.»

همین که مکالمه را قطع کردم، موجی از بدگمانی به سراغم آمد. ماج قدیمی‌ترین دوستم بود و من تحمل آسیب‌دیدنش را نداشتم. هرگز در زندگی دوستان زیادی نداشتم. حفظ دوستی آن هم وقتی چیزهای زیادی برای پنهان کردن داری، سخت است. وقتی کوچک بودم بیشتر وقتم را به بازی با پسری به نام عُمَر می‌گذراندم که همسایه‌ی دیوار به دیوارمان بود. او از خانواده‌ای ثروتمند بود که پولشان را از سیاست به دست آورده بودند. هیچ‌وقت دقیقاً نفهمیدم شغل پدرش چه بود. تنها نکته‌ی مهم این بود که عُمَر از آن خانواده‌هایی بود که دوستی با آن‌ها تتا را خوشحال می‌کرد. او به مدرسه‌ی آمریکایی‌ها می‌رفت که بهترین مدرسه‌ی کشور بود. من به مدرسه‌ی انگلیسی‌ها می‌رفتم که تا قبل از ساخته شدن مدرسه‌ی آمریکایی‌ها بهترین مدرسه بود.

وقتی کلاس سوم بودم، بیشتر روزها عمر را بعد از مدرسه در سوپرمارکت می‌دیدم. نوشیدنی یخی می‌خریدیم و با هم پیاده تا خانه می‌رفتیم. عمر هر تابستان به آمریکا سفر می‌کرد و تمام چیزهای جالبی را که از آنجا می‌آورد نشانم می‌داد. اوایل سعی می‌کردم پا به پای او به‌روز باشم، اما همیشه عقب می‌ماندم.

با تمسخر می‌گفت: «تیم شیکاگو بول؟ این روزها دور، دور تیم لیکرز.»

یک‌روز سر راهم برای دیدن عمر، پسری تعقیبم کرد. از سر کلاس او را می‌شناختم و اطلاعاتم درباره‌اش به اندازه‌ای بود که بخواهم از او دوری کنم. او ضعیف و لاغر بود و تنها می‌توانست برایم دردسر بیافریند. برگشتم و چند لحظه به او خیره شدم،

سپس به راهم ادامه دادم. باز هم صدای پایش را پشت سرم شنیدم. دوباره ایستادم.

پرسیدم: «اسمت چیه؟»

پاسخ داد: «ماج.»

«گوش کن، ماج. حق نداری تعقیب کنی. فهمیدی؟»

برگشتم و به راهم ادامه دادم. پنج دقیقه بعد به عقب نگاه کردم.

«هنوز که داری دنبالم می کنی.»

«ما توی یه خیابون زندگی می کنیم.»

آهی کشیدم. «خیلی خوب، یه کم فاصله بگیر.» دو قدم به عقب برگشت. «نه،

بیشتر. یه قدم دیگه. آهان، خوبه.»

عمر را در مکان همیشگی مان کنار سوپرمارکت دیدم. درحالی که به ماج اشاره

می کرد پرسید: «اون کیه؟»

گفتم: «یکی از بچه های مدرسه که دنبالم کرده. بهش محل نذار.»

نوشیدنی های یخیمان را خریدیم (البته که ماج رنگ صورتی را انتخاب کرد) و

رفتیم که پولشان را بردازیم. پیرمرد پشت صندوق نگاهی به ماج کرد و لبخندی زد.

«نگاهش کن، با اون پوست کاراملی و لب های درشتش. چقدر خوشگلی، تو

می تونستی دختر باشی.»

من و عمر هرهر خندیدیم، اما ماج به نظر راضی می آمد. از سوپرمارکت بیرون

آمدیم و داشتیم در خیابان قدم می زدیم که چهار پسر شروع به تعقیبمان کردند. ما را

در یک کوچه ی خلوت بین دو ساختمان گیر انداختند. آنجا برایشان بهترین مکان بود،

زیرا کوچه باریک و دارای درختان پر شاخ و برگ بود، بنابراین از خیابان دید نداشت.

یکی از آنها پس یقه ی ماج را گرفت و او را به روی زمین پرت کرد. تا ماج

خواست برخیزد یکی دیگر از پشت لگدی نثارش کرد. سومی نوشیدنی صورتی رنگ

ماج را روی صورتش ریخت، او را روی زمین غلتاند و صورتش را به گل صورتی رنگ

حاصل مالید.

رهبر گروه به سمتش رفت. او هم کلاسیمان بود. اسمش حمزه بود. شبیه قورباغه

بود: کوتاه و چاق با پوستی زرد و دماغی پهن. به ماج اشاره کرد و خندید و بقیه به تقلید از او خندیدند. عمر هم شروع به خندیدن کرد، به این امید که همراهی با آن‌ها نجاتش دهد، اما آن خنده تنها باعث جلب توجهشان شد. یکی از پسرها با چهره‌ای عصبانی به سمتش رفت.

عمر درحالی که به تته پته افتاده بود گفت: «چطور جرأت می‌کنی! چطور جرأت می‌کنی! تو نمی‌دونی پدر من کیه...»

آن پسر برگشت و رو به من کرد. نوشیدنی‌ام را مثل شمشیر جلویم نگه داشتم و سعی کردم صورتم را تا حد ممکن آرام نشان دهم. نمی‌دانستم چه می‌خواستند، بنابراین نمی‌توانستم با آن‌ها بحث کنم. پشت سرم حمزه در گوشم آرام چیزی گفت. «مشت اول رو بز. من پشتتم، راسا. مشت اول رو بز، بقیه‌اش با من.»

تا آن موقع در هیچ دعوی شرکت نکرده بودم و نمی‌دانستم می‌توانم یا نه. اصلاً شاید نیروی فوق‌العاده‌ای داشتم و نمی‌دانستم. مشت را مدام باز و بسته می‌کردم. پسرک به سمتم آمد و تلنگری به گوشم زد. بعد برگشت عقب و دست به سینه و لبخند به لب ایستاد.

حمزه نجواکنان گفت: «راسا، من نمی‌تونم اون رو برات کتک بز. اگه این کار رو بکنم، همه فکر می‌کنن تو دختری. این رو می‌خوای؟ می‌خوای همه بگن یکی دیگه باید ازش مراقبت کنه؟ گوش کن، فقط یه مشت بز و خودت رو ثابت کن. هیچ کس نمی‌تونه حرفی بزنه.»

مستم را گره کردم و شروع به شمارش معکوس در دلم کردم: سه، دو، یک - اما هنوز مستم کنار بدنم بود. پسرها سپس به همان سرعتی که جلویمان ظاهر شده بودند، رفتند. نگاهی به اطراف کردم. ماج روی زمین بود. عمر می‌لرزید. صورتش قرمز و برافروخته بود. به سمت ماج رفتم و بلندش کردم.

پرسیدم: «حالت خوبه؟»

ماج لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. گل را از صورت و لباس‌هایش پاک کرد و شروع به راه رفتن کرد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. درحالی که شوکه

بودیم، به سمت خانه راه افتادیم. درست قبل از اینکه وارد خیابان خودمان شویم،
عمر خم شد و بالا آورد.

ماج با صدایی شبیه ناله گفت: «عزیزم، استفراغت درست مثل تبوله^{*} است.»
من گفتم: «درست همون شکلی که پایین می‌ره، همون شکلی هم بالا می‌آد.»
هرگز بعد از آن نتوانستم تبوله بخورم.
پس از آن قضیه ماج حتی با وجود این که در کنار من امنیت بیشتری نداشت،
خودش را به من می‌چسباند. در ابتدا سعی می‌کردم نادیده‌اش بگیرم و امیدوار بودم
دست از سرم بردارد، اما او همیشه حضور داشت و چند متر پشت سرم راه می‌رفت.

از بسمه درحالی که ایمیل‌های کاری‌مان را ورنانداز می‌کرد پرسیدم: «امروز خبری
از ماج نداری؟»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و پرسید چرا.
«مادرش همین الان زنگ زد. دیشب خونه نرفته.»
نواف پرسید: «ماج کیه؟»
گفتم: «کارت رو انجام بده و سؤال نپرس.»
نواف آهی کشید و بر انبوه گزارش‌های روی میز کوبید. «من هیچ کدوم از
دوست‌های شما رو نمی‌شناسم. شما هیچ‌وقت من رو با خودتون بیرون نمی‌برین.
پس من چطوری به دختر خوشگل پیدا کنم؟»
بسمه گفت: «تو رو بیرون نمی‌بریم چون بی‌شعوری. اگر هم توی این شرکت کار
می‌کنی فقط به این دلیل که فامیلم هستی.» نواف بیلاخی حواله‌ی بسمه کرد، بسمه
بوسه‌ای برایش فرستاد و سیگار حشیش را به او داد. «شوخی می‌کنم عزیزم... بیا به
پک بزن.»

* یک خوراکی عربی گیاهی متشکل از بلغور گندم، جعفری، نعنا، پیاز و گوجه فرنگی

از بالای شانه‌های بسمه به نامه‌هایی که داشت مرتب می‌کرد، نگاه کردم. پرسیدم: «درخواست جدیدی در مورد بحران دیشب نداریم؟» نواف درحالی‌که دود سیگار را بیرون می‌داد گفت: «فکر می‌کردم تو بهش می‌گی انقلاب.»

تا چند هفته پیش این وقایع را انقلاب می‌نامیدم. از ماج درباره‌ی اعتراضاتی که شش ماه پیش شروع شد، شنیده بودم. پیامکی برایم فرستاد که این یکی فرق می‌کنه، این یکی باعظمته.

بنابراین کفش‌های دوپیمان را به پا کردیم و پرچم به دست به میدان رفتیم. شعارهایمان هم آماده بود. دو روز اول افرادی آنجا بودند که حضورشان قابل انتظار بود: اعضای اتحادیه‌ی اصناف که آتش به آتش سیگار می‌کشیدند، سندیکاهای زنان، اسلامگراهای ریش‌دار، و البته جوانانی مثل ما که در سال‌های گذشته پشت کامپیوتر پنهان بودند و توییت‌های ناشناس خشم‌آلود درباره‌ی رژیم، تزویر و ریا و یأس و بی‌عدالتی می‌نوشتند. تا قبل از آن همه‌ی ما پذیرفته بودیم که وضع به همان صورت می‌ماند و نباید منتظر چیزی باشیم. یا باید از کشور فرار می‌کردیم یا حین تلاش برای فرار می‌مردیم. اما من هنگامی که دست زمخت یک فعال اتحادیه‌ی اصناف که موهایی مجعد داشت را فشردم، دریافتم که سرد و خیس بودن در کنار هم بهتر از گرم و خشک بودن در ثروتمندترین کشور جهان بود.

هفته‌ی اول هر روز بر تعداد افراد افزوده می‌شد. من کنار مردمی روستایی می‌ایستادم که نه هرگز نام روستایشان را شنیده بودم و نه از وجود گویشی که به آن تکلم می‌کردند اطلاع داشتم. انقلاب، عشقی بی‌قید و شرط و مادرگونه نثارمان کرد. مادری که کنار خود جایمان داد، قول داد همواره کنارمان بماند و از ما خواست بیرون برویم و طوفان به پا کنیم. و ما در میانه‌ی گاز اشک‌آور و کتک‌خوردن‌ها و دستگیری‌ها هم چنان ماندیم. یک روز بسمه را دستگیر کردند، اما او از ون پلیس فرار کرد و در میان جمعیت ناپدید شد. اراذل و اوباش به میدان یورش می‌بردند، کتک می‌زدند، چاقو می‌کشیدند و لباس‌ها را پاره می‌کردند. ما به رویشان می‌خندیدیم

و می‌خواندیم و می‌رقصیدیم و نکات آموزشی در مورد چگونگی کاهش درد گاز اشک‌آور که اراذل پرتاب می‌کردند رد و بدل می‌کردیم.

حتی تهدیدهای تتا هم مانع بیرون رفتنم نمی‌شد. او فریاد می‌کشید و مشتش را بر میز آشپزخانه می‌کوبید. من می‌گفتم همه دارند می‌روند. من نمی‌توانم در خانه بنشینم و فقط اخبار مرگشان را در توییتر بخوانم. در آغوش می‌گرفتم، چروک‌های عمیق روی گونه‌هایش را می‌بوسیدم و قول می‌دادم نزدیک خانه بمانم.

هشتمین روز اعتراضات همانند روزهای قبل شروع شد. کیفم را بستم و در پس ابر حاصل از گازهای اشک‌آور آمریکایی که مرکز شهر را پوشانده بود به سمت محل اعتراضات حرکت کردم. چند ساختمان آن‌سوتر از ساختمان خودمان تیمور را دیدم و در گوشه‌ای از میدان به ماج و بسمه پیوستیم. ماج بر پشت من پرید و من حین راه رفتن او را حمل می‌کردم. با آرنج‌های قفل شده راه می‌رفتیم و سرودهای ملی‌گرایانه‌ی زمان مدرسه را می‌خواندیم. حالا اما کلمات معنی و آهنگ‌ها قدرت داشتند. ما داشتیم برای خودمان می‌خواندیم، گذشته‌مان را باز پس و آینده‌مان را جشن می‌گرفتیم. هرچیزی که تا پیش از آن فکر می‌کردیم از آن رئیس‌جمهور است، در واقع از آن خودمان بود. ما نه تنها خیابان‌ها، بلکه زندگی‌هایمان را هم باز پس می‌گرفتیم.

جمعیت نزدیک محله‌ی ما شد، دو خیابان آن‌سوتر از ساختمان تتا. ناگهان صدای برق‌آسای تیراندازی به گوش رسید. من به بسمه نگاه کردم. در تمام ده سالی که او را می‌شناختم، این اولین باری بود که ترس را در چشمانش می‌دیدم، وحشت واقعی را، اما درعین حال امید، نیرو و خشم را هم می‌شد در چشمانش دید. جمعیت به یکدیگر و به ساختمان‌هایی که تنگ هم چیده شده بودند نگاه می‌کردند. باز هم صدای تیراندازی آمد. یک نفر فریاد زد که دارند از پشت‌بام‌ها تیراندازی می‌کنند و ناگهان همه شروع به فرار کردند.

یک خانم جوان محجبه کنار من به زمین افتاد. سرش به زمین خورد و صدا کرد، صدایی ترق مانند که ماه‌ها بعد از آن روز هم چنان آن صدا را در گوشم می‌شنیدم.

خودم را کنارش به زمین انداختم، برش گرداندم و تکانش دادم تا بیدار شود. هنوز نفس می‌کشید، اما سرش در دستانم سنگینی می‌کرد. فریاد زدم و از مردم خواستم کنار روند، اما هیچکس گوش نکرد. همه بلند فریاد می‌زدند. مردم در حال فرار به ما گیر می‌کردند. من بر روی زن قرار گرفتم، صورتم را در شکمش فشردم و برای محافظت در مقابل لگدمال شدن زیر کفش‌های مردم، دستانم را بر روی سر گذاشتم. نمی‌دانم چه مدت آن زیر بودم تا اینکه ناگهان کسی پیراهنم را کشید.

صدای تیمور در گوشم طنین‌انداز شد: «یالا راسا، بلند شو. باید از این جا بریم.» تیمور بلندم کرد و دست در دست هم از میان انبوه جمعیت سکندری‌خوران عبور کردیم. نگاهی به پشت سرم انداختم، زن جوان محجبه توسط جمعیت بلعیده شده بود. ماج و بسمه هم دیده نمی‌شدند. سنگ و کوکتل مولوتوف بود که بر فراز جمعیت در تمام جهات پرواز می‌کرد. تانک‌های سنگین تمام راه‌های خروجی از مرکز شهر را مسدود کرده و آنجا را تبدیل به تله‌ی مرگ کرده بودند. مردم با لباس‌های خون‌آلود فوج فوج به داخل کوچه‌ها هجوم می‌بردند. زمین مملو از جنازه بود و حوضچه‌های خون بر روی آسفالت برق می‌زدند. بعضی از مردم گریه می‌کردند و برخی خنده‌های عصبی سر می‌دادند. سرمان را برگردانیدیم و چشمانم به سوپرمارکت محله‌ی ما که صد متر آن‌سوتر بود افتاد. چند ساعت قبل از همین سوپرمارکت ماست و سیگار خریده بودم. سوپرمارکت روبروی ساختمانمان بود اما راه، مملو از مردمی بود که در تمام جهات می‌دویدند. تیمور را به سمت سوپرمارکت هل دادم. درحالی‌که بازوانمان را بر روی سر گرفته بودیم، به سرعت دویدیم. خودمان را به زور داخل مغازه کردیم و در گوشه‌ای مابین در و یخچال کز کردیم. پیامکی از ماج رسید. خبر داد حال خودش و بسمه خوب است. به مدت سی دقیقه‌ی تمام به یکدیگر چسبیده و سر در گردن هم کرده بودیم تا اینکه با وقفه‌ای در تیراندازی فرصت یافتیم به آن‌سوی خیابان و داخل ساختمان تتا بدویم.

تیمور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «من نمی‌تونم پیام بالا. مادر بزرگت من رو می‌بینه. توی پلکان مخفی می‌شم تا وقتی که بتونم در برم.»

«اون هیچ چیز دربارمون نمی‌فهمه. فکر می‌کنه دوستیم فقط.»
 «راسا، من فقط یه دوست نیستم.» لکه‌ای خون بر گونه‌ی راست تیمور بود.
 نگاهی به دستانم کردم. تازه متوجه خون آن زن شدم که دستانم را پوشانده بود.
 «گوش کن، تو برو بالا، اون نگرانت می‌شه. من جام خوبه.»

تتا در اتاق نشیمن زیر ابری از دود سیگار قدم می‌زد. تلویزیون دولتی داشت
 مستندی درباره‌ی زندگی پیامبر پخش می‌کرد. همین که مرا دید، زد زیر گریه. بعد
 سفت در آغوشم گرفت. بعد چنان سیلی محکمی به صورتم زد که لبم چاک خورد.

آمرانه و با درنده‌خوبی شبیه خود رئیس‌جمهور گفت: «دیگه اونجا نمی‌ری.»
 سرم را تکان دادم که یعنی چشم. داشتم می‌لرزیدم. اما همین که تیراندازی دوباره
 شروع شد، دانستم که باز هم می‌روم. حاضر بودم برای هدفمان بمیرم. همه‌مان
 می‌خواستیم برای هدفمان بمیریم. زیرا این امر از زندگی یک تن مهم‌تر بود، حتی
 مهم‌تر از زندگی ده یا پانزده تن. آن روز عصر هنگامی که رئیس‌جمهور بر صفحه‌ی
 تلویزیون ظاهر شد و ما را همچون کودکانی خطاکار مورد عتاب قرار داد، از یک
 چیز مطمئن شدم: اینکه ماندن در خانه موجب بازگشت به ترس و انکاری می‌شد که
 نسل‌های متمادی بر ما حکم رانده بود.

آن روز شصت و چهار نفر کشته و بیش از سیصد نفر ناپدید شدند. پس از آن،
 تلفات افزایش یافت. هروقت می‌خواستم از خانه بیرون بزنم، تتا تهدید به پرت کردن
 خودش از بالکن می‌کرد یا اینکه با تظاهر به تپش قلب مرا دچار عذاب وجدان می‌کرد
 تا بیرون نروم. تلویزیون دولتی در مورد نفوذ تروریست‌ها در اعتراضات جهت ربایش
 کودکان و تجاوز به زنان هشدار می‌داد. با اینکه بسیاری می‌دانستند این کار اراذل و
 اوباش رژیم است، تعداد مردم در خیابان‌ها کاهش پیدا کرد. بسیاری از دوستانم یکی
 پس از دیگری به این نتیجه می‌رسیدند که در مقابل چیزی که معلوم نیست به دست
 بیاورند، چیزهای زیادی برای از دست دادن دارند. شرکت تولید رسانه‌ای که من و
 بسمه راه انداختیم و گمان می‌کردیم در میان انبوهی از رسانه‌های محلی، نخستین
 رسانه‌ی رها از قید و بندهای پروپاگاندای رئیس‌جمهور خواهد بود، تبدیل به یک

شرکت کوچک ترجمه برای روزنامه‌نگاران خارجی شد که برای نوشتن داستان‌های دلخواهشان از وقایع به کشور می‌آمدند. پس از مدتی ماج تنها فرد آشنایی بود که هم‌چنان در تمام اعتراضات شرکت می‌کرد. او توییت می‌کرد، شعار می‌نوشت و برای آن دسته از عقب‌ماندگان از اعتراضات که توسط مردان قدرتمند ریش‌دار حمایت نمی‌شدند، تجمعاتی را سازماندهی می‌کرد. او شاهد شدیدتر شدن حملات، بدن‌های جرزگاله و با چاقو مُثله شده بود و به مردان او نیفورم‌پوش سنگ و تکه‌های بتون پرتاب می‌کرد. سایر مردم اما دیگر این اعتراضات را «انقلاب» نمی‌نامیدند. اعتراضات در عوض، «بحران» نام گرفت و وقتی رئیس‌جمهور مدعی مبارزه با تروریسم شد، مردم مشتاقانه از او پشتیبانی کردند.

بسیاری از آن‌هایی که گام به گامشان راهپیمایی می‌کردم اکنون با هزار تکه کردن انقلاب لهله می‌کردند و من دیگر قادر به تفکر و نظردادن نبودم. به هر حال، آنقدر نظریات مختلف در مورد این وقایع وجود داشت که دیگر نیازی به نظریه‌پردازی من نبود. من آنقدر باهوش نبودم که برای مشکلات مملکت، یا مسأله‌ی فلسطین، یا تروریسم یا صلح در خاورمیانه راه‌حلی بیابم. من حتی نمی‌توانستم راهی برای ماندن کنار تیمور بیابم.

نگاهی به نواف کردم و با لبخند گفتم: «نمی‌دونم انقلاب بود یا بحران.»

بسمه گفت: «بگذریم» و موضوع صحبت را به کار تغییر داد. بسمه از زمان اعتراضات دیگر درباره‌ی سیاست صحبت نمی‌کرد. تنها گاهی اشاره‌ای گذرا می‌کرد آن هم با چهره‌ای برافروخته، گویی داشت با مردمی ابله سر و کله می‌زد. شاید حق با او بود. نه گرسنه مانده بودم نه زندگی‌م در خطر بود. فقط حوصله‌ام سر رفته بود. آیا بی‌حوصلگی دلیل کافی برای شورش است؟

ما در این بحران خیلی چیزها از دست دادیم. افراد بسیاری که با هم مدرسه می‌رفتیم، ناهار می‌خوردیم و در تجمعات شرکت می‌کردیم، در عرض شش ماه از به خیابان رفتن نخستینمان در آن صبح سرد ماه ژانویه، دود شدند و به هوا رفتند.

نادیا در زندان بود. او در دبیرستان نقش سندی را در نمایش گریس^۱ بازی می‌کرد. آن نمایش فقط دو روز روی صحنه بود و پس از اعتراض یکی از والدین مبنی بر شهوت‌انگیز بودن رقص موجود در نمایش، جمع شد. ماه گذشته در طی جلسات دادگاه او را با لباس سفیدرنگ و تحقیرآمیز زندان داخل یک قفس نگه می‌داشتند. وقتی اتهامات مضحک‌ش را می‌خواندند، او با انگشتانش علامت پیروزی نشان می‌داد و سرکشانه لبخند می‌زد، گویی یکی از اجراهایش را به نمایش می‌گذاشت. رامی و شادی که ستاره‌های بسکتبال کلاسمان بودند، در روز اول تیراندازی‌ها ناپدید شدند. احتمالاً جایی گوشه‌ی سلولی افتاده بودند یا جنازه‌شان در گودالی اطراف شهر پرتاب شده بود. جود، شاگرد اولمان و باهوش‌ترین دختری که می‌شناختم، شبی به خواب رفت و دیگر برنخواست. وقتی به مراسم خاکسپاریش رفتم، مادرش مرا به کناری کشید و گفت که یک شیشه‌ی خالی قرص زیر تشکش پیدا کرده بود. هق‌هق کنان و درحالی‌که محکم شانه‌هایم را گرفته بود، می‌گفت: «بگو که به بهشت می‌ره. راسا، تو رو خدا بگو به خاطر کاری که کرد نمی‌ره جهنم.»

نام تیمور بر صفحه‌ی تلفن همراهم ظاهر شد. تا آدم گوشه‌ی را بردارم، نواف دستم را کنار زد.

«دست از این نگاه‌کردنت به تلفن همراه مثل پدرهای منتظر بردار. نمی‌خواهی نظر من رو درباره‌ی وقایع بدونی؟»

گفتم: «از کی تا حالا تو هم نظر می‌دی؟»

نواف درحالی‌که سعی می‌کرد به من بی‌اعتنا باشد، گفت: «خوب، این تصاحب دیشب الشرقیه فقط مهر تأییدی به ادعاهای ضد تروریزم رئیس‌جمهور می‌زنه و سرکوبگری‌اش رو خفیف‌تر جلوه می‌ده، شاید هم توجیهش کنه... کی می‌دونه، ممکنه

* Grease

رژیم خودش سقوط الشرقیه رو مهندسی کرده باشه...»
تلفن همراهم را برداشتم. حین باز کردن پیامک، قلبم تند تند می‌زد.
می‌تونیم صحبت کنیم، اما امروز نه. سرم شلوغه.
به نواف و بسمه گفتم: «یه دقیقه دیگه بر می‌گردم» و از اتاق بیرون رفتم. در
کابین دستشویی به تیمور زنگ زدم. بعد از چهارمین زنگ گوشی را برداشتم.
گفتم: «می‌دونم سرت شلوغه، اما باید صدات رو بشنوم، خواهش می‌کنم.»
با حالتی خوشحال گفتم: «خوشحالم صدات رو می‌شنوم راسا.» از دور و برش
صدای همهمه به گوش می‌رسید.
پرسیدم: «می‌شه بری به جای ساکت‌تر؟ کی می‌تونی راحت‌تر حرف بزنی؟»
با همان صدای خوشحال جواب داد: «نه متأسفانه.»
«لطفاً بگو هنوز همه چیز بینمون خوبه.»
«عالیه، عالی‌ه. گوش کن. من باید برم.»
«کجا داری می‌ری؟ فقط بگو از دستت ندام هنوز.»
سکوتی آن سوی خط حاکم شد. خش‌خش نفس‌های سنگین تیمور از پشت تلفن
به گوش می‌رسید. بالاخره آرام گفتم: «تو من رو از دست ندادی. من فقط... فقط به
زمان احتیاج دارم. دیشب خیلی خطرناک بود. هنوز درگیرشیم.»
«می‌دونم ولی نباید تسلیم بشیم. بهم کمی وقت بده، یه راهی پیدا می‌کنم،
باشه؟ قول می‌دم راهی پیدا کنیم که باز هم با هم باشیم.»
«باید برم راسا. باید آماده بشیم... بعد هم ناهار با خانواده ... واقعا باید برم،
متأسفم.»
گفتم: «فقط بهم کمی وقت بده»، اما تیمور دیگر قطع کرده بود.
روی توالت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. از اینکه با او حرف زدم احساس
سبکی می‌کردم. درعین حال از اینکه صدایش ولعم نسبت به او را بیدار می‌کرد،
احساس گناه داشتم. این ولع، سیری ناپذیر بود. دائماً درونم را می‌خورد. همانند
معتادی بودم که در جستجوی دوز بعدی موادش است. برای لحظاتی که می‌شد

یکی شویم دلم غنچ می‌زد. برای یک بوسه‌ی یواشکی و یک نگاه از خلال دریایی از مهمانان دلم غنچ می‌زد. وقتی در بارهای شلوغ تصادفاً به هم برخورد می‌کردیم، بدن‌هایمان لحظاتی به هم فشرده می‌شد و انگشتان یکدیگر را وقتی نوشیدنی یا سیگاری به دستم می‌داد، لمس می‌کردیم. تا مدتی همین کافی بود. هیچکس این لحظات نزدیکی در انظار را زیر سؤال نمی‌برد. ما فقط بهترین دوست هم بودیم. در خلوت به لحظه‌هایی که در آستانه‌ی لو رفتن بودیم می‌خندیدیم و یکدیگر را غرق بوسه می‌کردیم. من صورت، بازوان و بدنش را نوازش می‌کردم. رویش دراز می‌کشیدم و خود را به او می‌فشردم و درحالی‌که کنار گوشش نفس می‌کشیدم، ساییده‌شدن موهای سینه‌مان را بر روی هم حس می‌کردم. بی‌تاب رخنه‌ی بخشی از وجودم در ظاهر نفوذناپذیرش بودم. می‌خواستم تا سرحد امکان به او نزدیک شوم.

دستانم می‌لرزید و گوش‌هایم زنگ می‌زد. حال روزی را داشتم که ظرف غذا از دستم افتاد و یکی از رومیزی‌های گران‌قیمت تتا را لک کرد. سعی کردم خود را مجاب کنم، هنوز او را از دست نداده‌ام. خودش این را گفت. می‌توانیم این مسأله را حل کنیم. هنوز جای امیدواری هست... همیشه جای امیدواری هست.

چند هفته قبل تتا به دیدن دوستی قدیمی رفت که تازه به شهرستان کوچ کرده بود. ساکش را برای آن شب بست و دریس را هم با خود برد. مسئولیت خانه به من سپرده شد. در یک چشم به هم زدن تیمور پیشم آمد. این اولین باری بود که شب را با هم می‌گذراندیم و بر بازوان هم از خواب بر می‌خاستیم. نفس صبح‌هنگامش طعم پیروزی می‌داد. برای هر دویمان قهوه درست کردم، او هم شیرینی تازه خرید. صبح را در بالکن به خواندن روزنامه، گوش دادن ترانه‌های فیروز^{*} و تماشای از خواب برخاستن دنیا گذراندیم. ام ناصر از بالکنش با حالتی مشکوک نگاهمان می‌کرد، برایش توضیح دادم که تیمور برای صرف قهوه‌ی صبحگاهی آمده است. صبح لذت‌بخشی بود. دلم می‌خواست هر روز صبح کنار او از خواب برخیزم، غذاهای موردعلاقه‌اش را

* خواننده‌ی مشهور لبنانی (متولد ۱۹۳۵ میلادی)

بیزم و لباس‌هایش را بشویم.

به تیمور گفتم: «زندگی‌مون می‌تونه همین‌جوری باشه.»

سرش را لحظه‌ای از روزنامه بلند کرد: «شاید، تو دنیایی که این‌قدر بی‌رحم نباشه.»

«این دنیا واقعا این‌قدر بی‌رحمه؟»

تیمور چند لحظه چیزی نگفت. نگاهی به چیدمان بی‌نظم ساختمان‌های سنگ آهکی که تا افق ادامه داشتند انداخت و گفت: «تا مدت‌ها دنیا برام تهی بود. هیچ کاری برام لذت‌بخش نبود. این روش زندگی و این دلمردگی رو پذیرفته بودم. اما بعد همه چیز عوض شد. اون شبی که همدیگه رو دیدیم. اون شب مهم‌ترین شب زندگی‌م بود. تو نشونم دادی چطور احساس کنم.»

«و حالا؟»

نگاهی به من کرد و لبخندی زد. «نمی‌دونم حالا به این خاطر عاشقت باشم یا ازت متنفر.»

هنوز روی توالت نشسته بودم. چیزی از رابطه‌مان جز مثنی دروغ و وجدانی نگاه‌کار باقی نمانده بود. می‌دانستم دیگر نخواهم توانست او را به اتاق خوابم بازگردانم. آن اتاق خواب برای ما و برای عشقی که می‌توانست پُر عظمت باشد، فضای کافی نداشت. مردن بهتر از این‌طور ادامه دادن و نادیده گرفت خواست‌هایمان بود. صورتم را شستم و در آینه‌ی کثیف دستشویی به قطره‌های آب که به صورت نفرت‌انگیزم چسبیده بودند، نگاه کردم. آیا برای یک مرد عرب چیزی شرم‌آورتر از گره زدن احساسات به همجنس‌گرایی وجود دارد؟

وقتی به دفتر بازگشتم نواف سرش را از تلفن همراهش بلند کرد.

«چی گفت؟»

«کی؟»

«دوست دخترت. اون پیامک باید از اون بوده باشه. عزیزم می‌تونم ولع رو تو

چشمات ببینم. چی گفت؟»

بسمه با حالتی خندان بر صورت به من نگاه کرد.

«بسمه، می‌تونم یک دقیقه تنها باهات حرف بزنم؟»

به دنبالم از دفتر بیرون آمد. همین که در را پشت سرمان بست وقایع دیشب را هراسان و پیچ‌پچ‌کنان برایش تعریف کردم. وقتی حرفم تمام شد، نفسی کشید.

«کاملاً مطمئنی مادر بزرگت شما دو تا رو دید؟»

«آره. کاملاً و نمی‌دونم چی کار کنم یا کجا برم. دارم سعی می‌کنم با تیمور حرف بزنم، اما بهم گوش نمی‌کنه و البته سرش شلوغه...» صدایم کم‌کم محو شد.

بسمه لحظه‌ای سکوت کرد. معلوم بود داشت به گزینه‌های ممکن فکر می‌کرد. در نهایت شانه‌هایش را بالا انداخت. «فقط یه کار می‌تونی بکنی عزیزم. بزن زیرش. چه انتظاری داری؟ ذهن پیرزن بیچاره رو به افق‌های جدیدی باز کنی؟ بزن زیر همه چیز. اون هیچی ندید... همین. اگه قبول نکرد، متقاعدش کن سن بالا خل و چلش کرده. چون اصلاً اتفاقی نیفتاد. باشه؟»

«اما-»

«هیچ اتفاقی نیفتاد، راسا.» ضربه‌ی ملایمی به پشتم زد و در دفتر را باز کرد. نواف داشت سیگار حشیش دیگری می‌پیچید. وارد که شدیم، سرش را بلند کرد و گفت: «واقعاً نمی‌تونیم مثل یک تیم عمل کنیم اگه شما من رو تو مکالمات راه ندین.»

تلفن همراهم زنگ زد و از پاسخ دادن به نواف نجاتم داد.

صدای پشت خط گفت: «لورا هستم راسا.»

محتاطانه پرسیدم: «حالت چطوره؟» لورا یکی از آن روزنامه‌نگاران جوان آمریکایی بی‌باک و جویای نام بود. آن‌ها بدون ترس دورتادور کشور جولان می‌دادند و سؤالاتی می‌پرسیدند که اگر به خاطر گذرنامه‌ی غربی‌شان نبود، سرشان را به باد می‌داد.

«برای یه مصاحبه‌ی مهم بهت احتیاج دارم. می‌تونی بیای دنبالم؟»

گفتم: «امروز یه کم سرم شلوغه...» رفتن پی ماجراجویی، ته لیست خواسته‌هایم بود و لورا دقیقاً همان کسی بود که سرش برای این چیزها درد می‌کرد.

گفت: «دو برابر بهت پول می‌دم. خواهش می‌کنم.»

«موضوعش چیه؟»

«وقتی دیدمت بهت می‌گم. ساعت یازده قرار گذاشتم و یه ساعت طول می‌کشه

تا برسیم اونجا.»

آهی کشیدم و گفتم: «دارم راه می‌افتم.»

اگرچه تنها هیچگاه مستقیماً نگفتم، معلوم بود مادرم را مسئول مرگ بابا می‌دانست. پدرم کمتر از یک سال پس از اینکه مادرم ترکش کرد، بیمار شد و پس از شش ماه مُرد. تنها متفاوت بودن مادرم و متعاقباً رفتنش و دل‌شکستگی و ضربه‌ی روحی حاصل از آن را عامل تشدید سرطان بابا می‌دانست.

اگر پدرم کسی را مقصر می‌دانست، نمی‌گذاشت کسی بفهمد. همیشه مرد توداری بود و سخت برای آینده‌ای کار می‌کرد که از دستش ربوده شده بود. حداقل این عقیده‌ی تنها درباره‌ی او بود. بیشتر تعاملاتش با من از تصمیمش مبنی بر یادآوری این نکته نشأت می‌گرفت که زندگی به قدری سخت است که نباید وقت را برای تغییر دادن چیزهای غیر قابل تغییر تلف کرد.

این ایدئولوژی، یعنی عمل‌گرایی نزدیک به بنیادگرایی، عمدتاً از تنها نشأت می‌گرفت. او در مورد مرگ هم عملگرا بود. در طول زندگی هیچ‌گاه از سوگواری جدا نبود: وقتی شش ساله بود، پدرش در اثر سل از پا درآمد. یک سال بعد مادرش در حال درست کردن قهوه در آشپزخانه به ضرب گلوله‌ای اشتباهی که از شیشه‌ی پنجره عبور کرده و در گردنش جای گرفته بود، به قتل رسید. مرگ شوهرش در اثر حمله‌ی قلبی فقط چند ماه پس از به دنیا آمدن پدرم به چهار سال لذت‌تتا از زندگی زناشویی پایان داد. بابا تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود و او هم مُرد. با مرگ بابا سلسله مراتب سوگواری‌های تنها کامل شد. داغ فرزند نقطه‌ی اوج دردهایش بود و آتشی به جانس انداخت که قابل قیاس با رنج سایرین از جمله من نبود.

چند سال بعد از مرگ بابا برایم توضیح داد که «دیدن مرگ پدر طبیعی‌ه راسا.» من

آن زمان دبیرستان می‌رفتم و آن روز عصر برای صرف شام نشسته بودیم. «بدن انسان آمادگی این رو داره که مرگ والدین رو تجربه کنه. اما هیچ چیز نمی‌تونه انسان رو آماده‌ی دیدن مرگ فرزندش کنه.»

وقتی بابا تازه مریض شده بود، من دوازده ساله بودم. تتا آن موقع فقط یک چیز گفت: «یک کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گی. فهمیدی؟»
 فردای آن روز سرطان پدرم را به ماچ گفتم و تهدیدش کردم که: «یک کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گی. فهمیدی؟»

تتا نگذاشت هیچ دکتری بابا را ببیند و دواهای دست‌ساز خودش را ترجیح می‌داد. هویج و کدو و سیب‌زمینی و مارچوبه را ساعت‌ها می‌جوشاند تا بوی گندشان در می‌آمد. بعد آن‌ها را له و تبدیل به یک پوره‌ی قهوه‌ای رنگ چسبناک می‌کرد، کمی هم نمک به آن می‌افزود و به اتاق بابا می‌برد. چرا پدرم این درمان را پذیرفته بود؟ به عنوان یک پزشک او می‌بایست از بی‌فایده‌گی معجون‌های تتا اطلاع می‌داشت. اما حتی اگر هم می‌دانست، چیزی نمی‌گفت. در راهرو می‌ایستادم و به صداهایی که از اتاق می‌آمد گوش می‌دادم، اما آن‌ها به قدری آرام حرف می‌زدند که جز صدای ساییده‌شدن قاشق روی بشقاب و صدای جویده‌شدن پوره‌ی سبزیجات چیزی شنیده نمی‌شد. کنار در تا شنیدن صدای غژغژ تخت فال‌گوش می‌ایستادم. آن‌گاه به سمت اتاقم می‌دویدم تا کسی متوجه گوش ایستادم نشود.

در همین اثناء، کشور در حال تغییر بود. در الشرقیه همه از باز شدن اقتصاد و افزایش قیمت نان و سوخت عصبانی بودند. به خیابان‌ها می‌رفتند، فریاد می‌زدند و تایل خودرو به آتش می‌کشیدند. به مرکز شهر هجوم می‌بردند و تهدید به یورش به محله‌های غربی می‌کردند که به سرعت از بقیه کشور جدا و در اقتصاد جهانی حل می‌شد. من بی‌اعتنا به این مسائل بودم. در دنیای من تنها تغییر اثرگذار، ظهور ناگهانی یک شکلات خوشمزه‌ی آمریکایی در سوپرمارکت سر خیابان بود. شکلات مورد

علاقه‌ی من شکلات ریس* بود که با کره‌ی بادام‌زمینی درست می‌شد. تا آن موقع کره‌ی بادام‌زمینی نخورده بودم، مزه‌اش عالی بود. اگر چه شکلات کره‌ی بادام‌زمینی ریس گران بود، اما تتا روزانه به اندازه‌ی یک شکلات به من پول می‌داد، البته به شرطی که بیشتر وقتم را بیرون خانه می‌گذراندم و کمتر در مورد بابا سؤال می‌کردم.

در محله‌های غربی همه‌چیز آرام بود و جز صدای ساختمان‌سازی، سروصدایی نبود. خانواده‌ی عمر مشغول گسترش ویلایشان بودند. به نظر می‌رسید هر چه مردم شرقیه فقیرتر و عصبانی‌تر می‌شدند، خانه‌ی عمر بزرگ‌تر و پرزرق‌وبرق‌تر می‌شد. درست مثل سرطان که در بدن پدرم رشد می‌کرد، خانه‌ی عمر هم با اضافه‌شدن طبقات و اتاق‌های جدید در زوایای مختلف ویلا، رشد خود را تجربه می‌کرد، رشدی که در حال سرایت به مناطق مجاور بود.

وقتی از عمر در مورد ساخت و سازشان پرسیدم، گفت «بابام می‌خواد یه اتاق بازی درست کنه. یه جکوزی و یه میز بیلیارد هم داخلش می‌گذاریم.»

اتاق بازی عمر، پناهگاه من شد. خانواده‌اش یک تلویزیون بزرگ آنجا گذاشته بودند طوری که از داخل جکوزی می‌شد تمام برنامه‌های تلویزیونی آمریکا را بدون زیرنویس و سانسور دید. محشر بود. من داخل جکوزی می‌نشستم، شکلات کره‌ی بادام‌زمینی می‌خوردم و برنامه‌ی دختران طلایی را تماشا می‌کردم. حس می‌کردم در آمریکا و یکی از شخصیت‌های فیلم بودم و هیچ یک از وقایعی که در زندگی رخ می‌داد، واقعی نبود.

آن اتاق بازی به خوبی ذهنم را از فکر کردن به بابا منحرف می‌کرد، زیرا وقتی بابا واقعاً بدحال شد، دیگر به من اجازه‌ی دیدنش را نداد. شاید می‌خواست پسرش او را ضعیف ببیند، شرم حاصل از آن سریع‌تر او را از بین می‌برد. تتا علی‌رغم التماس‌های من برای دیدن بابا، به نقش خود به عنوان محافظ درنده‌خوی او در شش ماه آخر زندگی‌اش ادامه داد. او بابا را در اتاق خوابش به دور از همه مخفی می‌کرد، گویی

*Reese's Peanut Butter Cups

دیدن بابا شانس بهبودی‌اش را از بین می‌برد. شاید فکر می‌کرد من خیلی از صفات مادرم را در وجودم دارم و با نگاه کردن به بابا حالش را بدتر می‌کنم.

چند هفته پس از شروع تعطیلات تابستانی، وقتی تتا برای خرید سبزیجات از خانه بیرون رفت، صبر کردم تا حسابی دور شود و بعد دویدم به سمت اتاق بابا. از سوراخ در نگاهش کردم. بر تخت دراز کشیده بود و ملحفه‌ای سفید تا گردنش را پوشانده بود. چشم‌هایش بسته بود. قفسه‌ی سینه‌اش تکان نمی‌خورد.

در را باز کردم و پاورچین داخل رفتم. کرکره پایین بود و تنها چند باریکه‌ی نور از میان پره‌های آن داخل می‌شد. هوای اتاق در اثر دود عود خفه بود و بویی شیرین و ناآشنا شبیه پنکیک سرد به مشام می‌رسید. کنار تخت ایستادم و به بدن بی‌حرکت بابا نگاه کردم. اصلاً به تصویری که از او در ماه‌های قبل از بیماریش در خاطر داشتم، شباهتی نداشت. سرش به نظر آب رفته بود و موهایش به شکنندگی کاه بود. استخوان‌های صورتش چنان بیرون زده بود که بُرنده به نظر می‌رسید. چشمانش همچون دهانه‌ی آتشفشان گود افتاده بود و پوست زرد رنگش همچون پوست تنبک بر صورتش کشیده شده بود. مردی که روی تخت خوابیده بود پدر من نبود.

از اتاق بیرون زدم و در را محکم بستم. تلویزیون را روشن کردم. برنامه‌ی آشپزی پخش می‌کرد. به صفحه‌ی تلویزیون زل زدم. مردی با کلاه سرآشپزها داشت جعفری خرد می‌کرد، عقب به جلو، جلو به عقب. پدرم مُرده بود. حالم بد شد، گویی سرآشپز داشت با چاقویش احشایم را خرد می‌کرد. همین‌طور که به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بودم، اشک از چشمانم جاری شد و تصویر بابا جلوی چشمم موج‌دار و درخشان شد. تتا نیم ساعت بعد با کیسه‌های نایلونی پر از کدو و سیب زمینی داخل شد. صورتم را که دید، خشکش زد.

«رفتی تو اتاقش؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. کیسه‌های سبزیجات را انداخت و به سمت اتاق بابا جهید. پشت سرش پاورچین رفتم. وارد اتاق شد و در را بست. من فال‌گوش ایستادم. لحظه‌ای سکوت برقرار بود و ناگهان بانگ شیون بلند شد. از پشت در صدای

هق هق گریه‌ی تتا و التماس‌هایش را به خدا برای بازگرداندن پسرش می‌شنیدم. به اتاق نشیمن برگشتم و بر روی مبل نشستم. سرآشپز داشت برای درست کردن تبوله پیاز و جعفری خرد می‌کرد. یاد استفراغ آن روز عمر افتادم، همان روزی که ماج باعث شد بعد از مدرسه کتک بخوریم. از ترکیب تصویر تبوله و مرگ بابا دچار حالت تهوع شدم.

تلفن زنگ زد. عمر بود.

پرسید: «امروز خونمون می‌آیی؟»

نگاهی به راهرو انداختم. تتا هنوز داخل اتاق بود. گفتم «نمی‌تونم.»

«فردا می‌آیی؟»

«مطمئن نیستم.»

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد پرسید: «حال پدرت خوبه؟»

گفتم: «فردا می‌بینمت» و قطع کردم.

یک ساعت بعد تتا از اتاق بیرون آمد. وارد اتاق نشیمن شد و دامنش را صاف کرد. کنار من روی مبل نشست و سیگاری آتش زد. برای چند لحظه سیگار کشید و به روبرو خیره شد. بالاخره به حرف آمد.

«از پیشمون رفت.»

پرسیدم: «رفت پیش مامان؟»

«نه. مادرت رفت جهنم.»

دوازده سالم بود.

مراسم خاکسپاری پدرم تنها لحظه‌ی عمومی مرگی بود که از سایر جهات خصوصی بود. پس از مراسم، تتا هیچ مهمانی را در خانه نپذیرفت. هر مکالمه‌ای که شروع می‌شد سریعاً به سمتی دیگر سوق داده می‌شد. آن روز، روز شرم و راز بود، رازهایی ناگفته که حضورشان حس می‌شد.

از خاکسپاری به سکوتی وحشتناک بازگشتیم. همین که تتا در ورودی را قفل کرد، بغضم ترکید. هق هقم را نادیده گرفت و مستقیم به اتاقش رفت. تا غروب روز بعد

بیرون نیامد. من تمام روز در خانه راه می‌رفتم و وسایل خانه را که حالا نمودی جدید و مبهم‌تر داشتند امتحان می‌کردم. یک چنگال، یک گلدان پر از گل، سینی معمول^{*} تتا، منگوله‌های قرمز رنگ بالش‌های اتاق نشیمن. آن وسایل پژوهی از گذشته در خود داشتند که اگر نه لزوماً بلند و شاد که حداقل پر از آدم به نظر می‌رسید. حالا اما فقط من و تتا مانده بودیم. وسایل را برداشتم و ورنانداز کردم. آن‌ها را به بینی‌ام نزدیک کردم تا عطرشان را استشمام کنم. سنگینی وسایل در غیاب پدر و مادرم حس می‌شد. خورشید که با غروب خود سایه‌ها را کشیده‌تر کرد، باد زوزه‌کنان وزیدن گرفت و آسمان تیره و تار شد، آماده‌ی باریدن. صدای ترافیک همراه با فریادهای زن همسایه که بچه‌هایش را به خانه فرا می‌خواند از پنجره‌ی باز اتاق نشیمن داخل شد. داخل خانه فقط سکوت بود و من به پدرم فکر می‌کردم که آهسته زیر زمین می‌پوسید.

چند هفته پس از بازگشایی مدارس در ماه سپتامبر، پدر رئیس‌جمهور بر اثر حمله‌ی قلبی مُرد و غم و اندوه همچون لحافی با زور بر سر مردم کشیده شد. به مدت ده روز در کشور عزای عمومی بود. پخش موسیقی ممنوع و مراسم خاکسپاری از تمام شبکه‌های تلویزیونی پخش شد. شبکه‌های رادیویی هم سخنرانی‌های قدیمی‌اش را پخش می‌کردند. در هفته‌ی اول بازگشت به مدرسه پس از پایان عزاداری، هر گردهمایی با لحظاتی سکوت به احترام پیرمرد شروع می‌شد و اغلب با ترغیب از سوی معلم‌ها به گریه‌ای دسته‌جمعی ختم می‌شد. زیر سؤال بردن این گریه و زاری، خیانتی سنگدلانه بود، بنابراین با جماعت همراه می‌شدم. من هم مثل بقیه اشک می‌ریختم و نعره می‌کشیدم، گرچه احتمالاً تنها کسی بودم که به جای پدر رئیس‌جمهور برای زندگی خودم اشک می‌ریختم.

لورا درحالی‌که وارد خودرو می‌شد گفت: «ماشینت مال دهه‌ی پنجاهه.» توده‌ی

* نوعی شیرینی عربی که درون آن خرما، پسته یا گردو قرار داده می‌شود.

روزنامه‌های رنگ و رو رفته را که بر صندلی مسافر بود کنار زد. ساعت تازه از ده گذشته بود و غبار ضخیم روی داشبورد زیر آفتاب در حال برشته شدن بود. بوی گندی که از آن متصاعد می‌شد غیر قابل تحمل بود. شبیه بوی آرزویی برآورده نشده بود. یک عروسک پلاستیکی ام کلثوم* جلوی فرمان قرار داشت که سرش با پت پت ماشین بالا و پایین می‌رفت.

به لورا گفتم این خودروی نواف است و او نخودی خندید.

عینک قاب مشکی‌اش را بر روی پل بینی به سمت بالا هل داد و گفت: «البته که ماشین اونه. مال زمان عبدالناصره** و پر از امید.»

لورا را اولین بار وقتی دیدم که به عنوان گزارشگر نیویورک تایمز تازه به این‌جا آمده بود. او که در روزهای اول اعتراضات به دنبال «صدای مردم کوچه و بازار در جهان عرب» بود، اغلب حرف‌های من را در مقالاتش منعکس می‌کرد. اگر نامم را در اینترنت جستجو کنید، آن را در یکی دو مقاله خواهید یافت. صادقانه بگویم، او باعث شده بود بسیار باهوش‌تر از آنچه واقعاً بودم به نظر برسم. اما به مرور که به شهر خو گرفت و راهش را پیدا کرد و با رهبران مخالفان، مشاوران رئیس‌جمهور و سایر افراد مهم‌تر از من ارتباط برقرار کرد، مصاحبه‌هایش با من کمتر و کمتر و در نهایت قطع شد.

درحالی‌که دنده عقب از راه ورودی خانه‌اش وارد جاده می‌شدم پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟»

گفت: «اجازه‌ی ملاقات با احمد برکت رو گرفتم که از سرکرده‌های مخالف‌هاست. تو قسمت شرقی شهر زندگی می‌کنه. اونجاها رو بلدی؟»
«منظورت الشرقیه هست؟»

تکه‌ای کاغذ با شماره‌ای بر آن به دستم داد و گفت: «آره اگه به این شماره زنگ

* خواننده‌ی مشهور مصری (۱۹۷۵ - ۱۸۹۸ میلادی)

** جمال عبدالناصر که از سال ۱۹۵۶ تا زمان مرگش در ۱۹۷۰ رئیس‌جمهور مصر بود.

بزنی، بهت می‌گن محل ملاقات کجاست.»

«مطمئن نیستم امروز اونجا رفتن بی‌خطر باشه. خبرها رو نشنیدی؟»

لورا خندید و گفت: «من خودِ خیرم. هیچی نمی‌شه، من یه منبع موثق دارم.»

دلَم می‌گفت ول کنم و بروم، حتی اگر دو برابر بپردازد، با این وجود تکه کاغذ را برداشتم و به آن شماره زنگ زدم. با همان زنگ اول مردی با صدای کلفت گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و او محل ملاقات را برج ساعت در مرکز الشرقيه اعلام کرد.

گفت: «اونجا پارک کن و یه تک زنگ به من بزن. از ماشین بیرون نیا و اگه کسی

چیزی پرسید، بگو با برکت هستی.»

تلفن همراه را بستم و تکه کاغذ را به لورا دادم.

درحالی‌که تکه کاغذ را تا می‌کرد و داخل کیفش می‌گذاشت گفت: «باید هر چه

زودتر برسیم اونجا. امروز روز پرخبریه و باید سه ماجرای بزرگ رو پوشش بدم. اولیش

اینه... بعد از ناهار با رئیس اطلاعات درباره‌ی حادثه‌ی دیشب قرار دارم. همچنین باید

درباره دستگیری مردهای همجنس‌گرا تو سینما هم بنویسم.»

پرسیدم: «کدوم دستگیری؟»

«نشنیدی مگه؟ دیشب، یکی دو ساعت قبل اینکه شبه‌نظامی‌ها الشرقيه رو

تصرف کنن، پلیس به یکی از سینماهای مرکز شهر حمله کرد و یه گروه پسرهای

همجنس‌گرا رو که پی‌شکارِ شریک جنسی اونجا رفته بودن دستگیر کرد.»

به یاد ماج افتادم. لورا همچنان حرف می‌زد. هراسی در دلَم افتاد که مثل اسید

خورنده بود. درحالی‌که سعی می‌کردم بر جاده تمرکز کنم، تلفن همراهم را بیرون

آوردم و دوباره به او زنگ زدم. تلفن همراهش هنوز خاموش بود. ماج آدمی نبود

که این همه وقت خارج از دسترس باشد و تمام صبح حتی یک پیامک هم نفرستد.

از لورا پرسیدم: «درباره‌ی دستگیری‌ها چی می‌دونی؟»

در حال ورق زدن یادداشت‌هایش گفت: «چیز زیادی نمی‌دونم. دارم سعی

می‌کنم بفهمم کجا نگهشون داشتن. دو گروه حقوق بشری دارن روش کار می‌کنن.»

سرش را بالا کرد و گفت: «تو چرا علاقمندی به این قضیه؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «همین جوری.» ماج قطعاً درگیر ماجرای
سینما شده بود، حالا یا داشت درباره‌ی دستگیری‌ها گزارش تهیه می‌کرد یا یکی از
دستگیرشدگان بود. اگر تا امروز بعدازظهر خبری از او نشود، باید همین چیزهایی که
می‌دانم به مادرش بگویم. رو به لورا کردم و گفتم: «اون یارو پشت تلفن گفت دم
برج ساعت ببینیمشون.»
«باشه.»

چند دقیقه ساکت بودیم. بعد لورا شروع به صحبت کرد.
«می‌دونی، چند ماهه می‌شناسمت ولی حس می‌کنم هیچی از زندگیت نمی‌دونم.»
پرسیدم: «چی می‌خوای بدونی؟»
«با پدر و مادرت زندگی نمی‌کنی، درسته؟»
«با مادر بزرگم زندگی می‌کنم.»
«آهان. پدر و مادرت کجان؟»
مکث کردم و فرمان را محکم‌تر گرفتم.
«معذرت می‌خوام. به من ارتباطی نداره این چیزا.»

با لبخند گفتم: «عیبی نداره.» فکر کنم متوجه ناراحتی‌ام شد، چون ناگهان موضوع
بحث را عوض کرد و به نگرهبانان اضافی مستقر در ورودی مرکز خرید اشاره کرد. بعد
هم برگشت سر وقت یادداشت‌هایش.

از جاده‌ای رفتم که از منطقه‌ی مرفه شهر خارجمان می‌کرد. در این منطقه
محل‌های ثروتمند قرار داشتند که هلالی از رفاه و آبادانی در امتداد غربی شهر
تشکیل می‌دادند. زمین‌های خالی در انتظار ساخت و ساز، بخش بیرونی این قسمت
شهر را تشکیل می‌داد. زمین‌ها به قطعاتی تقسیم شده بود که امکان ساخت یک
ویلا سه طبقه با استخر و باغ و اتاق سرایدار در هر قطعه وجود داشت. خارج از
این ناحیه، به قول تیمور، چیزی جز راهبندان و هپاتیت نبود.
از سفارت آمریکا در قسمت جنوبی شهر رد شدیم. ساختمان سفارت با تانک،

محافظان مسلح و بلوک‌های عظیم بتونی که پیاده‌روهای اطراف ساختمان را اشغال کرده بودند، مستحکم شده بود. اشغال پیاده‌رو باعث سدّ معبر، تأخیر در رفت و آمد و اجبار شهروندان به راه رفتن در خیابان شده بود.

لورا با نیشخند گفت: «این رو ببین. دیپلماسی قرن بیست و یک... اگه به دولت آمریکا بود، هر کدوم از شهرهای جهان عرب یه مجمع الجزایر از مناطق امن داشتن.» درحالی‌که از این گفته‌اش احساس رضایت می‌کرد به صندلی تکیه داد. از روی چاله‌ای رد شدم و سر اُم کلثوم روی داشبورد بالا و پایین رفت.

در هر دو سوی جاده تصاویر رئیس‌جمهور را می‌شد دید. تصاویری از او به همراه خانواده‌اش نیز دیده می‌شد. در آن تصاویر، همسر زیبایش لباس شبی به رنگ سبز زمردین به تن داشت و تاجی درخشان بر سر. در بعضی تصاویر رئیس‌جمهور دشداشه بر تن داشت که لباس قبایل شمالی است و در بعضی با کت‌وشلوار و کراوات بود. در بعضی از عکس‌ها ریش داشت و در بعضی دیگر صورتی اصلاح شده. مثل عروسک باربی، رئیس‌جمهور در لباس‌های مختلف ظاهر می‌شد: ایلپاتی، تاجر، اسلامی، سکولار.

در یک ایست بازرسی دولتی که با تصاویر رئیس‌جمهور پوشیده شده بود، توقف کردیم. بر روی مانعی که راه را مسدود کرده بود، پرچمی شل و ول آویزان کرده بودند.

شیشه‌ی خودرو را پایین کشیدم. سرباز از داخل ایست بازرسی به سمت خودرو خم شد و گفت: «کجا؟»

گفتم: «قرار ملاقات داریم.» نوزده ساله به نظر می‌رسید. یک آکا-۴۷ بر دوش و یک کلاه آهنی بر سر داشت که برایش بزرگ بود.

سرباز گفت: «جاده بسته است» و از زور سنگینی تفنگ از این پا به آن پا شد. چشمانش با حرکات رفت و برگشتی صورت من و لورا را ورنانداز می‌کرد.

گفتم: «ما مجوز داریم.» لورا تکه کاغذ را در دستم گذاشت و من هم آن را به سرباز دادم.

پرسید: «اونجا چی کار دارین؟» و نوشته‌ی روی کاغذ را خواند. «ایشون روزنامه‌نگار یک روزنامه‌ی آمریکایی هستن و برای این مصاحبه برنامه‌ریزی کردن.»

سرباز لحظاتی خاموش بود. سکوتی توأم با نگرانی میان من، او و لورا نشست. سرانجام سکوت را شکست و پرسید: «یه سیگار داری بدی؟» گفتم: «برای تو سه تا دارم» و یک مشت سیگار بیرون آوردم. سیگارها را کف دستم گذاشتم. سری تکان داد و با حرکت دست به جلو هدایت‌مان کرد. لورا از کیفیت یک روسری بیرون آورد و بر سرش گذاشت. نمی‌دانم این آقای احمد چطور آدمی است. چه واکنشی با دیدن من نشان خواهد داد، با دیدن پسری با تی‌شرت و شلوار جین مد روز و اهل محله‌های غربی که انگلیسی را با لهجه‌ی آمریکایی حرف می‌زند؟ آیا آرایش موهایم برایش آزاردهنده خواهد بود؟ آیا از کفش‌های کانورس* جدیدم بوی بی‌عدالتی استشمام خواهد کرد؟ از همه بدتر، آیا خواهد فهمید دیشب با مردی دیگر در رختخواب بودم؟ آیا بوی عرق تیمور را بر پوستم استشمام خواهد کرد؟

از جاده‌ی اصلی به روی پلی پیچیدم که محله‌های غربی را از الشرقیه جدا می‌کرد. نشان‌های آشنای مک‌دونالد و استارباکس جای خود را به خیل بیلبوردهای مندرسی می‌دادند که برای جلب توجه با هم در نبرد بودند. بعضی تبلیغ کرم روشن‌کننده‌ی پوست و ماست بکدی می‌کردند و بعضی دیگر از شهروندان تقاضای حمایت از فرآیند اصلاحات داشتند. مغازه‌های کوچک که بطری‌های خاک‌گرفته‌ی آب معدنی و کاک** و مَشَاوی*** می‌فروختند در کنار جاده‌ی درب و داغان ردیف بودند.

وقتی هنوز پدر و مادرم با هم بودند، از روی این پل زیاد عبور می‌کردیم. آن زمان، بعضی جمع‌ها وقتی بابا پس از کار، زیاد خسته نبود، شلوار جین می‌پوشید،

*Converse

** نوعی نان عربی که به شکل حلقوی یا اشکال دیگر طبخ می‌شود.

*** نوعی کباب عربی که با گوشت و مرغ طبخ می‌شود.

لبخندزنان کنار در می‌ایستاد و کلیدهای خودرو را در هوا تکان می‌داد. صدای آن کلیدها من و مادرم را بسیار خوشحال می‌کرد، از روی مبل جست می‌زدیم و سوار خودرو می‌شدیم. بابا از روی پل رد می‌شد و به سمت تپه‌های حومه‌ی شهر می‌رفت. مادرم همیشه از بابا می‌خواست از مسیر الشرقيه برویم. آن روزهایی که تتا نیز همراهمان می‌آمد، اصرار داشت هنگام عبور از الشرقيه شیشه‌ها بالا باشند.

مادرم درحالی‌که نوار کاست مایک و مکانیک‌ها را داخل پخش صوت می‌کرد، می‌گفت: «اگه می‌خوایم تو این کشور زندگی کنیم، باید به معنای کلمه تو این کشور زندگی کنیم.» آهنگ مورد علاقه‌اش در آن آلبوم درباره‌ی زنی غمگین بود که زیاد قهوه می‌نوشید.

مادرم را در حال هم‌خوانی با آن آهنگ تماشا می‌کردم. بسیار زیبا و حزن‌آلود می‌خواند و من از اینکه او عاشق چنین آهنگ غمگینی بود احساس درماندگی می‌کردم. برایم سؤال بود که آیا به خاطر غمگینی او مستحق سرزنش بودم یا نه. وقتی آهنگ تمام می‌شد، نوار را برمی‌گرداند و آن آهنگ را دوباره پخش می‌کرد. پس از سه یا چهار بار گوش دادن به آن، به نظر می‌رسید مونس‌ی برای غمش یافته باشد. سپس توقف می‌کردیم و در یک دکه‌ی اغذیه‌فروشی در مرکز الشرقيه مرغ بریان می‌خوردیم. مرغ بریان به قدری تُرد بود که گوشت آن از استخوان جدا می‌شد.

درحالی‌که من و مامان و بابا کنار جاده می‌ایستادیم و انگشت‌هایمان را می‌لیسیدیم، تتا بُق کرده و اخمو از داخل خودرو می‌گفت: «اسهال می‌شین.» سپس می‌پزدیم داخل خودرو. بابا به رانندگی ادامه می‌داد تا اینکه به کوه‌ها می‌رسیدیم، دور از جامعه.

مامان، قبل از اینکه افسردگی او را در هم بشکنند، صبح‌ها پس از برخاستن از خواب شلوار جین پر از لکه‌های رنگش را می‌پوشید، سوار اتوبوس می‌شد (کاری که تتا کسر شأن می‌دانست) و پس از پیاده‌شدن در الشرقيه، قدم می‌زد، نقاشی می‌کرد، با کودکان صحبت می‌کرد و وسایل نقاشی‌اش را به آن‌ها نشان می‌داد. مامان بی‌اعتنا به حرف‌های تتا که می‌گفت اگر عروسش مدام به محله‌های فقیرنشین سر

بزند «مردم حرف در می‌آرن» و بی‌توجه به تلاش‌های او برای معرفی‌کردنش به زنان طبقه‌ی اعیان «این فلانی است، تازه از یه دانشگاه تو لندن فارغ‌التحصیل شده، این هم خواهرش فلانیه که دوست صمیمی همون هنرپیشه معروفه است که دیشب تو تلویزیون نشونت دادم. اون خانم فلانیه، همین سر خیابون زندگی می‌کنه و تازگیارفته تو کار تجارت جواهر...»، باز هم هر روز صبح به الشرقیه می‌رفت. من به شخصه دیگر به الشرقیه نمی‌رفتم. اکثراً روزنامه‌نگاران بودند که همچون مورچه‌های جمع شده بر تکه میوه‌ای گندیده، آنجا می‌پلکیدند.

حدود صد متر آن‌سوتر، به یک ایست بازرسی دیگر رسیدیم. این یکی دولتی نبود. این که چیزی خارج از کنترل رئیس‌جمهور باشد، برایم هیجان‌انگیز بود، اما دو مردی که در ایست بازرسی ایستاده بودند، همان ترس قدیمی را در وجودم برانگیختند. آن‌ها صورت‌هایشان را با پارچه‌ی سبز زیتونی رنگی پوشانده بودند و تنها چشمانشان پیدا بود. خودرو را متوقف کردم و شیشه را پایین دادم.

گفتم: «السلام علیکم»، چیزی نگفتند. یکی از آن‌ها خم شد و نگاهی به لورا و سپس به من انداخت. گفتم او یک روزنامه‌نگار است و کاغذ را دستش دادم. کاغذ را خواند و با تلفن همراهش به جایی زنگ زد. چشمانم را بستم، نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. کنارم لورا در صندلی‌اش جابجا شد.

آن مرد لحظاتی با تلفن همراهش صحبت کرد. وقتی مکالمه‌اش تمام شد، تلفن همراه را در جیبش گذاشت و قدم‌زنان به سمت خودرو برگشت. به سمت عقب خودرو رفت و مشت بر صندوق عقب کوبید. دکمه را فشار دادم و صندوق عقب باز شد. شروع به جستجو در صندوق عقب کرد. با خود گفتم نکند نواف چیز ناچوری آنجا جا گذاشته باشد. لعنتی، باید قبلاً چک می‌کردم. دهانم را مالیدم و به جلو نگاه کردم. بالاخره آن مرد صندوق را بست و به طرف مرد دیگر که درست کنار پنجره‌ی سمت من ایستاده بود حرکت کرد. در گوشش چیزی گفت و او به سمت من خم شد.

گفت: «این جاده رو مستقیم برو. به یه چراغ راهنما می‌رسی. بپیچ به راست و از تپه برو بالا. برج ساعت بالای تپه است. اونجا منتظر باش...» نفسش بوی ترشیدگی می‌داد.

نفس راحتی کشیدم... گفتم: «ممنون.» دلم می‌خواست از خودرو بیرون بروم و در آغوششان بگیرم. به جایش، هنگامی که با حرکت دست هدایتان می‌کردند، تشکرآمیزترین لبخندی که می‌توانستم نثارشان کردم.

در کنار جاده که حالا باریک‌تر هم شده بود، ردیفی از درختان نخل دیده می‌شد. لورا ساکت بود، گاهی فهرست سؤالاتش را ویرایش می‌کرد و گاهی توییتش را برای دیدن خبرهای جدید چک می‌کرد. من در فکر ماج بودم. اگر در میان دستگیرشدگان بود، خدا می‌داند با او چه می‌کردند. دیگر خیالی خام بود اگر فکر می‌کردم دستگیر نشده است. او آنقدر پرحرف بود که پلیس را عصبانی می‌کرد. اگر می‌فهمیدند چه جور اطلاعاتی جمع‌آوری می‌کند، اوضاع بدتر هم می‌شد.

برای در میان گذاشتن این نگرانی‌ها با لورا احساس راحتی نمی‌کردم. نمی‌خواستم ماج تبدیل به یکی دیگر از داستان‌های بی ربط یا عنوانی در پایین صفحه‌ی چهارم یک روزنامه‌ی خارجی شود. به علاوه، هیچ اعتراضی برای آزادی ماج برگزار نمی‌شد و هیچ گروه مخالفی از او دفاع نمی‌کرد. فقط من به دردخور باقی می‌ماندم که حتی نمی‌توانستم نگرانی‌ام را برای یک روزنامه‌نگار آمریکایی بیان کنم. هر زمان که فکر می‌کردم اوضاع بدتر نمی‌شود، دنیا لایه‌ای دیگر از تاریکی آشکار می‌کرد.

فکر کردن به این قضیه در آن لحظه هیچ فایده‌ای نداشت. باید تمام تمرکز را معطوف به زنده برگشتن از آنجا می‌کردم. مردی که پشت تلفن با من حرف زد، گفت از خودرو خارج نشویم. به تله نمی‌مانست. چرا باید یک تله می‌بود؟ کشتن ما چه فایده‌ای داشت؟ آیا مرگ من منافع سیاسی آن‌ها را جلو می‌برد؟ رو به لورا کردم.

«می‌دونی، به خاطر این کار حتماً باید دو برابر ازت پول بگیرم.»

لورا خندید. اگرچه در آن نگرانی موج می‌زد، اما همان خنده آرام کرد.

برای منحرف شدن ذهنم از شرایط حاضر پرسیدم: «در مورد کشورم خوشبینی؟»

یاد گرفته بودم به حرف‌های روزنامه‌نگاران خوب خارجی که با همه صحبت می‌کردند و نگاهی از بالا به اتفاقات داشتند، گوش کنم. روزنامه‌نگاران بد که وقتشان را در چهار فصل سال به صحبت کردن با امثال من می‌گذرانند، بی‌خاصیت‌اند. خوب‌هایشان می‌توانند پیشگویی کنند.

لورا سرش را بالا آورد و به پوستری از رئیس‌جمهور که از آن عبور می‌کردیم خیره شد. در این پوستر، رئیس‌جمهور اونیفرم نظامی به تن داشت. عبارت «با هم، میهن‌مان را نجات خواهیم داد» در پایین پوستر با حروف مشکی خوفناک عرض اندام می‌کرد. یک نفر سر رئیس‌جمهور را پاره کرده بود.

آهی کشید و گفت: «دیگه مطمئن نیستم.»

نظرم را درباره‌ی اتفاقات جاری در کشور پرسید. گفتم اوضاع سیاسی خیلی بد است و میان تروریسم و استبداد گیر افتاده‌ایم. او گفت بیشتر مردم ساکن در خارج از شهرها دل و دماغ سیاست ندارند و به تنها چیزی که فکر می‌کنند، سیر کردن شکم کودکانشان است. به او گفتم ممکن است این‌طور باشد، اما اقتصاد، سیاسی است. لورا پشت چشمی نازک کرد. می‌توانست تحصیلات خارجی‌ام را در صورتم ببیند و در انگلیسی روانم بشنود. با این که مرا به این خاطر مورد قضاوت قرار می‌داد، اما می‌دانست به من نیاز دارد. من برایش حکم یک پل را داشتم و یک راهنمای مشرقی مطمئن. من به عربی و انگلیسی حرف می‌زدم و می‌دانستم آمریکایی‌ها چگونه ما را می‌بینند.

در سکوت به راهنمان ادامه دادیم. زباله و تایرهای دورانداخته شده در دو سوی جاده‌های پر از چاله‌ی شرقیه دیده می‌شد. انگار همه چیز با لایه‌ای ضخیم از دوده پوشیده شده بود. دو دختر پابره‌نه خری نحیف را بروی جاده هل می‌دادند.

در حال عبور از کنار دختران نگاهی به دختر قد بلندتر کردم و گفتم: «بیچاره‌ها.» لورا سرش را از یادداشت‌هایش بالا آورد و با لبخند گفت: «به نیمه‌ی دیگه‌ی شهرت خوش اومدی، راسا.»

از او پرسیدم: «فکر می‌کنی یه دولت اسلامی خواهیم داشت؟»

رسید: «اگه طبق خواست مردم باشه، فرقی هم می‌کنه اسلامی باشه یا نه؟»
 «کالج رو که ترک می‌کردم اعتقاد داشتم همین که دولت مطابق خواست ملت باشه، کافیه.»
 «و حالا؟»

حالا معتقدم مذهب آخرین پناه مردم فقیره... پنج بار نماز خوندن در روز، تموم اون دست شستن‌ها و قوانین سفت و سخت... به زندگی مردم نظم و هدف می‌ده. تا وقتی اعتقاد دارن زندگی یه مقصود نهایی داره، همین اون‌ها رو از ناامیدی حفظ می‌کنه.»

گفت: «ولی باید به عقاید بقیه‌ی مردم هم احترام گذاشت.»
 «آره، آره، احترام. می‌شه با آموزش دادن، فراهم کردن کار و آینده‌ای بدون آقا بالاسر، به مردم احترام گذاشت.»

هوا بوی سوخت دیزل و حرارت می‌داد. سرانجام برج ساعت را بر فراز تپه دیدیم. در اطراف برج، کیسه‌های پلاستیکی قرمز، سفید و آبی در هوا رقصان بودند. بالای تپه پارک کردم. خودرو کمی به عقب رفت و نهایتاً ایستاد.

به لورا گفتم: «بشین تو ماشین.» و در خودرو را باز کردم و خارج شدم. گفته بودند از خودرو خارج نشویم، اما من به کمی هوای تازه نیاز داشتم. آفتاب نیمروز به شدت می‌تابید. عرق ریزی که از پشت و زیر بغل‌هایم شروع شده بود، پیراهن سفیدم را تیره کرده و آن را مثل یک لایه پوست اضافی به بدنم چسبانده بود. به وضوح حس می‌کردم زیر نظر بودم. نگاهم به مجموعه‌ی کوچکی از خانه‌ها افتاد که بر لبه‌ی تپه قرار داشتند. یک جعبه‌ی چوبی پر از انجیر بر زمین افتاده بود. جعبه شکسته بود، تعدادی انجیر به پایین تپه قل خورده بودند و بقیه زیر آفتاب کباب می‌شدند. صدای اذان ظهر در شهر طنین افکند. صوت مؤذن اعصابم را تسکین داد. بله، خدا از همه‌ی این‌ها بالاتر است.

به شماره‌ای که لورا داد، زنگ زدم. چند بار که زنگ خورد، قطع کردم. نگاهی به لورا که سرگرم تلفن همراهش بود انداختم. به سرعت به مدیر گوایا، نورا، زنگ زدم.

پرسیدم: «امروز از ماج خبری نداری؟»

گفت: «نه، چطور؟» صدایش کمی نگران شد.

قطعه زمین خالی اطرافم را ورنانداز کردم. «مطمئنم چیزی نیست، فقط اینکه مادرش یه ساعت پیش زنگ زد. دیشب خونه نرفته. یادته کی از اونجا رفت؟ تنها بود؟»

«یادم نیست. دیشب خیلی شلوغ بود. بذار با چند نفر تماس بگیرم، بعد دوباره بهت زنگ می زنم.»

تلفن همراه را در جیبم گذاشتم و به سمت لبه‌ی تپه رفتم، به شهرم نگاه کردم که شلخته و آرام به رشد خود ادامه می‌داد. تانکرهای آلومینیومی آب و بشقاب‌های سفید ماهواره بر سقف خانه‌ها زیر آفتاب می‌درخشیدند. دیدن فقر این‌جا پس از سپری کردن زمانی طولانی در مناطق غربی شهر برآشفته‌ام می‌کرد. درعین حال، این فقر به نظر آشنا نیز می‌آمد، گویی مناطق شرقی و غربی دو روی یک سکه بودند که وجود یکی وابسته به دیگری بود. میلیون‌ها انسان آن پایین، در آن خانه‌ها و آن جاده‌های پرتراфик زندگی می‌کردند. ماج و تتا و البته تیمور هم جایی آن پایین بودند.

تا قبل از دیدن تیمور، دلیلی نمی‌دیدم چیزی به کسی بگویم. از وقتی با او بودم، می‌خواستم شادی‌ام را با دنیا سهیم شوم. سعی کردم درباره‌ی رابطه‌مان ساکت بمانم، اما فوراً همه چیز را به بسمه و ماج گفتم. عشقم به او به قدری بزرگ بود که قابل محدود شدن به یک زندگی مخفیانه نبود. به او گفتم می‌خواهم به بقیه هم بگویم. تیمور راضی نبود و فکرکردن به آن باعث اضطرابش می‌شد.

«اگر این طور مخفیانه ادامه بدیم، اون وقت به راحتی از دستت می‌دم.»

پاسخ می‌داد: «ما همیشه می‌تونیم به راهی برای با هم بودن پیدا کنیم. به تأیید

کسی هم احتیاج نداریم.»

حالا به از دست دادنش بسیار نزدیک بودم. تنها چیزی که می‌خواستم ایستادن بالای این صخره‌ی بلند و فریاد کردن نامش بود. می‌خواستم درد را از بدنم بیرون

بکشم و اطمینان یابم خاطره‌مان در این درّه می‌پیچد و برای همیشه در این شهر
طنین می‌افکند.

تلفن همراهم را بیرون آوردم و پیامکی تایپ کردم: یادته قول دادی راهی پیدا
می‌کنیم که همه چیز درست بشه؟

به سمت خودرو برگشتم و به در تکیه دادم. پسر بچه‌ای از پشت یکی از خانه‌ها
ظاهر شد و از تپه بالا آمد. به هر دویمان نگاه کرد، گویی داشت شانسی را سبک
و سنگین می‌کرد. سرانجام نگاهش روی لورا متوقف شد. دستش را دراز کرد و لب
پایینش را جلو آورد.

لورا لحظه‌ای سرش را از تلفن همراه بالا آورد و گفت: «پول ندارم.» دستانش را
تکان داد و گفت: «ما فی، ما فی.» پسر بچه اصرار کرد. لب پایینش حالا آنقدر جلو
آمده بود که داشت به بینی‌اش می‌خورد. لورا آهی کشید و به جعبه‌ی انجیر اشاره
کرد. «قابل خوردن‌اند.»

پسرک یکه خورد و لبش سر جایش برگشت. راهش را کشید و به سمت خانه‌ها
رفت.

لورا سرش را تکان داد و گفت: «این یکی از مشکلات با شما عرب‌هاست. حاضرین
به خاطر غرورتون از گشنگی بمیرین.»

این حرفش را نشنیده گرفتم. در شغل من نشنیده گرفتن این جور نظرات عادی
بود. از او پرسیدم حالا که این جاییم آیا قصد مصاحبه با کس دیگری غیر از احمد دارد
یا نه؟ سرش را بدون اینکه بالا بیاورد به نشانه‌ی نفی تکان داد.

یک جیب خاک‌آلود از تپه بالا آمد و چند متر آن طرف‌تر ایستاد. دو مرد ریش‌دار
از آن بیرون آمدند. نگاهی از سر تا پا به من انداختند. سعی کردم بی‌آزار به نظر برسم.
علی‌رغم گرمای هوا، دو مرد کت‌های ضخیمی به تن داشتند و برجستگی‌هایی در
ناحیه‌ی باسنشان دیده می‌شد. مرد جوان‌تر که خوش‌قیافه و با چشم‌های سبز زمردی
بود، ابتدا صحبت کرد.

به لورا اشاره کرد و گفت: «لورا.»

لورا درحالی‌که حجابش را درست می‌کرد پاسخ داد: «خودمم.» مرد دستش را دراز کرد و با من دست داد.

به عربی به من گفتم: «شیخ احمد متنظر شماست. ماشینتون رو بذارین همین‌جا و با ما بیاین. بعد از مصاحبه برتون می‌گردونیم این‌جا.» حرف‌هایش را برای لورا ترجمه کردم. هر دو سوار جیب شدیم. بوی تندى به مشام می‌رسید که بعد از چند لحظه فهمیدم بوی باروت بود.

همیشه ترجمه کردن برایم خالص‌ترین روش پل زدن میان دنیاهای متفاوت انسان‌ها بود. اگر نمی‌توانستم آنچه واقعاً در ذهنم می‌گذشت را بیان کنم، حداقل می‌توانستم به کلمات دیگران شکل و صورت ببخشم، دنیای یک گروه را برای گروهی دیگر روشن سازم و نقطه‌ی رسیدن این دو به هم را بیابم. پل زدن به معنی در جایگاه قدرت بودن است و من حتی‌الامکان سعی داشتم از این قدرت برای مقاصد خوب استفاده کنم. اما وقتی می‌دیدم کلماتی که قرار بود ترجمه کنم، دروغ‌هایی آشکار هستند، باید کاری می‌کردم. زیرا اگر این دروغ‌ها از دهان من بیرون می‌آمدند و از وجود من بر می‌خاستند، حتی در صورت تعلق به کسی دیگر، آیا شریک جرم نبودم؟ در چنین شرایطی، ترجمه را تغییر می‌دادم. این تغییر دادن ترجمه خودش یک هنر است. باید به ظرافت انجام شود تا ظاهری آشفته و به هم ریخته ایجاد نکند و درعین‌حال یک حس گیجی با اثری طولانی بر جای گذارد. این روزها وقتی هیچ چیز قطعی نیست، تغییر دادن ترجمه از هر زمانی راحت‌تر است. همه‌جا پر از دروغ است. دروغ از لب‌هایمان آویزان است. دروغ، دروغ می‌آورد تا جایی که دیگر نمی‌توان حقیقت را تشخیص داد. این همان لحظه‌ای است که ترجمه‌ی نادرست خوب جواب می‌دهد. کلمات قدرت دارند. آمریکا این را به من آموخت.

از خیابانی خالی به سمت پایین تپه حرکت کردیم. خانه‌های آجری قراضه در دو سوی خیابان ردیف شده بودند. جز عده‌ای بچه که از پشت پنجره‌ها زل زده بودند، تنها نشانه‌ی زندگی رخت‌های آویزان از بندهای فلزی روبروی خانه‌ها بود. برایشان آسان بود ما را در گودالی بیندازند. تصویری از خودم و لورا با بدن‌های بی

سر افتاده درون یک چاله در ذهنم نقش بست. سرم را به سرعت تکان دادم و نگاهی به لورا که از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد انداختم. با چشمانش خانه‌ها و خیابان‌ها را ارزیابی می‌کرد. چشمم به پوست ظریف بالای سیب گلویش افتاد که ممکن بود جای قرارگیری چاقوی آن دو مرد باشد. به خود گفتم، خفه شو راسا و باز هم سرم را به سرعت تکان دادم.

چیپ با سروصدا جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاد. مردی ریش‌دار با دشداشه‌ای تمیز و اتوکشیده به رنگ بژ و کفش‌های تیس نقره‌ای و آبی بیرون ساختمان ایستاده بود. مارک کفش‌ها را تشخیص ندادم. احتمالاً یک مارک تقلبی بود. عصایی چوبی به دست داشت که روغن جلایش زیر آفتاب برق می‌زد. خود را احمد معرفی کرد و به ما خوش آمد گفت. وقتی دید داشتم به عصایش نگاه می‌کردم لبخندی زد.

گفت: «اونا لگنم رو شکستند. حالا یه پیرومدم.» این در حالی بود که حتی یک چروک هم به صورت نداشت. نگاهش گرم بود، اما زیر آن نگاه شخصیتی خشک و سرسخت دیدم که باعث شد خود را آماده‌ی هر رخدادی کنم و به یاد داشته باشم همان‌طور که مورد استقبال قرار گرفتیم، تحت نظر هم بودیم.

به دنبالش دو طبقه از پلکانی بتونی بالا رفتیم. درون ساختمان هنوز در حال ساخت به نظر می‌رسید یا شاید هم در حال تخریب؟ گفتنش سخت بود. پله‌ها نرده نداشتند و میله‌های فلزی همچون مارهایی زنگ زده از دیوارها بیرون زده بود.

درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، احمد گفت: «شانس آوردین.» با اینکه می‌لنگید، چیزی جذاب‌کننده در وجودش بود، چیزی زنده و دلفریب. «امروز صبح یه محموله‌ی دیزل برامون اومد و تونستیم ژنراتور رو روشن کنیم، اُم عبدالله هم داره یه ناهار خوشمزه برامون می‌پزه.»

حرف‌هایش را برای لورا ترجمه کردم.

لورا پرسید: «محموله‌ی دیزل از کجا اومد؟»

تا خواستم ترجمه کنم، احمد وسط حرفم پرید.

به عربی گفت: «لازم نیست به عربی برام ترجمه کنی. من هم انگلیسی می‌فهمم، هم می‌تونم حرف بزوم، اما ترجیح می‌دم فقط به عربی صحبت کنم. لطفاً براش توضیح بده تو کشور ما روشن فکرها برای اینکه فرهیخته به نظر بیان و و خودشون رو متمایز از طبقات پایین اجتماع نشون بدن، انگلیسی حرف می‌زنن. از نظر من انگلیسی حرف زدن در خانه‌ام کاری خائانه است.»

مکث کرد تا گفته‌هایش را برای لورا ترجمه کنم. لورا سرش را تکان داد و چیزی نگفت. تنها نیرویی که داشتم، یعنی امکان تغییر ترجمه، از من گرفته شده بود. حس آدم عریانی را داشتم که دست‌هایش را پشتش بسته بودند. احمد ادامه داد: «در جواب سؤال ایشون، ما گاهی اوقات محموله‌هایی از دوستانمون دریافت می‌کنیم.»

لورا پرسید: «معمولاً برق ندارین؟» و احمد آرام خندید. «تنها خدمتی که از دولت طی بیست سال گذشته دیدیم، گشت زنی اراذل و اوباش رژیم تو خیابون‌ها و کتک زدن بچه‌ها مون بوده.» احمد ما را به داخل یک اتاق نشیمن ساده راهنمایی کرد. نازبالش‌های قرمز و طلایی کنار دیوار ردیف شده بودند و تلویزیونی کوچک در یک گوشه‌ی اتاق اخبار پخش می‌کرد. از ما خواست بنشینیم. بوی تند گوسفند بریان و پلو بینی‌ام را پر کرد. یادم آمد از صبح فقط قهوه نوشیده و چند سیگار کشیده بودم. احمد به من نگاه کرد و پرسید: «کجا زندگی می‌کنی، راسا؟» گفتم در مرکز شهر زندگی می‌کنم و او به نظر غافلگیر شد.

«فکر می‌کردم تو محله‌های غربی زندگی می‌کنی.» درحالی‌که سعی می‌کردم بی‌اعتنا به نظر برسم گفتم: «قبلاً اونجا زندگی می‌کردم.» سرش را تکان داد و به ورنانداز کردنم ادامه داد. نگاهی به لورا انداختم، به این امید که وسط حرف بپرد و بحث را عوض کند. خوشبختانه صدای به هم خوردن ظروف در اتاق دیگر، نگاه احمد را از رویم برداشت.

گفت: «ام عبدالله داره ناهار رو حاضر می‌کنه. این چند هفته اخیر حالش خوب

نبوده. راستش رو بخواین منم همین‌طور.»
 حرفش را ترجمه کردم و لورا پرسید چرا.
 گفت: «پسرمون ماه گذشته ناپدید شد. یه تظاهرات تو مرکز شهر سازماندهی کرده بودیم که اون هم شرکت کرده بود. اما هیچ‌وقت به خونه برنگشت.»
 لورا گفت: «متأسفم، چند سالشه؟»

احمد یک قاب عکس چهارده در ده اینچ را از روی دیوار برداشت و گفت:
 «بیست و چهار سال.» قاب را به لورا داد. گفت «عبدالله.» لورا نگاهی به عکس کرد
 و آن را به دست من داد. مرد جوانی که به من خیره شده بود، سبزه و با صورت اصلاح
 شده بود و لبخندی بر لب نداشت. چشمانش همان تیزی بی مبهم چشمان پدرش را
 داشت. عکس را به احمد دادم و او آن را به دیوار آویزان کرد.

لورا پرسید: «بعد از ناپدید شدن پسرتون باز هم به تظاهرات ادامه دادین؟»
 احمد گفت: «تا مدتی بله.»

صدای کشیدن پلو در دیس از آشپزخانه به گوش رسید. «ما به انقلاب متعهدیم.
 رفتن عبدالله فقط مبارزه رو برای من شخصی‌تر کرد. در نومییدی بسی امید است، و
 تعهد من به ایجاد تغییر، هم به خاطر کشورمه و هم به خاطر خودم. ما اعتراض‌هامون
 رو کردیم. الان وقتشه سهممون رو برداریم.»

احمد عذرخواهی کرد و به آشپزخانه رفت. لورا داشت حرف‌های احمد را
 یادداشت می‌کرد. می‌توانستم صدای پیچ پچشان را بشنوم. احمد می‌گفت: «اشکال
 نداره، می‌تونی بیای، اون همسن پسرته.» لحظاتی بعد برگشت. در دستش یک دیس
 پلو با تکه‌های گوشت گوسفند داشت. ام عبدالله پشت سرش با یک ظرف سالاد وارد
 شد. او زنی کوتاه و چاق با صورتی گرد و چشمان درشت قهوه‌ای رنگ بود. از چیزی
 که فکر می‌کردم جوان‌تر بود، گرچه حدس زدن سنش سخت بود. می‌توانست سی
 ساله یا پنجاه ساله باشد.

ام عبدالله ظرف سالاد را بر روی میز گذاشت و به سمت ما آمد. بازوانش را دور
 لورا حلقه کرد و گونه‌هایش را بوسید، گویی با رفیقی که مدت‌ها گم کرده بود سلام

و علیک می‌کرد. به سمت من برگشت، دست بر سینه گذاشت و اندکی خم شد. دور میز نشستیم و ام عبدالله مقدار زیادی پلو، گوشت و سالاد در بشقاب‌هایمان ریخت. در حال کشیدن پلو در بشقاب من رو به احمد کرد.

آهسته گفت: «بهشون از عبدالله گفتم؟»

احمد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. ام عبدالله پرسید که ما چه گفتیم. احمد دستش را بر بازوی ام عبدالله گذاشت.

لورا گفت: «همون‌طور که پشت تلفن گفتم، مشغول نوشتن یه گزارش در مورد اتفاقات دیشب برای یه روزنامه‌ی آمریکایی هستم. لطفاً صریح و بی‌پرده صحبت کنید و اگه در مورد چیزی می‌خواین اسمی ازتون برده نشه، به من بگین.»

احمد گفت: «ما نمی‌ترسیم، می‌تونین اسممون رو بنویسین. لطفاً غذاتون رو میل کنین و هر سؤالی می‌خواین بپرسین.»

لورا پرسید: «این حرکت اخیر، تصاحب بخش‌هایی از شهر، فکر می‌کنین به چه سمت و سویی می‌ره؟»

«ما فرصت‌های زیادی بهشون دادیم، خواستار انحلال پارلمان و انتخابات جدید و عادلانه شدیم. به رئیس‌جمهور یه فرصت دیگه دادیم. اما هر کسی باید مشروعیتش رو خودش کسب کنه. حالا ما برنامه‌های خودمون رو داریم.»

احمد ناگهان بلند شد و به اتاقی دیگر رفت. لحظه‌ای بعد با یک ورق بزرگ کاغذ وارد شد و آن را بر روی میز گذاشت. وسط کاغذ دایره‌ای بزرگ با نشان «مسجد» قرار داشت. در اطرافش مربع‌هایی با نشان «خانه»، «مدرسه» و «بیمارستان» به صورت دایره‌وار در اطراف دایره‌هایی کوچک‌تر با نشان «مسجد» کشیده شده بودند.

«شهرمون در آینده به این شکل خواهد بود. دیگه تمهیدات امنیتی نخه‌گرایانه که شهروندان رو از هم جدا کنه، نخواهیم داشت، هیچ مؤسسه‌ی دولتی در ساختمان‌های در حال ریزش مستقر نخواهد شد.»

ام عبدالله با هیجان به مسجد بزرگ وسط نقشه اشاره کرد و گفت: «ببین، همه‌ی خونه‌ها... نه حتی همه‌ی ساختمان‌ها... فقط پنج دقیقه تا مسجد فاصله دارن.»

وقتی حرف‌هایش را برای لورا ترجمه کردم، پرسید آیا به دنبال حکومتی اسلامی هستند.

احمد پاسخ داد: «ما در کشوری مسلمان زندگی می‌کنیم.»

لورا گفت: «اما کشور مسلمان به معنی حکومت اسلامی نیست.»

ام عبدالله گفت: «همه حکومت اسلامی می‌خوان.» این جمله را با مکث ترجمه کردم، اما نه احمد و نه ام عبدالله به نظر متوجه نشدند.

تلفن همراهم شروع به لرزیدن در جیبم کرد. پیامکی کوتاه از تیمور بود: ما هیچ قولی به هم ندادیم. کلماتش بغضی کوچک ته گلویم ایجاد کرد. آن را با یک قاشق برنج فرو دادم.

لورا گفت: «خیلی‌ها تو کشور حکومت اسلامی نمی‌خوان.»

احمد سرش را تکان داد: «نه، نه. اون‌ها اقلیت کوچکی هستن. این اقلیت کوچک دو دسته‌ان. اولین دسته دشمنان اسلام هستن که عامدانه سعی در دور کردن توده‌ی مردم از خدا دارن. دسته‌ی دیگه کسانی هستن که چیزی نمی‌دونن و وقتی متوجه فواید حکومت اسلامی بشن، می‌بینن چطور نظرشون عوض می‌شه.» با لبخندی رو به من کرد و گفت: «مگه نه؟»

جواب ندادم و بر ترجمه‌ی حرف‌هایش لابلای لقمه‌های گوشت و پلو تمرکز کردم. آیا با آن «مگه نه؟» واقعاً می‌خواست مرا به چالش بکشد یا اینکه من این‌طور فکر می‌کنم؟ با خود فکر کردم که از نظر ام عبدالله و احمد به کدام گروه تعلق دارم. آیا اصلاً قادر بودم با او مخالفت کنم؟ به یاد زمانی افتادم که چند هفته از حمله‌ی تک‌تیراندازها به معترضان گذشته بود و من دیگر نمی‌توانستم از اعتراضات جدا شوم. من و بسمه می‌رفتیم که به ماج در تظاهرات ملحق شویم. همین که سعی کردیم وارد میدان شویم، مردی جوان و عبوس با اشاره‌ی دست جلویمان را گرفت.

به بسمه گفت: «زن‌ها از اون طرف.» به محوطه‌ای کوچک در سمت چپش اشاره کرد که با برزنت آبی احاطه شده بود.

بسمه کنارش زد و گفت: «یعنی چی زن‌ها اون طرف؟ تو کی هستی؟ مأمور سر مرز؟»

مرد گفت: «یه محوطه‌ی کوچیک برای زنها درنظر گرفته شده. این برای امنیت خودتونه.»

گفتم: «ما با هم باشیم بیشتر امنیت داریم.»

مرد نگاهی به من کرد. «اوه، جدی؟ می ترسی اذیت کنن؟ شاید تو هم باید بری قسمت زنها.»

من در عوض به خانه رفتم. تنها یک بار به میدان برگشتم، آن هم به اصرار ماج که در آن زمان درگیر مستند کردن سوءرفتار پلیس برای یک گروه حقوق بشری آمریکایی بود. وقتی به میدان رسیدم فهمیدم دیگر هیچ چیز برایم آشنا نیست. ریش‌ها بلندتر شده بود، زنان از مردان جدا شده بودند و شعارها تغییر کرده بود. صورت‌های مردم را ورناداز می‌کردم. نوع نگاه کردنشان تغییر کرده بود. دیوارها بازگشته بودند. اطمینان رخت بر بسته بود. احساس کردم دیوارهای آشنای خودم دوباره افراشته شدند. در حال تماشای اطراف با خود فکر کردم: اگر بتوانیم رئیس‌جمهور را برکنار کنیم، تمام عکس‌هایش را پاره کنیم و تمام مجسمه‌هایش را به پایین بکشیم، چه چیزی را جایگزینش خواهیم کرد؟ اعتراضات در ابتدا به نظر اصیل‌ترین کاری می‌آمد که در زندگی انجام داده بودم، اما حالا شبیه عملیات شهادت‌گونه‌ای بود که منجر به روی کار آمدن نسلی جدید از دیکتاتورها می‌شد. شاید این تغییر فکر از وقتی آن مرد جوان خواست به قسمت زنها بروم، آغاز شد. چگونه می‌توانستم آرزوهای سیاسی‌ام را با افراد داخل برزنت در میان بگذارم وقتی حتی نمی‌توانستم آرزوهای شخصی‌ام را با آنها قسمت کنم؟ به اعتراضات پیوسته بودم تا دیگر مجبور به نقاب زدن نباشم. چه فایده‌ای دارد که زندگی‌ات را برای برداشتن یک نقاب جهت گذاشتن نقابی دیگر، به خطر بیندازی؟ این کار شبیه اخته کردن الاغ است. از این رو جهت تظاهر به همبستگی کمی در میدان ایستادم، سیگاری کشیدم و آنجا را ترک کردم.

اگر انقلاب پیروز می‌شد، سرنوشتم به دست افرادی مثل احمد می‌افتاد. اگر این‌طور می‌شد، آیا باز هم می‌توانستم در پس مکالمات پنهان شوم؟ غذای خوشمزه، گوشت چرب و نرم که در دهان آب می‌شد و سالاد خنک و ترد، کمکم کرد ذهنم را از

این افکار منحرف سازم. غذایم را با ولع خوردم و ام عبدالله بلافاصله یک قلبه‌ی دیگر پلو و گوشت در بشقابم گذاشت. سعی کردم مخالفت کنم اما اجازه نداد. در حال تعارف سالاد می‌گفت: «بخور، بخور.» رو به لورا کرد و گفت: «عبدالله رو ببین. اون بهترین مثال یه جوون کامل هست که این رژیم از بین بردش. اون خیلی خوش قیافه است.» قاشق سالاد به دست از جا بلند شد، ناگهان رو به من کرد و پرسید: «راسا خان، می‌شه یه سؤال ازت بپرسم؟»

«البته...»

«نماز می‌خونی؟»

«نماز؟» مکث کردم. «بعضی وقت‌ها... اغلب نه.»

سرش را تکان داد. «نه پسر، این درست نیست. خداوند این جهان رو برای تو آفریده، این غذای عالی رو برات فراهم کرده، این لباسی که تنت می‌کنی هر نفسی که الان داری می‌کشی از لطف خداونده. اون وقت تو پنج دقیقه هم در روز وقت نمی‌گذاری که ازش تشکر کنی؟ این‌ها رو به خاطر خودت دارم می‌گم... اگه سختته، اولش فقط دو بار در روز بخون... قول می‌دادم تغییر رو فوراً تو ذهن و بدنت می‌بینی.»

لبخندی زدم تا نشان دهم ناراحتم نکرده است. گفتم «چشم، می‌خونم.» و ناگهان فکر اینکه ام عبدالله می‌توانست مادرم باشد، تنم را لرزاند. این فکر خیلی سریع و بی‌آنکه متوجه شوم به ذهنم خطور کرد. با خود اندیشیدم حالا که پسرش ناپدید شده، می‌توانم خانه‌ی تتا را ترک و با آن‌ها زندگی کنم. هر روز غذاهای خوشمزه مثل غذای امروز یک راست در بشقابم گذاشته می‌شد، پنج بار در روز نماز می‌خواندیم و بعد با هم برای تظاهرات بیرون می‌رفتیم. از همین اتاق نشیمن کوچک در الشرقیه شروع می‌کردیم و این کشور را دوباره می‌ساختیم و بله، هر خانه تنها پنج دقیقه با مسجد فاصله داشت. واقعاً خوب می‌شد اگر چنین پدر و مادری داشتم. به علاوه بالاخره می‌توانستم از حباب بورژوازی خود بیرون بیایم. این جا شاید می‌توانستم واقعی باشم و در مورد مسائل مختلف مواضع شفاف داشته باشم.

لورا چیزی گفت و ام عبدالله با سرعت در جواب چیزی گفت شبیه «امیدوارم گزارش شما کمک کنه پیداش کنیم.» خوب صدایش را نشنیدم. از او خواستم آهسته‌تر صحبت کند زیرا نمی‌توانستم با آن سرعت ترجمه کنم. دوباره ام عبدالله جمله‌اش را با سرعت بیان کرد و احمد آن را برایم تکرار کرد.

احمد گفت: «می‌پرسه سؤال خاصی هست بخواین پرسین که به پیدا کردن پسرمون کمک کنه.» آن را برای لورا ترجمه کردم.

لورا گفت: «نمی‌خوام امیدتون رو زیاد کنم. روزنامه‌ام از من می‌خواد که اعتراض‌های گسترده‌تر رو پوشش بدم، اما حتماً می‌گم پسرتون ناپدید شده.» ام عبدالله بلند شد و قاب عکس عبدالله را از روی دیوار برداشت. به دقت عکس را از قاب بیرون آورد و به لورا داد.

گفت: «می‌تونین این عکس رو داشته باشین. اگه تو روزنامتون چاپش کنین-» لورا گفت: «اوه، نه، نمی‌تونم این کار رو بکنم» و عکس را به ام عبدالله داد. احمد عکس را از ام عبدالله گرفت و بر روی میز گذاشت. احمد درحالی‌که دست چپش را روی عکس پسرش قرار داده بود گفت: «چه جور سؤال‌هایی از ما دارین؟ جواب می‌دیم.»

لورا چنگالش را پایین گذاشت و روغن ماسیده به دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. دفترچه‌اش را بیرون آورد و آنان را آماج سؤال‌اتش کرد. من به سرعت پاسخ‌هایشان را ترجمه و در گوش لورا زمزمه می‌کردم تا جایی که دیگر به نظر رسید داشتند بدون حضور من با هم صحبت می‌کردند.

آن‌ها به لورا از اعتراضات گفتند، اینکه چطور اعتراضات را سازماندهی می‌کردند و اینکه چه می‌خواستند. ام عبدالله توضیح داد چگونه وقتی گاز اشک‌آور می‌انداختند، توانست جبرئیل را درمیان دود ببیند «اگه این نشونه‌ای از خدای حکومت اسلامی نیست، به من بگو چرا دیدمش؟». گفتند که در رسانه‌ها آن‌ها را به عنوان اراذل و تروریست نشان داده اند، اما با این وجود خوشحالند. معتقد بودند دیگر نیازی به دولت ندارند. آن‌ها دنیای خودشان را ساخته بودند که از این پس قرار

بود رشد و توسعه یابد.

در حین ترجمه صدایم از فرط هیجان بالا می‌رفت. توجهم به احمد جلب شد. گفت: «می‌دونی درباره‌ی نگاه رئیس‌جمهور چی می‌گن؟ می‌گن وجود آدم رو جزء به جزء باز می‌کنه تا اینکه عریان و درمانده می‌شی و مخفی‌ترین افکارت برای همه نمایان می‌شه. اما ما دیگه از نگاه‌کردن بهش ترسی نداریم. پلک هم نمی‌زنیم.» در حال حرف‌زدن چشمم از من بر نمی‌داشت. آیا به من مشکوک بود، آیا در تعهدم به ایده‌آلهایش تردید داشت؟ طرز نگاهش مرا به یاد رئیس‌جمهور می‌انداخت. ام عبدالله با صدای بلند گفت: «اگه راست گفته باشن و عبدالله مرده، حالا اون شهید ماست و جاش تو بهشته و از اونجا مراقبه تا انقلاب به پیروزی برسه. ما تمام کشور رو به آتیش می‌کشیم تا خونش هدر نره.»

احمد شروع به صحبت از نگرش خود نسبت به مسائل مختلف کرد و مکالمه ناگهان به سوئی دیگر رفت. لورا نظرش را در مورد غرب پرسید. احمد با جدیت گفت: «باید از تأثیر مخرب غرب بر جامعه‌مون جلوگیری کنیم.» لورا گفته‌هایش را حین ترجمه‌ی من با سرعت می‌نوشت.

«مثلاً مردهای شما شبیه زن‌ها هستند و زن‌های شما شبیه مردها. این قضیه در جوامع غربی مجازه و حتی تحت عنوان حقوق برابر ترویج هم می‌شه.» صدای خودم را می‌شنیدم که به لورا می‌گفتم: «شما در کشورهاتون مردهایی دارین که با مردهایی می‌خوابن که شبیه زن‌ها هستند. این درست مثل پوشاندن لباس گوسفند به خوک و سلاخی‌کردنش برای تأمین گوشت گوسفند است.» ام عبدالله گفت: «این انقلاب چیز فشنگیه. حالا افراد ساده، فقیر، ستم دیده و بی‌سواد هستن که معلم ما شدن.»

فکر دیگری به مغزم خطور کرد، اینکه ما همه از یک کشور و حتی از یک شهر بودیم، با این حال هیچ‌وقت واقعاً یکدیگر را نشناختیم. دلم می‌خواست با احمد حرف بزنم و نظرش را درباره‌ی خیلی چیزهای دیگر بپرسم. می‌خواستم با بعضی نظراتش موافقت کنم و بعضی دیگر را به چالش بکشم. می‌خواستم به ام عبدالله

بگویم بهترین دوستم به خاطر چیزی که هست و چیزی که می‌خواهد باشد، توسط رژیم دستگیر شده، اما نمی‌توانستم واژه‌ی مناسبی برای بیانش بیابم. اگر به آن‌ها می‌گفتم ماج در آن سینمای قدیمی دستگیر شده، چه واکنشی نشان می‌دادند؟ چگونه می‌توانستم بگویم که من هم مثل آن‌ها درست درک نشده‌ام و مورد تهمت‌زنی رژیم و رسانه‌ها قرار گرفته‌ام. واژه‌ای برای بیان هیچ‌کدام از این‌ها نداشتم و لحظه‌ی کوتاه همبستگی عمیقم با آن‌ها، پیش چشمانم از بین رفت.

احمد ناگهان از جا برخاست. «وقت نمازه.» به سمت گوشه‌ی اتاق رفت و رو به من کرد: «نمی‌آیی؟»

نزدیک بود سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دهم، اما ناگهان متوجه شدم او از من سؤال نپرسید. دیگر نمی‌توانستم نظراتم را در ترجمه‌هایم پنهان کنم و در سایه مخفی شوم. یا باید این طرف می‌بودم یا آن طرف، یا با او یا علیه او. مسلماً یک بنیادگرایی واقعی آنقدر به باورهایش اطمینان دارد که نخواهد آن‌ها را به دیگران تحمیل کند.

بلند شدم و به دنبالش به سمت گوشه‌ی اتاق رفتم. احمد دستانش را کنار سرش می‌گذاشت و سجده می‌کرد. من نیز همین کار را انجام می‌دادم. ناگهان دلم خواست بازوانش را بگیرم و نگذارم نماز بخواند. می‌خواستم دستانش را بگیرم و با او در اتاق نشیمن تانگو برقصم. دیگر نه کسی موعظه کند نه دعوا، یکی این طرف نباشد و دیگری آن طرف. بیا هر دو طرف را داشته باشیم؛ بیا با آهنگ این مهملات برقصیم. یا اگر نمی‌رقصیم، عشق‌بازی کنیم. دلم می‌خواست با احمد عشق‌بازی کنم، دلداده‌اش را بالا بزنم، ران‌هایش را محکم بگیرم و آنجایش را داخل دهانم کنم. می‌خواستم اوقات خوبی برایش بیافرینم، کمکش کنم خودش را رها کند.

وقتی به سر میز بازگشتیم، دیدم نورا برایم پیامکی فرستاده بود: متصدی بار می‌گه ماج رو دیده که تنها از گواپا رفته بیرون. اوضاع خوب به نظر نمی‌آد... تلفن همراه را در جیبم گذاشتم و روی صندلی نشستم.

احمد به لورا گفت: «امیدوارم در مورد ما واقعیت رو بگین.»

ام عبدالله عکس احمد را از روی میز برداشت و درحالی‌که به من نگاه می‌کرد، آن

را در دستانم گذاشت. طوری نگاهم می‌کرد که حس کردم که اگر عکس را قبول نکنم، در ناپدید شدن عبدالله دست داشته‌ام. عکس را در کیفم گذاشتم.

ام عبدالله گفت: «تو کمکمون می‌کنی پیداش کنیم.»

لورا چیزی نگفت. آمیزه‌ای از نفرت و احترام نسبت به او در وجودم یافتم، زیرا قول انجام کاری که نمی‌توانست نداده بود. می‌خواستم به ام عبدالله بگویم لورا نام پسرش را در مقاله‌اش ذکر خواهد کرد و به او اطمینان دهم که فرزندش را خواهیم یافت. اما گیر کرده بودم، زیرا لورا حرفی نمی‌زد و احمد یقیناً متوجه هر گونه تلاش برای تغییر دادن مکالمات می‌شد. بنابراین ساکت ماندم و به ام عبدالله و احمد خیره شدم. چهره‌هایشان به خانه‌هایی خالی می‌مانست که ساکنانشان برخاسته، وسایلشان را جمع کرده و بیرون رفته بودند.

پس از رساندن لورا، بی‌هدف به سمت محله‌های غربی رفتم. خیابان‌ها پهن و پردرخت بودند و بسیار متفاوت از خیابان‌های پرسروصدا و شلوغ مرکز شهر. حتی گرما هم آنجا متفاوت بود، کمتر سمج و بیشتر بازیگوش بود. هیچ عجله‌ای برای رفتن به خانه و دیدن تتا و دریس و آن اتاق خواب نداشتم. از جلوی خانه‌ی ما که رد شدم، دوباره به او زنگ زدم، اما تلفن همراهش هنوز خاموش بود. از خیابان‌های محله‌ی قدیمان عبور کردم و به یاد ماه‌های آخر قبل از رفتنمان از آنجا درست پیش از تولد سیزده سالگی‌ام افتادم. ماه‌های اول پس از مرگ پدرم تقریباً تتا را نابود کرد. بیشتر آن ایام را در اتاقش می‌گذراندم و فقط برای رفتن به دستشویی یا پرکردن پارچ آبش بیرون می‌آمد. از زمان رفتن مادرم دلم می‌خواست بمیرم و در آن ماه‌ها حس می‌کردم حداقل مرگ بابا من و تتا را در سوگواری هم سطح یکدیگر کرده بود.

در آن هنگام از مرگ بابا صحبتی نمی‌کردیم. نبودنش را تنها در حالت چهره‌ی معلمان، هم‌کلاسی‌ها و دوستان خانوادگی قدیمی می‌شد حس کرد. همانند یک کارآگاه از لای درها و پنجره‌ها سرک می‌کشیدم تا شاید تتا را وقتی حواسش نیست

ببینم. بیشتر اوقات تنها چیزی که گیرم می‌آمد دیدن او حین آرایش و مالیدن کرم به صورت یا صدای سشوار حین خشک‌کردن موهایش بود. گاهی اوقات موفق به دیدنش هنگام خیره‌شدن به بیرون پنجره یا به عکس‌های بابا می‌شدم که روز به روز میز پاتختی‌اش را شلوغ‌تر می‌کردند.

چند ماه اول پس از مرگ بابا، تنها کاری که دیگر نمی‌توانست برای پسرش انجام دهد، برای من انجام می‌داد. هر غذایی هوس می‌کردم می‌پخت. وقتی دل‌درد داشتم، به شکم عرق می‌مالید و وقتی با سرفه‌های شیهه‌مانند از خواب بیدار می‌دم قاشق قاشق تهینی* در حلقم فرو می‌کرد. من آخرین چیزی بودم که برایش مانده بود. من فقط نوه‌اش نبودم، پسر و شوهرش هم بودم.

این دوران زیاد طول نکشید. خیلی زود به داخل قلعه‌ی قوانین تنها برگشتم. «پابره‌نه رو زمین راه نرو، اسهال می‌شی. وقتی رو مبل خوابم برده، تلویزیون رو خاموش نکن، چون بیدار می‌شم و دوباره خوابم نمی‌بره. خدا بهت رحم کنه اگه چرت بعدازظهرم خراب بشه، چون برنامه‌ی خوابم تا چند هفته به هم می‌خوره. با پیژامه به مهمونا خوش‌آمد نگو. از یه لیوان آب بخور، لازم نیست هر بار یه لیوان تمیز برداری. فکر کردی شازده‌ای؟ لیوانت رو بذار بالای آب سرد کن که یادت نره ازش استفاده کردی. مرد باش. بعد از ساعت هشت پلو نخور، چون شکمت موقع خواب کار نمی‌کنه و صبح که پا می‌شی سوءهاضمه می‌گیری.»

آن سال یک هفته مانده به بازگشایی مدارس، تصمیم گرفتم فرار کنم. هیچ چیز در خانه برایم باقی نمانده بود و باید مادرم را پیدا می‌کردم. بر خلاف تنها مادرم شاید می‌توانست بدون شرمندگی در مورد مرگ بابا با من صحبت کند، سؤالات سخت را جواب دهد و موضوعات ناراحت‌کننده را واکاوی کند. مطمئن بودم بهترین راه برای یافتنش انجام دادن همان کاری بود که خود او انجام داده بود و آن ترک خانه بود. آن‌گاه بطور طبیعی خود را در پی‌جای پایش می‌یافتم.

وقتی تتا برای چرت بعدازظهر به اتاق خوابش رفت، وسایل مورد نیازم را برداشتم و بار سفر بستم. قمقمه‌ی آب پلاستیکی‌ام، یک موز، دو جلد کتاب، دیسک‌من و دو عدد سی‌دی، یک جعبه چسب زخم، یک تی‌شرت اضافه، و ساندویچ مورد علاقه‌ام که عبارت بود از نان پیتا* و حلوا پس از سی ثانیه گذاشتن در مایکروویو و آب شدن حلوا. وقتی صدای خرناس تتا در راهرو پیچید، با نوک پا به سمت در ورودی رفتم و آرام خارج شدم.

بیرون ساختمان به سمت چپ پیچیدم و پیاده به راه افتادم و پیش از اینکه کسی مرا ببیند از خانه‌ی غول‌پیکر عمر رد شدم. به ته خیابانمان که رسیدم، به راست پیچیدم و به سمت سوپرمارکت رفتم. آفتاب آخر تابستان به شدت می‌تابید. با خود فکر کردم خریدن یک نوشیدنی یخی برای خنک‌شدن کار خوبی است. وارد مغازه شدم.

نوشیدنی یخی در دست، به سوی چراغ راهنمای اصلی به راه افتادم. خیابان پهن می‌شد و در نهایت به بزرگراه منتهی به مرکز شهر و سپس الشرقیه می‌پیوست. راه رفتن در بزرگراه کار آسانی نبود، اما اگر از کنار بزرگراه به راه‌رفتن ادامه می‌دادم، مشکلی پیش نمی‌آمد. همین که بزرگراه جلوی چشمم ظاهر شد، تنهایی وحشتناکی شبیه سرگیجه بر من غالب شد. در خانه با تتا بودم و متوجه نمی‌شدم، تنها بیرون از خانه در آن خیابان‌های ساکت و پردرخت بود که عمق تنهایی‌ام را درک کردم. آری، آزاد بودم، اما به طرز وحشتناکی در این آزادی تنها بودم. اگر تتا بیدار می‌شد و می‌دید آنجا نیستم، چه می‌کرد؟ در آن صورت دیگر راه بازگشتی نداشتم. اگر می‌فهمید قصد فرار از خانه داشتم، هیچ‌وقت مرا نمی‌بخشید.

در پیاده‌رو نشستم، موزم را پوست کندم و به گزینه‌های پیش رویم فکر کردم. هر چند مادرم تنها کسی بود که می‌توانستم با او صحبت کنم، اما هیچ‌گاه مستمع خوبی نبود. این به خاطر سعی‌نکردنش نبود. در واقع، همیشه سعی می‌کرد گوش کند، اما

*نانی است گرد که مصرف آن در منطقه‌ی مدیترانه و خاورمیانه رواج دارد.

ذهنش به مدت طولانی نمی‌توانست متمرکز شود و اگر هم می‌شد، افکار خودش را وارد سرم می‌کرد، کلماتم را می‌گرفت و آن‌ها را طوری می‌پیچاند که متناسب حال روحی‌اش شوند. با این وجود با او بیشتر می‌توانستم حرف بزنم تا با تتا. با تتا فراتر از اینکه نمره‌های خوبی می‌گرفتم یا نه، چه رشته‌ای در دانشگاه می‌خواستم بخوانم و نام فرزند اولم را چه می‌خواستم بگذارم، موضوع دیگری برای بحث نبود.

از سوی دیگر، مادرم دو سال پیش پایش را از در خانه بیرون گذاشته بود و دیگر هیچ خبری از او نبود. تتا -خویش‌دار، قابل اعتماد و ظالم- همیشه کنارم بود. مامان همان قدر که دوست‌داشتنی بود، غیر قابل پیش‌بینی هم بود. چطور می‌توانستم مطمئن شوم این بار هم مرا تنها نمی‌گذارد و رهایم نمی‌کند تا بمیرم؟ به علاوه، بیشتر پولم را خرج نوشیدنی یخی کرده بودم، تنها موزم را خورده بودم و فقط نیم ساعت بود که از خانه رفته بودم. امروز غروب یا فردا یا پس فردا می‌خواستم چه کنم؟ اما بازگشت به خانه‌ی تتا با آن سکوت‌های ظالمانه‌اش نوع دیگری از مرگ بود...

وقتی برگشتم تتا هنوز در اتاقش بود. نسیم خنکی در خانه می‌وزید. به سمت اتاقم رفتم. در اتاق تتا نیم‌باز بود. از لای در او را دیدم که بر تخت نشسته بود. داشت لباس می‌پوشید. پستان‌های بزرگش تا لبه‌ی گن قهوه‌ای کمرنگی که برای فشردن برجستگی شکمش می‌پوشید، آویزان بودند. با وجود آمدن شکم‌بندهای مؤثرتر، تتا هم چنان گن می‌پوشید. آن را مثل اونیفورم به همراه یک ژاکت سبک و یک دامن مدادی مدل دهه‌ی پنجاه به تن می‌کرد. موهایش را که هفته‌ای یک بار می‌شست با ششوار مدل باب* درست می‌کرد و از دهه‌ی هشتاد به این سمت ریشه موهایش را هر ماه رنگ می‌کرد تا همواره درخشش طلایی‌اش را حفظ کند.

روی تخت نشسته بود و پارچه‌ی ابریشمی گن روی شکم گردش کشیده می‌شد. داشت به دستانش با دقت نگاه می‌کرد. سرش را بالا کرد. متوجه نگاهم شد و برق اضطراب در چشمانش پدیدار شد. یا شاید ضعف و آسیب‌پذیری؟ هر چه بود، من به

* نوعی مدل مو که در آن موها دور تا دور سر به صورت خطی مستقیم کوتاه می‌شوند.

سمت اتاقم دویدم و در را بستم. تمام بعدازظهر همان‌جا ماندم. غروب که از اتاق بیرون آمدم، برای شام دور میز نشستیم و حرفی نزدیم. از آن پس، تنها قبل از برداشتن نقابش از قفل بودن در اتاقش اطمینان حاصل می‌کرد.

ناگهان خود را جلوی سوپرمارکت قدیمی یافتم. خودروی نواف را پارک کردم، داخل مغازه رفتم، یک نوشیدنی یخی با طعم پرتقال خریدم و روی آسفالت به سمت خانه قبلی‌مان قدم‌زنان راه افتادم. سر راه ساختمانی را دیدم که زمانی ویلای بزرگ عمر بود. حالا باشگاه تناسب اندام است. در طبقه‌ی بالا تعدادی خانم روی تردمیل می‌دویدند. چند ماه قبل از فارغ‌التحصیلی، اخباری مبنی بر دست‌داشتن پدر عمر در فساد پخش شد. او هم هر چه می‌توانست برداشت و از کشور فرار کرد. عمر حالا جایی در اروپا بود و فیلم می‌ساخت. پدرش ظاهراً در یک کشتی خصوصی در دریای مدیترانه زندگی می‌کند. فکر کنم هنوز در کشتی خصوصی‌اش باشد.

خانه‌ی ما یکی از خانه‌هایی بود که خراب و به جایش مرکز خریدی پرزرق‌وبرق ساخته شده بود. از این قضیه ناراحت نبودم. در عوض، به صورتی گریزناپذیر احساس پوچی می‌کردم. روبروی مرکز خرید بر روی نیمکت زیر یک درخت پرتقال پربرگ نشستم. در حال لذت‌بردن از سایه‌ی درخت، مشغول تماشای خانم‌های شیک با عینک‌های آفتابی بزرگ و کیسه‌های خرید آویزان از آرنج‌هایشان شدم. درحالی‌که از ساعت پروازهای لندن شکایت می‌کردند، با کفش‌های پاشنه بلندشان تعلق‌کنان روی آسفالت راه می‌رفتند. بخشی از مکالماتشان را می‌شنیدم که مؤدبانه، کسل‌کننده و بیهوده بود. پس از مدتی، آرامش موجود اذیتم کرد و دیگر صدایشان داشت به اعصابم سوهان می‌کشید.

آن‌طرف‌تر در یک کافه زوجی جوان مشغول خوردن ناهار در آفتاب بودند. مرد کت‌وشلوار کاری شیکی به تن داشت و مشغول تعریف کردن چیزی بود و زن در حال

خوردن سالاد کینوا^{*} و فتا با علاقه به او گوش می‌داد. در آخر داستان، زن دستانش را به هوا برد و خنده‌ای بلند سر داد. مقداری کینوا از چنگالش به پشت سرش پرت شد و چند فوت آن‌طرفتر به زمین افتاد. دو کبوتر فوراً بر رویش فرود آمدند.

ترکیب پرتو سوزان خورشید که بر زمین و درخت‌ها می‌تابید با بوی میوه‌ای نوشیدنی یخی، عطر آشنایی ساخت که خاطرات بیشتری از کودکی به یادم آورد. ناگهان حس کردم به آن دوران بازگشتم و گویی همین دیروز بود که در دوازده سالگی پدرم را از دست داده بودم.

مرگ بابا همه چیز را تغییر داد. حالا من مرد خانه بودم، اما برای هیچ چیز آماده نبودم. به موازات این، حس‌هایی در وجودم می‌خزید، حس‌هایی خطرناک که قوانین تتا را به چالش می‌کشیدند. از بیرون کسی نمی‌توانست بگوید چه خبر است. اما در خلوت قفسی مخفی در ذهنم برای ذخیره کردن این افکار تاریک ساختم. آن‌ها را تا می‌خواستند پرواز کنند می‌گرفتم و همچون پرنده‌گان در قفسم می‌گذاشتم تا شاید روزی به کارم بیایند. در آن قفس رازهایی را نگه می‌داشتم که حتی با خود نمی‌توانستم زمزمه کنم، زیرا می‌ترسیدم به همه‌ی دنیا درز کنند. آن‌ها آزاد بودند که داخل قفس گشت بزنند اما نمی‌توانستند فرار کنند زیرا تتا متوجه می‌شد. بدون حرف زدن در مورد وضعیتم و بدون داشتن تشخیصی برای آن، نه می‌توانستم علائم را درک کنم و نه آن‌ها را درمان کنم. شوربختی وحشتناک من بی‌نام باقی ماند، تا وقتی جرج مایکل را در تلویزیون دیدم.

یک روز غروب که روی فرش اتاق نشیمن دراز کشیده بودم و تکالیفم را انجام می‌دادم، خانم مجری بلوندی در تلویزیون با صدای بشاش آمریکایی‌اش اعلام کرد: «جرج مایکل ستاره‌ی بریتانیایی موسیقی پاپ، عضو سابق گروه دو نفره‌ی وام^{**}، جمعه شب در مصاحبه‌ای با سی‌ان‌ان آشکارا اعلام کرد که یک همجنس‌گرا است.

* quinoa

** Wham

این نخستین مصاحبه‌ی این خواننده‌ی سی و چهارساله پس از دستگیری‌اش به اتهام ارتکاب عمل غیراخلاقی در دستشویی پارک بوری هیلز بود.»

همجنس‌گرا. خودش بود. ناگهان همه چیز در ذهنم روشن شد. اول مطمئن شدم تنها هنوز در آشپزخانه مشغول پختن شام است، بعد به تلویزیون نزدیک‌تر شدم تا بتوانم بهتر ببینم. می‌خواستم تماشا را درک کنم، می‌خواستم صفحه‌ی تلویزیون را که گویی حامل راز بقایم بود، با دقت ببینم.

مایکل داشت در تلویزیون می‌گفت: «احساس شرم نمی‌کنم.» صورتش پشت عینک آفتابی بزرگ و سیاهش پنهان بود. «به خاطر اینکه اجازه دادم گرایش جنسی‌ام این طور آشکار شود، احساس حماقت، بی‌مسئولیتی و ضعف می‌کنم. اما به هیچ عنوان احساس شرم نمی‌کنم.»

برخاستم و به دستشویی رفتم. شیر آب را باز کردم تا آب صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار دهد. به تصویرم در آینه خیره شدم. وقتی شجاعت لازم را یافته‌ام، با حرکات لب و بعد با زمزمه، دو کلمه به تصویرم گفتم: «من همجنس‌گرم.»

درحالی‌که کلمات از دهانم خارج می‌شدند، به حرکت دهانم نگاه کردم تا ببینم این عبارت چطور در دهان می‌نشیند. چندین بار تکرارش کردم. گاهی حواسم پرت تصویرم، دندان‌هایم یا لکه‌ی روی آینه می‌شد. ذهنم یک لحظه به سمت دریس رفت و اینکه تنها به خاطر خوب تمیز نکردن آینه سرش داد می‌زد یا نه. اما دوباره افکارم روی شکل دهانم و طرز حرکتش هنگام ادای آن دو کلمه، انعکاس نفس بر روی لب‌هایم، بخار گرفتگی سطح آینه بر اثر بازدم حین ادای آن دو کلمه و کج‌ومعوج شدن تصویرم بر اثر آن متمرکز شد. آن دو کلمه را بسیار آرام زمزمه کردم طوری که صدای خودم را نمی‌شنیدم. ابتدا آن‌ها را به صورت سؤالی بیان کردم، بعد به صورت گزاره‌ای خبری و در نهایت به صورت آهی غم‌انگیز.

من همجنس‌گرم.

بار اولی بود که همه‌ی آن افکار و احساسات را در قالب کلمات بیان می‌کردم و به آن‌ها اجازه‌ی فرار از قفس مخفی می‌دادم. حس‌رهایی داشتم. این به منزله‌ی مهر

تأیید بر آن احساسات نبود. اما شروعی بود برای یافتن چِستی رنجِ غریبم.
من با همه فرق داشتم.
محکوم به تنهایی بودم.
باید تا ابد در جهنم می‌پوسیدم.

اما واژه‌ی همجنس‌گرا زیاد خوب نبود. خیلی دور و ناملموس بود. غیر از جرج مایکل، نمود دیگری از همجنس‌گرایی وجود نداشت. آیا این بیماری این‌جا وجود نداشت؟ من چطور آلوده شده بودم؟ آیا شبکه‌های تلویزیونی آمریکایی که می‌دیدم، آلوده‌ام کرده بودند؟ این واژه که در سرزمین‌های بیگانه و تیترو روزنامه‌های انگلیسی زبان به کار می‌رفت، به نظر هم خیالی و هم کاملاً نامناسب برای زندگی من می‌آمد، هویتی بود متعلق به دنیایی دیگر که با کیستی من سازگاری نداشت.

لغات مشابه را جمع‌آوری کردم، تمامشان را روبروی آینه‌ی دستشویی آزمودم تا ببینم کدام بهتر در دهانم می‌نشیند. دستشویی تبدیل به مکان مورد علاقه‌ام در آپارتمان جدیدمان شد. دیوارها با کاشی‌های آبی پررنگ تزئین شده بود و به جز هواکش کوچکی در یک گوشه که رو به کوچه بود، هیچ پنجره‌ای به دنیای خارج نداشت. مکانی بود محصور، بسته و قابل‌کنترل. ساعت‌ها یا تا قبل از اینکه تتا با مشت به در بکوبد در آنجا می‌ماندم. تظاهر به ابتلا به پیوست می‌کردم که متعاقباً آلو و ماست به خوردم می‌داد، اما باز می‌ارزید.

اولین واژه‌ای که با آن مواجه شدم، در کلاس دینی بود. در روزهای عادی کلاس به جلسه پرسش و پاسخ تبدیل می‌شد. خانم معلممان در مورد چیزهای حرام حکم می‌داد (جراحی پلاستیک: حرام نیست اگر به قصد درمانی باشد؛ باشگاه رفتن: حرام است، کسی نباید شکل بدنی را که خداوند به او داده تغییر دهد؛ سکس دهانی: حرام است، اما این یکی پیچیده بود و خانم معلم توضیح بیشتری نمی‌داد).

یک روز فردی از دفتر رئیس‌جمهور مشغول بازدید از کلاس‌مان بود و معلم باید بالاجبار برایمان سخنرانی می‌کرد. او داستان شهرهای سُدوم و غُموره را برایمان تعریف کرد که گناه مردمانشان همجنس‌گرایی- خشم خدا را برانگیخت و خداوند

باران آتش بر شهرهایشان فرو ریخت. خداوند به پیامبرش لوط دستور داد که بگریزد و هرگز به پشت سرش نگاه نکند. اما همین که لوط و همسرش از شهر خارج شدند، همسرش نگاهی به سدوم انداخت و ناگهان تبدیل به ستونی از نمک شد.

معلم گفت: «برای همین که آب بحر المیت شوره.»

بسمه دستش را بالا برد.

«کلمه‌ی لوطی از این‌جا می‌آد؟ از حضرت لوط؟»

معلم نگاهی به مقام مسئول انداخت و او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«بله، کلمه‌ی لوطی از نام حضرت لوط گرفته شده.»

ماج پرسید: «لوطی یعنی چی؟»

معلم مکث کرد و دوباره به مقام مسئول نگاه کرد. او دوباره سر تکان داد. خانم معلم صدایش را صاف کرد، قرآن را باز کرد و شروع به خواندن کرد: «آیا عمل بسیار زشتی را انجام می‌دهید که هیچ یک از جهانیان پیش از شما انجام نداده است؟ آیا شما از روی شهوت به سراغ مردان می‌روید نه زنان؟ شما گروه اسراف کاری هستید.»^{*} سپس سرش را بالا آورد و پیروزمندانه به کلاس نگاه کرد.

دانش‌آموزان همه‌مه کردند.

حمزه پرسید: «ماج، تو اصالتاً اهل سدوم هستی؟»

بچه‌ها زیر لب خندیدند. من دستم را بالا بردم.

پرسیدم: «این یعنی اینکه حرامه، درسته؟»

معلم گفت: «داری مسخره‌بازی در می‌آری، راسا؟»

گفتم: «نه.»

با عتاب گفت: «دلکک نباش.»

لوطی. برگشتم خانه، شیر آب را باز کردم و جلوی آینه دستشویی گفتم: «أنا

لوطی.»

^{*} آیه ۸۰ سوره‌ی اعراف

لواط کار. نه این کلمه خیلی مذهبی بود. مرا به یاد رفتن به جهنم می انداخت. چند هفته بعد، یک روز پس از خواندن سرود ملی به صف شدید تا وارد ساختمان مدرسه شویم. حمزه پشت سرم می آمد و با هر قدمی که بر می داشتم، پشت کفشم را لگد می کرد.

هر بار که سکندری می خوردم در گوشم می گفت «خوال» به او محل نمی گذاشتم و به راه رفتن ادامه می دادم. دوباره پشت پا می زد و می گفت: «خوال»

این رفتار همچنان ادامه داشت تا اینکه کنجکاو ایامن نداد و به سمتش برگشتم. «خوال یعنی چی؟»

حمزه به چشمانم نگاه کرد و بی صدا با حرکات لب گفت «می کنمت». آن را طوری گفت که معلوم بود چیز خوبی نیست. نگاهش گونه هایم را از شرم سرخ کرد. او من را خواهد کرد. سریع نگاهم را از او برداشتم.

وقت نهار به دفتر آقای لیبب، معلم تاریخمان رفتم. مردی مسن بود با چشمانی مهربان و همیشه دو قطره تف خشک شده گوشه دهانش داشت. از او معنی خوال را پرسیدم.

پرسید: «کجا این رو شنیدی؟» خیلی آرام حرف می زد، گویی هر لغت را پیش از خارج کردن از دهان بررسی می کرد. شانه هایم را بالا انداختم. آهی کشید و لب هایم را لیسید. تف خشک شده برق زد. «خوال به مردان زن صفت گفته می شه. در زمان های قدیم به مردانی گفته می شد که رقص شکم می کردن. اما الان برای اون منظور دیگه استفاده نمی شه.»

پرسیدم: «برای پسرهای همجنس گرا هم استفاده می شه؟»

با لکنت گفت: «چی؟ چی گفتی؟»

«همجنس گرا.»

چشمانش را تنگ کرد و گفت: «این کلمه رو این جا به زبون نیار.» لبانش را لیسید.

از پشت میزش برخاست و مرا به سمت در راهنمایی کرد.
برگشتم خانه و جلوی آینه‌ی دستشویی ایستادم.
آنا خوال.

تتا از آن‌سوی در فریاد زد: «راسا، ده دقیقه است شیر آب همین‌جور بازه. آخرش باعث خشک‌سالی تو این مملکت می‌شی.»
شاید من خوال بودم. حرکات و رفتارم را که موجب خوال خوانده‌شدن از سوی حمزه شد، مرور کردم. آیا به خاطر میچ دستم بود که هنگام گوش دادن به صحبت‌های معلم، شل و ول زیر چانه‌ام آویزان می‌کردم؟ یا به خاطر صدایم بود که وقتی حواسم نبود زیرتر از صدای سایر پسرهای مدرسه می‌شد؟
احتمالاً خوال جنبه‌ای از هویت من بود. یک اِوا خواهر. یک پسر دخترصفت. اما همه‌ی جنبه‌ها را در بر نمی‌گرفت.

وسواسم برای یافتن واژه‌ای تمام و کمال ادامه یافت. جالب بود که هم انگلیسی و هم عربی دارای کلمات زیادی بودند که ابعاد مختلف حس من را واکاوی می‌کردند، اما هنوز به واژه‌ای دست نیافته بودم که تمام این ابعاد را یک جا دربرگیرد. با توجه به روزهایی که جهت رمزگشایی از معنای کلمات جلوی آینه‌ی بخارگرفته‌ی دستشویی صرف کرده بودم، مترجم شدنم جای تعجب نداشت.

در نهایت مسأله‌ی اصلی این بود که نمی‌خواستم آدم متفاوتی باشم. می‌خواستم به جایی متعلق باشم، حتی اگر آنجا، جایی بود میان هجاهای واژه‌ای گنگ در واژه‌نامه. نیازمند تعلق بودم و اینکه زندگی‌مان مثل زندگی بقیه‌ی مردم باشد. دلم می‌خواست با ماج و عمر به محله‌های غربی بازگردم. دلم می‌خواست بابا و مامان برگردند و تمام آن چیزهای آشنایی که بُرده بودند با خود بیاورند: بوی قلیان دو سیب و عطر تند مامان، سریال‌های تلویزیونی ماه رمضان، صدای هیجان‌زده‌ی گزارشگر ورزشی که هنگام فریاد زدن «گل!» درون آپارتمان طنین می‌انداخت و جلسات اولیاء و مربیان. مامان در آن جلسات با توضیح اینکه «انیشترین هم بدخط بود» از خط بدم دفاع می‌کرد. حالا در خانه و در آن جلسات اولیاء و مربیان فقط تتا حضور داشت. از خلال

جمعیت والدین جوان با موهایی که پشت گوشش برده بود و سیگار قهوه‌ای نازکی که از گوشه‌ی لبش آویزان بود، خرامان عبور می‌کرد. اصرار به کشیدن آن سیگار داخل کلاس داشت و به مخالفت‌های معلمان هم وقعی نمی‌گذاشت.

تا مدت‌ها فقط آن راننده تاکسی را همچون پرنده‌ای شگفت‌انگیز در قفس مخفی‌ام نگه می‌داشتم. وقتی شانزده ساله شدم، قفس حاوی خاطرخواهی‌ها، تخیلات، وسواس‌های فکری و تصاویر اعضای بدن هم‌کلاسی‌های پسرم شد که در ذهنم حک می‌گشتند. آن افکار را تا زمان تنهاشدن در دستشویی درون قفس نگه می‌داشتم و آن‌گاه بیرونشان می‌کشیدم تا چند ساعتی پرواز کنند. سپس قبل از اینکه تتا با مشتم به در بکوبد با دقت آن‌ها را به قفس باز می‌گرداندم.

کابوس ازدواج آرام می‌داد. با وجود اینکه به زنان زیادی احساس تمایل می‌کردم، اما هرگز نمی‌توانستم خود را با هیچ‌یک از آن‌ها تصور کنم. این گرایش به علت پذیرش اجتماعی بود که خاطرخواه یک زن شدن به همراه می‌آورد. زندان‌گریزناپذیر ازدواج را پذیرفته بودم. باید ازدواج می‌کردم، بچه‌دار می‌شدم و هر شب را با ترس سر می‌کردم، در گوشه‌ای از تخت مجال و از فکر لمس کردن هم‌سرم مضطرب می‌شدم. ناراحت و تنها می‌ماندم و فرزندانم فقط هدیه‌ای بودند برای تتا به پاس سال‌ها سخت‌کوشی‌اش.

سال آخر دبیرستان، پولسکاست را کشف کردم. بار اول عمر با صدای آهسته و هیجان‌زده از پشت تلفن در مورد این کانال لهستانی ماهواره گفت که در صورت دانستن فرکانس دقیق قابل دریافت بود. یک شب شنبه وقتی تتا خمیازه‌ای کشید و به اتاق خوابش رفت، منتظر پیچیدن صدای خرناسش در خانه شدم، سپس شروع به جستجو در میان کانال‌ها کردم تا اینکه پولسکاست را یافتم.

کانال پولسکاست در حال نمایش یک فیلم هالیوودی به نام تِلما و لوئیس بود و صدای تمام شخصیت‌های فیلم توسط مردی لهستانی با صدایی کسل‌کننده دوبله می‌شد. پس از گذشت زمانی طولانی از فیلم، نهایتاً تِلما و لوئیس خود را از پرتگاه به پایین انداختند. آن‌گاه نام دست‌اندرکاران فیلم بر صفحه‌ی تلویزیون نقش بست.

وقتی آخرین نام هم نشان داده شد، صفحه‌ی تلویزیون چند ثانیه چشمک زد و سپس زنی با لباس صورتی ظاهر شد. زنی بود با موهای خیلی بور و پستان‌هایی برجسته. شماره تلفنی بر صفحه ظاهر شد که میان کلماتی چشمک‌زن محصور شده بود: **بهم زنگ بزن، دخترهای سکسی، مهمونی**. وقتی آن زن با صورتی پوشیده از آرایش و استیصال، با دستش علامت «زنگ بزن» را نشان داد، موسیقی تکنوی اروپایی با صدای بلند پخش شد.

در پس ذهنم می‌دانستم تماشای این برنامه مرا به سهمگین‌ترین طبقات جهنم می‌برد، اما نمی‌توانستم از آن دست بکشم. می‌خکوب زنان بودم که یکی پس از دیگری می‌آمدند و تقاضای تماس تلفنی می‌کردند. یکی‌شان پیراهن بلند قرمزی به تن داشت، بعضی‌هایشان که گویی به مهمانی دختران نوجوان آمده بودند به سمت هم بالش پرتاب می‌کردند. یکی از زن‌ها که با یک سگ سفید پشمالوی پودل در پارک راه می‌رفت، چیزی جز یک جفت چکمه‌ی بلند زیر زانو بر تن نداشت. پستان‌هایش زیر آفتاب می‌درخشیدند. حین تماشای آن زنان گوش‌هایم را برای شنیدن هر گونه صدایی از داخل خانه تیز کردم. هر وقت گمان می‌کردم صدایی شنیدم، می‌زدم کانال بعدی که داشت مسابقه‌ای ترکی پخش می‌کرد.

یک ساعت بعد، صفحه‌ی تلویزیون دوباره چشمک زد. مردی سیاه‌مو با کت و شلوار در دفتری نشسته بود، پاهایش را بر روی میز دراز کرده بود و روزنامه می‌خواند. آن‌قدر جلو رفتم که دماغم داشت به صفحه‌ی تلویزیون می‌خورد. زنی با موهای قرمز روشن وارد شد. شروع به صحبت کردند. صدایشان توسط همان مرد لهستانی که به جای تلما و لوئیس حرف زده بود، دوبله می‌شد. مرد شروع به بوسیدن زن کرد. چشمان من مدام بین صفحه‌ی تلویزیون و راهروی تاریک‌خانه در حرکت بود. مرد پیراهن زن را از تنش بیرون آورد و شروع به دندان‌زدن به پستان‌هایش کرد. زن ناله می‌کرد. مرد را حین کاویدن بدن زن به دقت تماشا کردم. هیچانش، مرا بیشتر بر می‌انگیخت. وقتی مرد از سیاحت بدن زن فارغ شد، زن به سمتش برگشت و پیراهنش را از تنش درآورد. مرد کمر بندش را باز کرد. وقتی شلوارش را پایین کشید، نفسم بند

آمد. منتظر دیدن آنچه زیرش بود شدم.

درست در لحظه‌ی حساس دوربین روی صحنه‌ی جدیدی پرید که مرد را در حال تلمبه‌زدن نشان می‌داد. فیلمبردار با مهارت بدن‌های رقصان و پیچان آن‌ها را طوری نشان می‌داد که عریانی مرد آشکار نمی‌شد. به فیلمبردار التماس کردم یک نظر بیشتر بدن مرد را نشانم دهد. سرم را به راست و بالا خم کردم به امید اینکه ویراستارهای فیلم قسمتی را از قلم انداخته باشند. من و آن فیلمبردار لعنتی درگیر جنگی ابدی شده بودیم.

پولسکاست برایم هم عادت شده بود و هم کلاس درس. هیجانم از صبح شبه شروع می‌شد و تا آخر روز ادامه می‌یافت. بعدازظهرها در اتاقم بر زمین دراز می‌کشیدم، با دیسکمن به آهنگ‌های جرج مایکل گوش می‌دادم و برای شروع برنامه‌های **پولسکاست** لحظه‌شماری می‌کردم. هیجانم در آخرین ساعات بیداری تتا که به تماشای اخبار عصرگاهی می‌نشست، غیر قابل تحمل بود.

وقتی خاطریم از به خواب رفتنش جمع می‌شد، کانال را به **پولسکاست** تغییر می‌دادم و مشغول تماشا می‌شدم. صدا را آنقدر پایین می‌آوردم که صدای ناله‌ها را به زور می‌شنیدم. انگشتم را به صورت پیشگیرانه بر روی دکمه‌ی تعویض کانال قرار داده گوش‌هایم را جهت شنیدن صدای پا از راهرو تیز می‌کردم. گاهی اوقات دری را می‌بستم یا یک صندلی سر راه می‌گذاشتم تا اگر تتا آمد متوجه شوم. بیشتر شب‌ها یورش‌های ناگهانی‌اش تنها برای برداشتن یک لیوان آب یا شکایتی خواب‌آلود در مورد عادت تلویزیون تماشا کردن شبانه‌ام بود و به ندرت منجر به علاقه‌ای پیگیرانه به دانستن آنچه نیمه‌شب تماشا می‌کردم می‌شد.

یک بعدازظهر شبه، چند ماه پس از شروع عادت جدیدم، اعتمادبه‌نفسی بیش از حد یافته‌م و کم‌طاقتی‌ام بروز کرد.

پس از پایان اخبار عصرگاهی وقتی تتا برای خودش لیوانی دیگر عرق ریخت، گفتم: «داره دیر می‌شه.»

گفت: «امشب بیدار می‌مونم.»

گفتم: «برای چی؟»

«من دیروز به دنیا نیومدم عزیزم. چه کانالیه؟ نذار همه‌ی کانال‌ها رو یکی یکی چک کنم.»

با حالتی مضطرب گفتم: «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی؟»

درحالی‌که کانال‌های اروپای شرقی را بالا و پایین می‌کرد پرسید: «اون شوروی‌های کثیف رو می‌بینی، آره؟»

اعتراض بیهوده بود، بنابراین تسلیم شدم و حقیقت را گفتم. کانال را به پولسکاست تغییر داد و با هم نشستیم و سی دقیقه‌ی پایانی فیلم روح را با دوبله‌ی لهستانی تماشا کردیم. برای آرام‌کردن اعصابم سعی کردم داستان فیلم را برایش توضیح دهم.

گفت: «اون یه روحه؟ واقعاً احمقانه است.» توضیح دادم که این فیلم، غم‌انگیز است. برای او اما چیزی جز فیلمی مضحک نبود، به ویژه با صدای کسالت‌بار دوبلور لهستانی که به جای تمام شخصیت‌ها حرف می‌زد.

وقتی دمی مور از پاتریک سوایز برای آخرین بار خداحافظی کرد، گفت: «دختره خیلی خوشگله، اما خیلی احمقه که موهاش رو مثل پسران کوتاه کرده.»
بالاخره لحظه‌ی موعود رسید. فهرست عوامل فیلم تا آخرین اسم نشان داده شد. بعد همان چشمک آشنا، مکتی کوتاه، صفحه‌ی سیاه و نهایتاً اولین زن بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد.

تتا درحالی‌که سیگاری آتش می‌زد و زن بور را که لباسی بچگانه به تن داشت و شستش را می‌مکید نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت: «خاک بر سرم راسا. تو بخاطر این جنده تا صبح بیدار می‌مونی؟»

کلیپ بعدی، زنی را بر روی نیمکت نشان می‌داد. لبخند می‌زد و لبانش را غنچه می‌کرد. پاهایش را که باز و بسته می‌کرد، دوربین بر روی دامنش متمرکز بود. از گوشه‌ی چشم به تتا نگاه می‌کردم، خدا خدا می‌کردم قبل از شروع فیلم حوصله‌اش سر رود. ناگهان پاهای زن باز شد و اتفاقی رخ داد که تا قبل از آن ندیده بودم.

تتا به حالت خفقان و درحالی که بر روی صندلیش به جلو خم شده بود گفت: «نه! داره، خدایا، داره می‌شاشه.» دهانش باز مانده بود. ناگهان قهقهه‌ای سر داد. «نگاش کن، جنده رو نگاش کن، مثل سگ لنگاش رو باز کرده داره رو نیمکت پارک می‌شاشه.»

گفتم: «این کانال معمولاً این جور نیست» و پریدم تلویزیون را خاموش کردم. صفحه‌ی تلویزیون ناگهان از جریان زردرنگ ادرار به سیاهی فرو شد.

درحالی که قهقهه می‌زد و از شدت خنده به سرفه افتاده بود، گفت: «به خاطر دیدن این‌ها تا صبح بیدار می‌مونی؟ شاش وسط پارک عین سگ... زنیکیه‌ی پتیاره!» پس از آن دیگر نتوانستم پولسکاست ببینم. می‌دانستم اگر بار دیگر تا دیروقت بیدار بمانم، تتا می‌فهمید دقیقاً به چه منظوری است و شرم ناشی از آن هرگونه لذت احتمالی را از من می‌گرفت. دیگر موضوع جهنم رفتن من نبود، بلکه آگاه شدن تتا از این جهنم رفتن بود. با خود فکر کردم حداقل خیال تتا راحت شد که مرد جوان سالمی هستم.

پس از چند ماه، احتمالاً شخصی در وزارت فرهنگ چیزی در مورد پولسکاست شنید. شاید وزیر میچ پسرش را هنگام تماشای فیلمی در پولسکاست گرفت و خواستار اقدامی در این مورد شد. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که شبی از روی کنجکاوی کانال را به پولسکاست تغییر دادم و منتظر پایان فیلم هالیوودی شدم. عنوان بندی پایان فیلم ظاهر شد. ناگهان کانال از دسترس خارج و صفحه برفکی شد. این چنین بود که روزهای خوش پولسکاست به سر آمد.

زنی جوان پرسید: «ببخشید، فندق دارین؟» نصف صورتش پشت عینک آفتابی طلایی و نقره‌ایش پنهان بود. موهای مشکی‌ی تا سرشانه‌اش را چنان اتو کرده بود که همچون خنجر از طرفین صورتش آویزان بودند. گوشی تلفن همراهش را بین گوش و شانه‌اش نگه داشته بود.

باقیمانده‌ی نوشیدنی یخی‌ام را هُرت کشیدم و فندکم را به او دادم. همین‌طور که سیگارش را روشن می‌گفت پشت تلفن می‌گفت: «دیشب سر شام این رو بهم گفت. دیگه خسته شدم. انتظار کشنده است... نه، نه من از اون زنها نیستم. یا با من ازدواج می‌کنی یا نمی‌کنی.» فندک را برگرداند و رفت. ساعت یک و نیم بعدازظهر بود. سعی کردم این حقیقت را که تیمور با خانواده‌اش در حال صرف نهار در رستوران روبروی مرکز خرید بود، نادیده بگیرم، اما پیش از اینکه بفهمم داشتم چه می‌کردم، به سمت رستوران به راه افتادم. این رستوران یکی از رستوران‌های مجلل با سالنی بزرگ پر از میزهای بزرگ بود که سی تا چهل نفر دورشان جا می‌شدند. بعضی از میزها پس از پایان غذا خوردن خانواده‌ها کم‌کم در حال خالی‌شدن بودند. جلوی در ورودی ایستادم و با نگاه به دنبالش گشتم. یکی از پیشخدمت‌ها با کت‌وشلوازی شق‌ورق به سمتم آمد.

«خدمتی ازم بر می‌آمد؟»

گفتم: «یه میز می‌خوام برای یه نفر لطفاً.» جور عجیبی نگاهم کرد. در نگاهش بُهتی متمایل به تحقیر وجود داشت. درخواستم را دوباره به انگلیسی تکرار کردم. این بار پذیرفت. همین‌طور که مرا به آن‌سوی سالن راهنمایی می‌کرد، میزها را برای یافتن تیمور ورنانداز می‌کردم. بالاخره او را دیدم که پشت یکی از میزهای بزرگ نشسته بود. حداقل بیست نفر از اعضای خانواده‌اش همراهش بودند. داشتند نهار می‌خوردند. تیمور پیراهن سفیدی به تن داشت. پیشخدمتشان دیس بزرگی پر از گوشت بریان بر روی میز گذاشت و خویشاوندانش بی‌توجه به شماییی قdblند و مفلوک که نگاهشان می‌کرد، به جان گوشت‌ها افتادند. تیمور به دقت دستمالی سفید از یقه‌اش آویزان کرده بود و چند تکه کباب از دیس برداشت. زنی مسن (مادر یا شاید خاله‌اش؟) خم شد و یک گوجه‌فرنگی کباب شده داخل بشقاب تیمور گذاشت. تیمور سرش را تکان داد و قیافه‌ای عصبانی به خود گرفت. دهانش، آن لب‌های زیبایش از روغن برق می‌زدند. با حرکت دهان گفت: «نه، نه.» اما تلاشی برای برداشتن گوجه‌فرنگی از بشقابش نکرد.

پیشخدمت که چند متر از من جلوتر بود با بی‌صبری گفت: «دارین تشریف می‌آرین؟»

گفتم: «بله، ببخشید» و به دنبالش رفتم. طوری پشت میزم نشستم که دید تیمور توسط ستونی مرمری و شاخه‌های پلاستیکی یک درخت مصنوعی کور شود. خانواده‌ی تیمور چنان غرق در غذا خوردن و خندیدن و حرف زدن و به هم زدن لیوان‌های مشروبشان بودند که من اگر مثل یک روح تنها در انتهای میزشان می‌ایستادم، متوجه حضورم نمی‌شدند.

پیشخدمت پرسید: «چی میل دارین؟»

«یه قلیون دو سیب و یه قهوه‌ی ترک متوسط لطفاً.»

با بی‌حوصلگی پرسید: «امر دیگه‌ای ندارین؟»

«یه کم هم باقلوا.»

پیشخدمت که رفت، دوباره به تیمور نگاه کردم. دیدم به خاطر مرد چاق و کچلی که روبروی تیمور نشسته بود و سرش را مدام تکان می‌داد محدود شده بود. تیمور صورتش را اصلاح کرده بود، موهایش را ژل زده و به یک سمت شانه کرد بود. پیراهنش بر روی شانه‌ها و بازوانش کشیده می‌شد. چقدر دوست داشتم در آغوشش گم شوم. فکر می‌کردم دیدنش حالم را بهتر می‌کند، اما بدترم کرد، زیرا تیموری که آن‌سوی سالن نشسته بود، همان تیموری بود که جامعه می‌خواست، کسی که مسئولیت‌پذیر و سخت‌کوش بود، شهروند خوبی که هیچ‌گاه نسبت به خانواده‌اش و دولت عصیان نمی‌کرد. من هیچ‌گاه به نشستن پشت میز با آن تیمور، دیدار خانواده‌اش، غذا خوردن و خندیدن با آن‌ها و به زور گذاشتن گوجه‌فرنگی در بشقابش دعوت نمی‌شدم. با اینکه دیشب در آغوش هم بودیم، شدیداً از او احساس دوری می‌کردم.

پیشخدمت سفارشم را آورد. یکی به قلیان زدم و دود، صورتم را بیشتر پنهان کرد. عکس عبدالله را از کیفم بیرون آوردم. چشمانش به من خیره شده بودند، گویی برای یافتنش مرا به چالش می‌کشیدند. این چشم‌ها در کدام یک از زندان‌های این شهر محبوس بودند؟ در چشمانش غم بود، غمی که نشان از یک زندگی سخت داشت. یا

من داشتم نگاهش را فراتر از واقعیت تفسیر می‌کردم و یک زندگی فاقد وجود خارجی در آن می‌دیدم؟ عکس را پشت‌ورو کردم و خودکاری از کیفم برداشتم. اگر نمی‌توانم آنچه می‌خواهم به تیمور بگویم، اگر نمی‌توانم نزدیکش شوم و حرف‌هایم را به او بگویم، پس برایش می‌نویسم تا حداقل بفهمد بر من چه می‌گذرد. سرگذشتان را بر پشت این عکس ثبت خواهم کرد تا همیشه با ما بماند. عکس پسر احمد و ام عبدالله و نوشته‌هایم در پشت عکس را به او خواهم داد. او آن‌ها را خواهد خواند، عکسی را لمس خواهد کرد که من لمس کرده بودم، ام عبدالله و احمد لمس کرده بودند و خواهد فهمید که اهدافمان ارزش جنگیدن دارند و همه‌ی ما به طریقی با هم مرتبط هستیم. همین که با خطی ریز شروع به نوشتن کردم، صدای خنده، خوردن لیوان‌ها به هم و سلامتی گفتن از میز تیمور به هوا رفت.

عشقم تیمور،

می‌دونم دوست نداری بهت بگم عشقم. اما اگه فقط یه بار اجازه‌ی این کار رو داشته باشم، بذار اون یه بار تو این نامه باشه. می‌تونم اگه دلت خواست این نامه رو بعد از خوندن بسوزونی. هیچ کس نخواهد فهمید که تو عشقم هستی. و تو عشق من هستی، چه بخوای چه نخوای. می‌خوام برات بنویسم چون نمی‌دونم بعد از دیشب باز هم اجازه می‌دی باهات حرف بزنم یا نه. منظورم این نیست که هیچ‌وقت دیگه با من حرف نمی‌زنی، نه، نه، منظورم اینه که نمی‌دونم اجازه می‌دی به هم اعتماد کنیم یا نه، نمی‌دونم اجازه می‌دی مرزهامون رو بشکنیم همون‌طور که دیشب و شب قبل از اون و شب اول آشنایمون سه سال پیش شکستیم. چه جوری بهت بگم آشنایی با کسی که تونستم باهاش صحبت کنم، تونستم به همه چیز جلوش اعتراف کنم، برام چه مفهومی داشت.

هفته‌ی اول آشنایمون یادت می‌آد؟ یادت می‌آد هر شب می‌اومدی

پیشم؟ تتا از هیچی خبر نداشت. تمام روز منتظرت می‌موندم. وقتی تک زنگ می‌زدی که یعنی بیرون خونه‌ای، قلبم می‌خواست از سینه بزنه بیرون. کنار پلکان می‌ایستادم و به نزدیک شدن صدای پات گوش می‌دادم. دلم از هیجان زیرورو می‌شد. بعد از اینکه می‌رفتی برمی‌گشتم به تختم، سرم رو تو بالشت فرو می‌کردم و از عطر تنت که با بوی شوینده‌ی پرتقالی دریس مخلوط شده بود لذت می‌بردم. همون جا دراز می‌کشیدم و آرزو می‌کردم خوابم ببره، نه فقط به خاطر اینکه خوابت رو ببینم، بلکه به خاطر اینکه یادت هم از سرم بیرون بره....

اگرچه جامعه سر راهمون قرار گرفت و تو خواستی کمتر هم رو ببینیم، تو هم چنان شب و روز من و تمام فکر و دلخوشی من موندی. راه رفتنت رو هم وقتی تو جمع با آرامش راه می‌رفتی و هم وقتی تو اتاق خودم همون‌طوری ولی لخت راه می‌رفتی تماشا می‌کردم. در طول اتاقم راه می‌رفتی و می‌دونستی داشتم نگات می‌کردم و دهنم از ولع باز بود. قدم می‌زدی و چیزی رو همین‌جوری بر می‌داستی و از این ور اتاق می‌گذاشتی اون ور اتاق. این یه اجرای هنری بود، همون‌طور که راه رفتن خرامانت تو یه سالن بزرگ عروسی یا یه بار شلوغ، اجرای هنری بود. اما این اجرا فقط برای من بود. من تنها مخاطبت بودم. به خودم می‌گفتم فقط من تو رو این‌جوری می‌بینم. وقتی روز بعد دریس برای تمیز کردن اتاق می‌اومد، هیچ‌وقت نمی‌دونست تو لخت این‌جا بودی و پاهای برهنه‌ات ردپایی نامرئی رو زمین به جا گذاشته بود.

وقتی با هم رو تخت من، رو تختمون تنها بودیم، برام می‌خوندی. می‌دونتی وقتی می‌خونی، صورتت یه شکل دیگه می‌شه؟ این تنها لحظه‌ایه که نگران قضاوت جامعه نیستی. موقع خوندنت یه آسیب‌پذیری غم‌انگیز و نوستالژیک تو چهره‌ات نمایان می‌شه. روی تختم گیتار می‌زدی و اول زمزمه می‌کردی، بعد صدات مثل طلوع خورشید بالا می‌رفت و چیزی رو در من

بیدار می‌کرد که تمام عمر خفته بود.

ازت خواهش می‌کردم «قول بده فقط برای من بخونی.» تو لبخند می‌زدی و پیشونیم رو می‌بوسیدی. پیشونی‌هامون؟ آه، پیشونی‌هامون دروازه‌ی ورود به درونمون بودند. فراموش نکن اون وقت‌هایی رو که ساکت رو تخت می‌نشستیم و پیشونی‌هامون رو ساعت‌ها به هم می‌چسبوندیم. مثل این بود که به هم متصل می‌شدیم و افکارمون از نقطه‌ی اتصال سرهامون جریان پیدا می‌کرد. با اینکه همیشه تو زندگی دنبال فضای بیشتر بودم، فضای بین من و تو تنها فضایی است که دلم می‌خواد بچلونمش تا کوچیک‌تر بشه. افکارم حالا جای دیگه ای برای رفتن ندارن. فقط داخل دوایری توی سرم می‌چرخن و تو قفس لعنتی ذهنم روی هم تلنبار می‌شن.

شاید خیلی بی‌محابا رویاپردازی کردم. شاید تو یه کم بلند آواز خوندی. اما حالا؟ ممکنه یه روز اون چیزی رو که داشتیم، از نو بسازیم؟ اتاق من پناهگاهمون بود. خارج از اون کارمون رو با عجله توی ماشین انجام می‌دادیم. سعی می‌کردیم با یه دست برونیم و با دست دیگه تو خیابونای تاریک شیطونی کنیم. این کار تمرینی بود برای فرونشاندن نیاز شدید به جای ارضاء کردن اون. آخرین پناهگاهمون هم ازمون گرفته شد، اون هم امروز... مسخره است؟ آگه من دیوونه‌ام، خوب لابد دیوونه ام. دیوونه و عصبانی. نه از دست تو، نه از دست خودم، که حفاظ‌های خودم را پایین آوردم، که فکر می‌کردم می‌تونیم قسر در بریم. من هرگز جلوی احساس خودم رو نگرفتم. من تمام خودم رو به تو دادم، همه‌چیز رو به خاطر دو تاییمون قربانی کردم. به هر حال... منظورم از این نامه گفتن خاطرات نیست، حتی آگه تنها داشته ام همین خاطرات باشن. تمام ای میل‌ها و پیامک‌هامون رو پاک کردم، عکس‌ها رو هم همین‌طور. هیچ چیزی نمونه که یه وقت چشم غریبه‌ها بهش بخوره. فقط خاطرات من باقی موندن و الان دارم مرورشون می‌کنم... گوش کن، می‌خوام تو زندگیم نقش مهمی داشته باشی، گرچه هنوز نمی‌دونم

چه نقشی. می‌خوام بهم اطمینان بدی همیشه یه جورایی حضور داری و یه روز ناگهان پانمی‌شی بری.

حتی اگه غریزه‌ات بهت بگه دور بشی، یادت بیار که من چقدر خوب بودم برات، چقدر صاف و صادق باهات رفتار کردم و چقدر دوست دارم...
گزیری از اعتقاد به بزرگی و برتری عشق نیست. و اگر این به معنی فرار کردن و شروع کردن دوباره است، شاید این همون کاریه که باید انجام بدیم.

سرم را از نامه برداشتم. دود قلیان نفسم را بند آورده بود. پیشخدمت‌ها مشغول خالی کردن بشقاب‌ها بودند. بشقاب میوه‌ای تقریباً خالی وسط میز تیمور بود. چند تا از مهمان‌ها سیگار می‌کشیدند. طوری به حرکات تیمور نگاه می‌کردم که گویی فنون بازیگری هنرپیشه‌ای مشهور را امتحان می‌کردم و مترصد لحظه‌ای لغزش پا، حرکت زنانه‌ی مچ دست، یک آه نمایشی یا حرکت پرغمزهی چشم‌هایش بودم. فردی سر رسید و بر شانه‌اش زد. تیمور به سمتش چرخید و لبخندی زد. چرخیدنش، آری، شاید کمی زنانه بود؟ اما قابل تشخیص نبود. حتی با وجود نقص‌ها و سرخ‌های کوچکی که برای همه جز من غیر قابل تشخیص بود، هنر اجرایش بی‌نقص بود. همیشه سعی می‌کردم از او یاد بگیرم. با او به مراسمی که دعوت می‌شد می‌رفتم. در مهمانی‌های شام کنار هم می‌نشستیم. پشت میز به من توجهی نمی‌کرد، اما در زیر میز پایش را به پایم می‌مالید. با دست پس می‌زد، اما با پا پیش می‌کشید. طرز رفتار طبیعی‌اش را در جهش بین نقش‌های مختلف تحسین می‌کردم. مثل تمام مردان موفق جامعه، بی‌تفاوت بود و با صدای بلند و کنترل‌شده می‌خندید. حتی در میان انبوه تحسین‌کنندگانش با نگاهی کوتاه به من، نشانی قلبش را یادآور می‌شد.

قوانینش را با آزمون و خطا آموختم. در جمع، نه دست هم را می‌گرفتیم و نه یکدیگر را ناجور لمس می‌کردیم. هنگام احوالپرسی خیلی رسمی دست می‌دادیم و گاهی یک گونه‌ی هم را می‌بوسیدیم. حتی در خلوت هم اجازه نداشتیم از او با عنوان دوست‌پسرم یا عشقم نام ببریم. هفته‌ای یک شب، پنجشنبه شب‌ها به خانه‌ی

ما می آمد و هنگام اذان صبح آنجا را ترک می کرد. اجازه نداشتم خیلی زنانه رفتار کنم، حتی به صورت طنز. اگر از پشت به سمتش می رفتم و می خواستم در برش بگیرم خود را هم می کشید و کنار می رفت. هر وقت می پرسید که آیا دلم می خواهد که او در من دخول کند، تقاضایش را رد می کردم. امتناعم غریزی بود. منطقی در این کار نمی دیدم. حس می کردم اگر اجازه می دادم در من دخول کند، مثل این بود که از لبه ی پرتگاه خود را به پایین می انداختم و هیچ ضمانتی وجود نداشت که او نیز همین کار را کند. اگر در جمع به شدت برای مرد بودن تلاش نمی کرد، اگر به آسودگی یک مرد بود و اعمال مردانه انجام می داد، شاید موافقت می کردم. به او اجازه می دادم هر کار می خواهد با من بکند و خود نیز لذت می بردم. اما نمایش های عمومی اش از مردانگی بیشتر شبیه یک رقابت بود و من نمی توانستم اجازه دهم او برنده شود و من بازنده. اما دقیقاً چه چیزی را می باختیم؟ نمی توانستم بگویم اما خطر شکست را با تمام وجود حس می کردم. نمی توانستم پذیرای بی آبرویی باشم. شرم مانع اعتماد کردن به او می شد.

یک بار به من گفت که یک پایش داخل و پای دیگرش بیرون است. حالا می بینم درست می گفت. کاری که او می کرد حفظ تعادل بود و این کار را بی هیچ زحمتی انجام می داد. اما آن پای بیرونش من بودم، مگر نه؟ تلاش کرد هیچ وقت مادرش را نبینم. یکبار در مراسم عروسی یکی از خویشاوندانش من را به پدرش معرفی کرد. یادم است از قد بلندش تعجب کردم. همانند تیمور بسیار خوش تیپ بود. طرز ایستادنش، حرکات و طرز حرف زدنش مرا به یاد تیمور می انداخت و عشقم را به او بیشتر می کرد، زیرا دریافتم که نه فقط عاشق تیمور، بلکه عاشق نسل هایی از او بودم که در طول تاریخ به هم پیوند خورده بودند، عاشق صفاتی بودم که از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. عاشق دودمانش بودم که قرن ها امتداد یافته بود.

پس از ملاقات پدرش خیلی خوشحال بودم و می خواستم محبتش را جبران کنم. می خواستم نشانش دهم که همه چیزم را برایش در طَبَقِ اخلاص گذاشته بودم. او را به محله ی قدیمی مان بردم. غروب بود و خیابان ها خالی. مکان خانه مان را نشانش

دادم و از پدر و مادرم برایش گفتم. همین‌طور که در خیابان‌های قدیمی قدم می‌زدیم، در ذهنم پدرم را به تیمور معرفی کردم و هر آنچه بینمان رخ داده بود برایش گفتم. از او خواستم مرا ببخشد که نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم. برایش توضیح دادم که این‌طور به دنیا آمده بودم. به او قول دادم تتا هرگز این راز را نفهمد و درعین‌حال قول دادم یک زندگی توأم با صداقت داشته باشم. حس آرامشی فرایم گرفت. آن را به دعای خیر پدرم تعبیر کردم که شامل حالم کرده بود.

در راه بازگشت، شرم بر من غالب شد. به واکنش احتمالی تتا پس از فهمیدن اینکه با تیمور، عشق پنهانی‌ام، به مزار بابا رفته بودم فکر کردم. دست خودم نبود اما حس می‌کردم خاطره‌ی پدرم را خدشه‌دار کرده بودم. آرزوهایی که تتا و بابا برایم داشتند را به کناری نهاده و عامل شرمساریشان را به مزار بابا برده بودم و از او تأییدیه می‌خواستم. زدم زیر گریه. هر چه بیشتر سعی می‌کردم جلوی خود را بگیرم، اشک‌هایم شدیدتر می‌باریدند. صورتم را پشت دستانم پنهان کردم. شرمم حالا برایش عیان شده بود. دیگر چیزی برای مخفی کردن نمانده بود.

دستش را دراز کرد تا لمس کند. خود را کنار کشیدم.

هق‌هق کنان گفتم: «لطفاً این کار رو نکن.» پایم را به نشانه‌ی دل‌داری فشرد.

هرگز مرا به مادرش معرفی نکرد. دیدار فردی را که نزدیک‌ترین کس به او بود از من دریغ کرد. آیا علتی داشت؟ آیا فکر می‌کرد اگر او مرا ببیند، به ماهیت حقیقی رابطه‌مان پی می‌برد؟ او هرگز اجازه نمی‌داد کنارش پشت میز در جمع خانواده‌اش بنشینم. نقش من ماندن در این‌جاست، پنهان در پس ستون‌ها و دود قلیان.

یکی از زنان از پشت میز بلند شد. به سمت من آمد، به سرعت از میز من بدون اینکه نگاهم کند رد شد و وارد دستشویی شد. با اینکه نمی‌دانم او چه قیافه‌ای دارد، مطمئن بودم که آن زن مادر تیمور بود. آن‌قدر مطمئن بودم که بلند شدم، به سمت دستشویی رفتم و پشت در منتظر ماندم. وقتی آن زن از دستشویی بیرون آمد، با هم روبه‌رو شدیم. با چشمان عسلی‌اش که هم‌رنگ چشمان تیمور بود، نگاهم کرد. همان اندوه در چشمان او نیز بود، البته همراه با کمی زیرکی. سرش را به سمت چپ

چرخاند و ورناندم کرد. من نیز نگاهش کردم. از حالت صورتم آگاه نبودم. آیا چیزی از رابطه‌مان می‌دانست؟ آیا آن را در چشمانم می‌دید؟
با تردید پرسید: «من شما رو می‌شناسم؟» صدایش از چیزی که فکر می‌کردم کلفت‌تر بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «نه، خانم.»

«فامیلیت چیه؟ به نظرم آشنا می‌آی.»

گفتم: «خانم شما من رو نمی‌شناسین.»

سرش را تکان داد. معلوم بود حرفم را باور نکرده بود. دورم مانوری داد و بدون اینکه به عقب نگاه کند، به سمت میزبان رفت.

سر میزم برگشتم. این مواجهه بیش از تصورم مرا تکان داد. چه انتظاری داشتم؟ که به من خوش آمد بگوید، دعوت کند سر میزبان بنشینم و مرا به سایر اعضای خانواده به عنوان داماد آینده‌اش معرفی کند؟

عکس عبدالله را تا کردم تا به اندازه‌ی مربعی کوچک درآمد. آن را در جیبم گذاشتم، چند اسکناس روی میز گذاشتم و قبل از اینکه کسی مرا ببیند، از رستوران بیرون رفتم. سوار خودروی نواف که شدم، تلفن همراهم زنگ زد.

تقریباً صدایش را نشناختم.

ماج زیر لب گفت: «تو مرکز شهر توی زندانم.» لحنش طوری بود که فهمیدم

نباید سؤالی بپرسم.

سوار بر خودروی نواف به دفتر بازگشتم و بعد مسیر پانزده دقیقه‌ای تا ایستگاه پلیس را پیاده رفتم. هوا خفه‌کننده بود، اما باید سرم را سبک می‌کردم. با خود گفتم حال ماج خوب است و به زودی آزاد می‌شود. با اینکه معضل تتا و تیمور حل نشده مانده بود، اما فوریت آن‌ها کمتر از ماج بود. با خود گفتم شرم و شکست عشقی نگرانی‌های طبقه بورژواست. زندان‌های استعاری قابل قیاس با زندان واقعی نیستند. قدم‌زنان در خیابان اصلی، ترافیک و دکه‌های شلوغ را تماشا کردم. در زمان شروع اعتراضات حس می‌کردم همه‌چیز را برای بار اول می‌دیدم. حواسم زنده بودند. این جا

شهر من بود و من نهایتاً کنترل سرنوشتم را به دست آورده بودم. این حس به قدری در من شدید بود که از عطر یاس رازقی و خنکای باران بهاری بر پوستم لذت بسیار می‌بردم. حتی بوی دیزل خودروها برایم خاطره‌انگیز بود. این روزها بوی یاس رازقی به مشام نمی‌رسید، سروصدای مرکز شهر سرم را به درد می‌آورد و دیزل بوی گند می‌داد. دیدم دوباره خاکستری شده بود.

خودروها بوق‌زنان در پی حق تقدم دور فلکه‌ی پرتردد بودند. صدای موسیقی پاپ از بلندگوی برخی خودروها شنیده می‌شد. آهنگ‌ها طوری در هم آمیخته شده بود که فقط صدای گوش‌خراش حبیبی و یالا به گوش می‌رسید. در مرکز فلکه، ردیفی دایره‌وار از درختان مجسمه‌ی رئیس‌جمهور را دربرگرفته بود. می‌شد میزان محبوبیتش را در محله‌های مختلف با تعداد پوستره‌های نصب‌شده توسط دولت سنجید. هرچه محبوبیتش کمتر می‌شد، ارادش با گردن‌کشی پوستره‌های بیشتری می‌چسباندند. سردردم داشت بدتر می‌شد، انگار داشتند میخی زنگ‌زده به جمجمه‌ام می‌کوبیدند. دوباره با خود گفتم حال ماچ خوب است. صدایش را شنیدم. اما صدایش... هیچ‌وقت صدایش این‌طور نبود. حداقل زنده است. حداقل آن‌قدر خوب است که بتواند حرف بزند. فعلاً همین قدر کافی است.

ماچ همیشه خودش را به دردسر می‌انداخت و از زمانی که دوست شده بودیم، من نیز به طرز اجتناب‌ناپذیری درگیر بودم. وقتی کم‌سن‌تر بودیم، هر وقت با ماچ بیرون می‌رفتیم، در خطر تعقیب‌شدن بودیم، به همین خاطر همیشه سعی می‌کردم تا جای ممکن در اتاق من وقت بگذرانیم. نه سالم‌ان بود و او همیشه می‌خواست بازی عروس و داماد کنیم. اصرار داشت عروس باشد. خود را در ملحفه‌ای سفید می‌پیچید و در اتاق جولان می‌داد. از تقلید متانت و وقار عروس‌های واقعی لذت زیادی می‌برد. من کت‌وشلوار می‌پوشیدم و شبیه مردهای قوی‌هیکل با بی‌میلی کنارش می‌ایستادم. او دستم را می‌گرفت و مرا در طول اتاق عقب و جلو می‌برد و برای مهمانان فرضی دست تکان می‌داد.

یک‌روز که در حال این بازی بودیم، مادرم وارد اتاق شد. خشکم زده بود. حس

بچه‌هایی را داشتم که گمان می‌کردند کاری نادرست انجام داده‌اند، اما نمی‌توانستند علت انجام آن را توضیح دهند.

ماج حتی یک صحنه از عروسی را هم از قلم نینداخت. مادرم را بغل کرد، بوسید و گفت: «خیلی خوشحالم کردین تشریف آوردین خانم. لطفاً بفرمایید بنشینین.»

مامان با چهره‌ای بهت‌زده خندید و گفت: «مبارک باشه. خوشگل شدی ماج.» ماج گفت: «ممنونم خانم. چند ساعت طول کشید تا آرایشگر موهام رو درست کنه.»

مادر گفت: «حالا یه عروس زیبایی. اما همین که اون لباس رو از تنت در بیاری، بقیه عمرت باید پیاز خرد کنی.»

ماج خرامان دور اتاق راه رفت و گفت: «برای همینه هیچ‌وقت این لباس رو در نمی‌آرم خانم. اگه هر روز عروسیم باشه، کسی نمی‌تونه مجبورم کنه کار کنم.» چادر را از سر ماج کشیدم، روی زمین انداختم و گفتم: «بسه دیگه.» مادرم به نظر آزرده شد. گفت: «راسا!» گفتم: «این کار عیبه.»

مامان که دوست‌دار آدم‌های عجیب و غریب و مطرود بود، چادر را بر سر ماج گذاشت. همین‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت، برگشت و در چشمانم نگاه کرد. «من تو رو به مادر بزرگت باختم، مگه نه؟»

یکی از اهداف اصلیم در دبیرستان این بود که مراقب باشم ماج هر روز باعث کتک خوردن‌مان نشود. رفتارهای زنانه‌اش همه را عصبانی و او را در به رخ کشیدن این رفتار مُصرتر می‌کرد. با تمام پسرها لاس می‌زد و با مژه‌های بلندش برایشان چشمک می‌زد. هنگام حرف‌زدن دست و پاهایش مثل بازوچه‌های اختاپوس پیچ و تاب می‌خوردند. وقتی تعقیب‌مان می‌کردند، من می‌بایست او را دنبال خودم بکشم تا عقب نیفتد.

حتی بعد از کالج، بعد از اینکه ناخن‌هایش را بلند کرد و آن‌ها را ابتدا مانیکور

فرانسوی و بعد قرمز تند کرد، حتی بعد از اینکه شروع به کمانی برداشتن ابروهایش کرد، حتی بعد از اینکه شروع به اجرای برنامه در مهمانی‌های زیرزمینی گواپا کرد، حتی آن موقع هم کنارش ماندم.

به ندرت می‌شود کسی را دید که به آنچه دیگران درباره‌اش می‌اندیشند اهمیتی ندهد و درعین حال اعتقادش به انسانیت استوار باشد. به خاطر خیلی چیزها احساس شرمندگی می‌کنم، اما دوستی با ماج از محدود چیزهایی در زندگیم است که به آن مفتخرم.

از میان دو ساختمان متروک میان‌برُ زدم. مردی مشغول نواختن پیانویی بزرگ در میان کوچه بود. پیانو بر روی یک گاری سبزی‌فروشی قرار داده شده بود. چند کودک که مرد را دوره کرده بودند، گاریش را در کوچه هل می‌دادند، می‌خندیدند و می‌خواندند. مرد بر کلیدهای پیانو می‌کوفت و هر از چند گاهی سرش را به عقب می‌چرخاند و خنده‌ای سر می‌داد. بعضی قسمت‌های شعرشان را شنیدم:

ویرانی بد است، اما اگر از داخل باشد، وحشتناک است

ما به انتظار آب و برق نشسته‌ایم

ولی دنیا تنها نمایندگان‌ش را سویمان گسیل می‌کند

آن‌ها می‌آیند و می‌روند، پیاده‌روها را بند می‌آورند و مانع تردد می‌شوند

دنیا را چه می‌شود؟ به خدا قسم این وحشتناک است.

پیانیست جوان وقتی من را که به سمتش می‌رفتم دید، لبخندی زد. بر روی

گونه‌هایش چال افتاد. گفت «با ما بخون.»

سری تکان دادم و عبور کردم. ذهنم به سوی دیشب در گواپا رفت. مثل اکثر

چیزها در این شهر، یک گواپای عمومی وجود داشت و یک گواپای واقعی. پس از

اینکه بار اصلی بسته می‌شد و بیشتر مشتری‌ها آن‌جا را ترک می‌کردند تا به خانه‌ی

دوستانشان بروند یا مست و لایعقل در خیابان‌های خالی شهر دور بزنند، نوری قرمز

در زیرزمین گواپا روشن می‌شد و پس از چند دقیقه صدای غیژ غیژ میکروفون، شو

آغاز می‌شد.

غیر از چراغ قرمز، یک بار چوبی کوچک هلالی شکل، چند میز و صندلی در یک سو، مبلی قدیمی در سوی دیگر و چند بلندگو هم آنجا بود که آهنگ‌های پاپ عربی مزخرف پخش می‌کرد. زیرزمین که به اندازه‌ی نصف یک زمین تنیس بود، محل زندگی نورا، مدیر گواپا، نیز محسوب می‌شد. به همین علت هم از دست مسئولان در امان مانده بود. تا وقتی که محیط، خصوصی باشد، برای مسئولان مهم نیست چند مرد هم آنجا لباس زنانه بپوشند و با موسیقی احمقانه برقصند.

دیشب گواپا زنده‌تر از معمول بود. به محض اینکه وارد شدیم، ماج رفت لباسش را عوض کند. من ماندم و تیمور. نگران بودم مردم باعث هراس تیمور شوند. او اگرچه معمولاً با ما در طبقه‌ی بالا مشروب می‌نوشید، به ندرت به طبقه‌ی پایین می‌آمد، به خاطر همین به وضوح معذب بود، راه می‌رفت و به هر طرف نگاه می‌کرد. حس کردم برای کاستن از ناراحتی‌اش باید خود را خونسرد و مطمئن نشان دهم. دو پسر لاغر مردنی با خط چشمی کم‌رنگ به ما لبخند زدند.

یکی از آن‌ها با شگفتی پرسید: «دوست پسرین؟» به نظر شانزده ساله و شهرستانی می‌آمد، اما لهجه‌ای کاملاً آمریکایی داشت.

تیمور قیافه‌ای جدی به خود گرفت.

پسر گفت: «من واقعاً دنبال یه دوست پسرم.»

تیمور خم شد و در گوشم گفت: «می‌دونی اگه کسی بفهمه اینجا چیه بلایه

سرم می‌آد؟»

«آروم باش. فقط سریع یه مشروب می‌خوریم و برنامه‌ی ماچ رو می‌بینیم.»

دو خانم شیک‌پوش پشت یک میز در گوشه‌ای تاریک نشسته بودند. هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. تعدادی از دختران مردنمای ثابت گواپا احاطه‌شان کرده بودند. دختران مردنما مثل همیشه تی‌شرت مشکی و شلوار جین کهنه به تن داشتند. اگر کسی آن‌ها را نمی‌شناخت از چهره‌های عبوسشان وحشت می‌کرد. آن دو خانم از نشستن در آنجا، سیگارکشیدن و زلزدن به تلفن‌های همراهشان راضی به نظر می‌رسیدند.

البته مشتری‌های ثابت هم آنجا بودند: مردان مسن‌تر که اکثراً راننده تاکسی‌هایی

بودند که کنار بار می نشستند و با چشم‌هایی خسته از نوک لیوان ویسکی‌شان به خیل پسران لاغراندami نگاه می کردند که سروصداکنان از این سو به آن سو می پریدند و از تازه واردهای ساده و بی تجربه مشروب تلکه می کردند. این پسرها گویی لباس‌هایشان را همزمان عوض می کردند؛ یک روز جلیقه‌ی چرمی می پوشیدند و روز بعد شال حریر دور گردنشان می انداختند. اما وقتی مثل خانم‌های خانه دار میانسال با هم صحبت می کردند، کیف دستی‌های تقلبی‌شان همیشه از آرنج شان آویزان بود و دست‌هایشان مانند ماهی از آب بیرون افتاده بالا و پایین می رفت.

دسته‌ی بعدی مردان عضلانی بودند که مثل طاووس با پیراهن‌های یقه‌باز و بازوان و سینه‌های بادکرده و مضحکشان در اطراف اتاق ایستاده بودند و پاهایشان را مثل روبات با موسیقی حرکت می دادند. خیلی حواسشان بود که مبدا عبارتی زنانه از دهانشان بیرون آید و طبق شنیده‌هایم بعضی‌هایشان خود را حتی همجنس‌گرا هم نمی خواندند زیرا هرگز به خاطر مرد دیگری دولا نمی شدند (اگرچه ماج اعتقاد داشت اگر مشروب کافی به آن‌ها بخورانی، مثل سگ غلت می زنند و همه کار برایت می کنند). خیلی از خوشتیپ‌ترین مردها فقط به خارجی‌ها نظر داشتند، زیرا آنان را به چشم کارتی رایگان برای رهایی از زندان می دیدند. واقعیت این بود که در طول سالیان کارت رایگان رهایی از زندان تنها نصیب افرادی انگشت‌شمار شده بود. از این رو نمی دانم چرا آن مردهای بیچاره خود را به زحمت می انداختند. می شد از تیپ هر خارجی که قدم به داخل می گذاشت فوراً گفت خریدار چه جنسی است. برخی باریک اندام بودند، کت و شلوار گران قیمت به تن داشتند و مدام به موهای آرایش شده‌شان دست می کشیدند. مردهای با ظاهر مردانه و راننده‌های تاکسی که به امید کون و کیل و یک پاسپورت خارجی بودند، فوراً می شتافتند، سیگار فرد خارجی را روشن می کردند و سینه‌هایشان را باد می کردند. وقتی یک خارجی با خایه‌های مثل دو توپ فوتبال باد به غبغب می انداخت و راه می رفت، پسرهای کم سن تر، مژه برهم‌زنان، دور و برش همه‌مه و کون‌هایشان را هوا می کردند تا او بو بکشد و انتخاب کند.

پشت بار چند پسر اهل الشرقیه به مشتری‌ها مشروب می دادند. آن‌ها متصدیان

بار در گواپا بودند. بلندقد، تیره پوست و لاغراندام که فرز و سریع کوکتل‌ها را تکان می‌دادند و لیوان‌ها را یکی پس از دیگری پر می‌کردند. آن‌ها مسحورکننده بودند، اما همه می‌دانستند کسی حق نزدیک شدن به آن‌ها را ندارد. نورا همیشه حواسش بود مردانی را استخدام کند که تنها به زنان تمایل داشته باشند تا کار و تفریح را با هم در نیامیزند. اگر تازه‌واردی از روی حماقت پیشنهادی به آن‌ها می‌داد، بلافاصله از آمدن دوباره‌اش ممانعت می‌شد.

تعدادی از پسران با کفش‌های پاشنه‌بلندشان تلق‌تلق‌کنان راه می‌رفتند و تیمور داشت به یکی از آن‌ها به طور خاص نگاه می‌کرد. او یک ملکه‌ی سن و سال‌دار شکم‌گنده با موی نارنجی روشن و سایه‌ی چشم سبز گرمسیری بود که به بار تکیه داده بود و با انگشتان کوتاه و خپلش ماتیک بر لب می‌مالید.

تیمور پرسید: «مطمئن این‌جا کسی من رو نمی‌شناسه؟»

«مطمئنم. حتی اگه کسی هم بشناسدت، این یعنی تو هم اون طرف رو می‌شناسی، پس رازت برملا نمی‌شه.»

با عتاب گفت: «موضوع این نیست که رازم برملا نشه، موضوع اینه که نمی‌خوام کسی چیزی بدونه. مهم نیست اونا کی هستن. واقعاً اشتباه کردم اومدم.»

با گفتن «نمی‌دونم ماج کجاست» سعی کردم موضوع را عوض کنم.

پسرهای لاغری که تیمور را تحسین کرده بودند، به ما نزدیک شدند. دور تیمور حلقه زدند و شروع به کشیدن لپ‌ها و بازوهایش کردند. تیمور با چشمانی متحیر سکندری‌خوران به گوشه‌ای رفت. تلفن همراه در جیبم به لرزش درآمد.

تو حموم ام، دارم لباس می‌پوشم.

سرم را هم‌زمان با باز شدن در حمام بالا آوردم. چشمان ماچ با یک من آرایش از شکاف در پدیدار شد. بازوی تیمور را گرفتم و از پسرها دورش کردم. همین‌طور که به سمت دیگر اتاق می‌رفتیم، پسری آنارشویست^{*} به ما برخورد کرد. موهای مشکی

* فردی که با وجود هر نوع دولت و قانون مخالف است.

فرفری‌اش را با دستمال سر از روی پیشانی عقب داده بود. او را شناختم؛ در یکی از تظاهرات چند ماه قبل دیده بودمش. در همین حین موسیقی عربی با آهنگ تکنو درهم آمیخت. به نظرم او مرا ندید. دیدن او که با چشمان بسته دور اتاق می‌چرخید، لبخندش و چهره شادمانش، در تضاد با شعارهای غیرخلاقانه و خدایپرستانه‌ای بود که این روزها در تظاهرات سر داده می‌شد.

ماج در را به اندازه‌ای که بتوانیم داخل شویم باز کرد. حمام کوچک بود و روشویی پر از لک خط چشم. به وان خالی حمام اشاره کرد و من و تیمور بر لبه‌ی آن نشستیم. فضای حمام پر از دود سیگار بود. ماج که سیگاری در دست داشت، لباس شاهزاده یاسمن در فیلم علاءالدین را به تن کرده بود: کرس‌ت فیروزه‌ای، شلوار گشاد و یک کلاه‌گیس مشکی بلند. بندهای کرس‌ت از شان‌هایش آویزان و خالکوبی پایین‌گردنش کاملاً نمایان بود. این خالکوبی که پس از اولین حمله‌ی وحشیانه به تظاهرات داده بود بر ترقوه‌اش بزنند، عبارتی ساده به زبان عربی بود: اگر رویایمان را از بین ببرید، خواب را از چشمانتان می‌گیریم.

وقتی ماج تازه شروع به زنانه‌پوشی کرده بود، بعضی شب‌ها مدونا می‌شد و بعضی شب‌ها شر. یک شب در گواپا اعلام کرد که دیگر در هیأت خواننده‌های غربی برنامه اجرا نمی‌کند و توضیح داد که «تصاحب دگر‌باشی جنسی توسط نظام سرمایه‌داری در غرب به حدّ وحشتناکی رسیده و ما هم در نوبت هستیم.»

بنابراین شروع به اجرای برنامه در هیأت خوانندگان پاپ عرب کرد. لبانش را با رژ مثل هیفا کلفت و آبدار می‌کرد، با کلاه‌گیس بور بر سر به شمایل الیسا در می‌آمد و تنها بر روی آهنگ‌های عربی لب می‌زد. به جز آهنگ‌ها که از انگلیسی به عربی تغییر کرده بود، سایر چیزها بدون تغییر باقی ماند. این اواخر او یک‌بار دیگر تغییر کرد. این بار آنچه را که انجام می‌داد «جنسیت‌شکنی نوش‌رق‌شناسانه‌ی مبارزه‌گر با تروریسم» می‌نامید.

ماج بغلم کرد و جرعه‌ای از لیوان روی روشویی نوشید.

پرسیدم: «آماده‌ای؟»

ماج گفت: «من همیشه آماده‌ام. تماشا می‌کنین دیگه، آره؟»

«البته!»

ماج گفت: «ایولله. همیشه باید خوش بگذرونیم. اگه یه بمب سمت راست باشه، ما می‌ریم سمت چپ می‌رقصیم.» نگاهی با اکراه به تیمور کرد و گفت: «مگه نه موسیو؟»

تیمور سینه‌اش را صاف کرد. ماج و تیمور هیچ‌گاه با هم توافق نداشتند و همدیگر را فقط به خاطر من تحمل می‌کردند. فکر کنم ماج به این علت که همه شیفته‌ی تیمور بودند، او را دوست نداشت و می‌خواست تیمور همیشه به یاد داشته باشد آدم خوش‌اقبالی بوده که من نصیبش شدم. ماج سیگارش را درون روشویی انداخت، دود را از گوشه‌ی دهانش بیرون داد و با شستش به در اشاره کرد: «یالا، برین، من یه دقیقه دیگه می‌آم.»

بیرون رفتیم و میان جمعیت ایستادیم. سپس هم‌زمان با پخش شدن آهنگ «غول در بطری»، ماج از حمام بیرون آمد. نقابی کامل بر صورت داشت. پارچه‌ی نقاب طرحی از صورت مرلین مونرو داشت. جمعیت شروع به فریادزدن کردند. یادم است تیمور کنارم ایستاده بود و نخودی می‌خندید. ماج کم‌کم نقاب را برداشت و شروع به رقص شکم وسط اتاق و لب‌زدن بر روی آهنگ کرد. جمعیت می‌رقصیدند و آهنگ را با او می‌خواندند.

آهنگ تمام شد و پس از آن صدای طبل آمیخته با موسیقی تکنوی دهه نود پخش شد. ماج پرید روی میز. یک لیوان پلاستیکی پر از آبجو از روی میز بر زمین افتاد. دو پسر کم‌سن‌وسال به بالای میز کنار او جهیدند. هر سه تایشان شال دور کمر بسته بودند و باسن‌هایشان را با جوش و خروش می‌جنباندند. مشخص بود آن دو پسر از الشرقیه بودند چون آن‌ها همیشه بیشتر از خود مایه می‌گذاشتند و محکم‌تر از اهالی محله‌های غربی می‌رقصیدند. آن‌ها با آمدن به این‌جا چیزهای بیشتری برای از دست‌دادن داشتند. باسن‌هایشان طوری با موسیقی به این‌سو و آن‌سو می‌جهید که گویی این آخرین رقصشان بود.

تیمور به ساعتش اشاره کرد. می‌بایست محلش نمی‌گذاشتم و به رقص ادامه می‌دادم. اما تشنه‌اش بودم و هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود. دستش را گرفتم و درحالی که عرق می‌ریختم و می‌خندیدیم، سکندری خوران مثل احمق‌ها از در بیرون رفتیم. از مغازه‌ای در همان حوالی یک پُرس شاورماً خریدیم. در خودروی او در کوچه‌ای تاریک زیر یک درخت لیموی بزرگ شروع به خوردن کردیم. پکر بود و با حالتی محزون و ناامید تکه‌ای مرغ را در سس سیر فرو می‌کرد و در می‌آورد.

پرسیدم: «تو سرت چی می‌گذره، عشقم؟»

به نظر یگه خورد، نفهمیدم به خاطر ناگهان حرف‌زدنم بود یا به خاطر اینکه او را عشقم خطاب کردم. گفت: «باید از این شهر برم.»

«ولی اگه می‌خوای بری، پس چرا -»

حرفم را قطع کرد و گفت: «نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم، حداقل امشب. بیا فکر کنیم فردایی در کار نیست.»

گفتم: «من حرفی ندارم» و یک خیارشور در دهانم گذاشتم.

با عصبانیت گفت: «اصلاً برام مهم نیست کجا می‌رم» و مرغش را داخل سس انداخت. رو به من کرد. نگاهی ژرف در چشمانش بود. به سمتم خم شد. روغن روی انگشتانش را لیسید و شستش را روی لب‌هایم کشید. آرام گفت: «اگه برم، باهام می‌آی؟ یا می‌خوای بقیه عمرت رو تو اون آپارتمان پیش مادر بزرگت بمونی؟» نفس داغش بوی سیر و الکل می‌داد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «من می‌خوام با تو باشم. واضح نیست؟ اگه بخوای بری، منم می‌رم و اگه بخوای بمونی، من تا روز مرگ تتا یا مرگ خودم یا روزی که این شهر متلاشی بشه، تو اون آپارتمان می‌مونی.»

تیمور آهی کشید و به صندلی تکیه داد. به تلخی گفت: «هیچ چیزی ناگهان متلاشی نمی‌شه. این شهر ده‌ها ساله که داره خراب می‌شه و هم‌چنان به خراب شدن

*خوراکی است متشکل از بریده‌های گوشت بریان. در ایران به آن کباب ترکی گفته می‌شود.

ادامه می‌ده. ما هم آگه این شهر رو ترک نکنیم، باهاش می‌پوسیم.»
 خندیدم تا کمی از فشار موجود بکاهم. «خوب این خوشبینانه است.»
 ناگهان احساس خستگی کردم. نگاهی به خیابان باریک و سطل آشغال نقره‌ای
 رنگ بزرگی انداختم که لبریز از آشغال بود و گربه‌هایی که مشغول دریدن کیسه‌های
 مشکی زباله بودند. تیمور را دوست داشتم، زیرا اهل همین جا بود، زیرا همه چیز او
 مرا به یاد همه چیز این جا می‌انداخت، زیرا دوست داشتن او دوست داشتن این شهر
 و تاریخش بود. درعین حال نمی‌توانستم دوستش داشته باشم، چون اهل این جا بود و
 آداب چگونه رفتار کردن و چگونه دوست داشتن در ذهنش نقش بسته بود و این هرگز
 با عشقی که بینمان بود جور در نمی‌آمد.

هیچ‌کدام از این‌ها را به او نگفتم. در عوض خندیدم و در تاریکی بوسیدمش. او
 هم مرا محکم بوسید. خودرو را روشن کرد، اما من نمی‌خواستم آن بوسه تمام شود.
 همین دیشب بود، اما حالا که به یادش می‌افتم می‌بینم چقدر ساده‌دل و امیدوار
 بودیم. ما با آتش بازی می‌کردیم، نمی‌دانستیم به کجا می‌خواهیم برویم و تمام مدت
 نادانسته یکدیگر را به سوی قتلگاه می‌کشیدیم.

ایستگاه پلیس ساختمان آجری مجلی بود که تقریباً پنجره‌ای نداشت. همین که
 چشمم به آن افتاد، مانند احمق‌ها احساس کردم به سلاخ‌خانه می‌روم. درهای فلزی
 سنگین توسط دو افسر پلیس با موهای چرب محافظت می‌شد. به آن‌ها گفتم دنبال
 یکی از دوستانم آمده‌ام. همین که این را گفتم به سرم زد که ممکن است این یک تله
 باشد. ممکن است آن‌ها ما را مجبور کرده باشند که به تمام کسانی که دیشب در
 گواپا بودند زنگ بزنند. نه. ماچ ممکن است از پوشیدن لباس زنانه شرمسار نشود، اما
 آن‌قدر غرور دارد که کسی را نفروشد.

افسران پلیس مرا به سمت راهروی تاریکی هدایت کردند که بوی عرق پا می‌داد.
 کف راهرو چسبناک بود و به اتاقی شبیه اتاق انتظار باز می‌شد. اتاق خالی بود. روبرو
 میزی بزرگ بود با یک نیمکت سبز در یک سمتش. یک ردیف صندلی هم وسط اتاق

قرار داشت که رنگ آیشان خورده شده بود و فلز زنگ‌زده زیرش مشخص بود. دو زن و یک مرد بر روی نیمکت نشسته بودند. مرد لاغر و قدبلند بود و چهل و چند ساله می‌نمود. با حالتی مضطرب در زیر نشان سیگار کشیدن ممنوع، سیگار می‌کشید. همین‌طور که با چشمانش اتاق را واری می‌کرد، بلند شد، با پاهای درازش چند لحظه قدم زد و دوباره سر جایش نشست. یکی از زنان که یک کلفت فیلیپینی بود به کف اتاق خیره شده بود. زن دیگر که احتمالاً فاحشه بود، دامنی کوتاه و کفش‌های پاشنه‌بلند پوشیده بود، سایه‌ی بنفش و سبز به پشت چشم‌هایش مالیده بود و با ناخن‌های لاک‌زده‌ی ارغوانی رنگش ور می‌رفت. همین که وارد شدم آهی کشید.

به سمت افسر اونیفرم‌پوش پشت میز رفتم. مردی بود پنجاه و چند ساله، کوچک‌اندام و کمی تاس با خالی مودار بر روی پیشانی. با دودلی وضعیت را برایش توضیح دادم. نام ماج را به او دادم و گفتم قرار است آزاد شود. بی‌آنکه نگاهم کند گفت: «بشین.»

روی نیمکت کنار زن فیلیپینی نشستم. افسر از جایش بلند شد.

فریاد زد «اونجا نه» و به صندلی‌های آبی اشاره کرد.

بلند شدم و روی یکی از صندلی‌های وسط اتاق نشستم. تلفن همراهم را بیرون آوردم و برای منحرف‌کردن ذهنم شروع به نوشتن پیامکی برای تیمور کردم. قول دادم راهی برای با هم موندنمون پیدا می‌کنیم. می‌تونیم تو هتل همدیگه رو ببینیم. ببین، این فقط یکی از راه‌حل‌هاست. اگه مثبت نگاه کنیم، راه‌های دیگه ای هم پیدا می‌کنیم.

افسر فریاد زد: «اون تلفن همراه رو بذار کنار وگرنه تو صورتت خردش می‌کنم.» فوراً پیامک را فرستادم و تلفن همراه را داخل جیبم گذاشتم. قلبم داخل سینه به شدت می‌تپید.

افسر سر جایش نشست، سیگاری آتش زد و مشغول ور رفتن با تلفن همراهش شد. افسری دیگر از یکی از اتاق‌های پشت میز وارد شد. دو افسر لحظاتی با هم

صحبت کردند و بعد با هم به آن اتاق رفتند. زن دامن کوتاه سرفه‌ای کرد و آهی سر داد.

تَرَک‌های عمودی دندان‌دار بر دیوارهای بژرنگ و براق اتاق دیده می‌شد. تصویری از رئیس‌جمهور در قاب طلایی زشتی از پشت میز افسر به من زل زده بود. او در این تصویر لباس افسرهای پلیس را به تن داشت. کنار آن، تصویری از پسر جوان رئیس‌جمهور بود که او هم در لباس افسر پلیس بود. لحظاتی به تصویر خیره شدم و پیش از آنکه افکار خشمگینانه در ذهنم شکل بگیرد، نگاهم را از آن برداشتم. طنین صدای سیلی از یکی از اتاق‌ها به گوش رسید، درست مثل اینکه قصابی تکه گوشتی را بر میز بکوبد.

ترس همیشگی‌ام، دستگیر شدن و آورده شدن به چنین مکانی احتمالاً به خاطر لحظه‌ای بی‌هوا حرف‌زدن یا به چیزی فکر کردن بود. با دیدن مدارک سوءرفتار پلیس که ماچ طی چند ماه گذشته جمع‌آوری کرده بود، ذهنم اغلب به سمت تصاویر قتل و شکنجه، ران‌های دریده شده، ناخن‌های کشیده شده و مجموعه‌های شکافته شده می‌رفت. چه چیز باعث این مشغولیت ذهنی با مرگ و ترس درون زندان می‌شود؟ ایدئولوژی؟ قدرت؟ لذت سادیسمی محض؟ یا ترس؟ گویی دیوار داشت بر سرم خراب می‌شد. دوباره احساس درماندگی کردم. کاری از دستم ساخته نبود جز آنجا ماندن و پذیرفتن هر آنچه در پیش بود. به مردی که کنار نیمکت مضطربانه راه می‌رفت نگاه کردم. سیگارش را خاموش کرد و بی‌درنگ سیگاری دیگر آتش زد.

افسر از اتاق بیرون آمد.

به من اشاره کرد و گفت: «تو با اون مدل موی بی‌ریخت. آره، دارم با تو حرف می‌زنم. تعجب نکن. مدل موها ت خیلی زشته، نمی‌دونستی؟»

بلند شدم و دنبالش به داخل اتاق رفتم. وحشت‌زده بودم و درعین حال آسوده از این که بالاخره اتفاقی در حال افتادن است. داخل اتاق میزی فلزی بود و بر روی آن یک دفترچه یادداشت، زیرسیگاری، یک لیوان چای نیمه‌پر و پرونده‌ای بزرگ قرار داشت. نمی‌دانستم چطور رفتار کنم. مغرورانه مثل کسانی که پشتشان گرم است یا

دوستانه همچون هم‌پیمانی ثابت قدم برای رژیم؟ شاید هم پوزش خواهانه، اما پوزش از چه؟ برای این نمایش چه نقابی باید بر صورت می‌زدم تا خود و ماج را زنده از آنجا بیرون ببرم؟

افسری که روی پیشانی‌اش خال داشت، در را بست و گفت: «بشین.» کنار در ایستاد و افسر دیگر پشت میز نشست.

من روی صندلی آن سوی میز نشستم و دستانم را بر روی ران‌هایم گذاشتم. افسر پشت میز بلافاصله از جایش پرید.

فریاد زد: «پاهای لعنتیت رو صاف کن.» نگاهی به پاهایم کردم، پای راستم در بر روی زانوی پای چپ گذاشته بودم. به سرعت پاهایم را صاف کردم.

افسر گفت «این‌جا چی کار می‌کنی؟»

دستانم شروع به لرزیدن کرد. آن‌ها را روی زانوهایم گذاشتم و من‌کنان چیزی گفتم. یادم نیست چه نقابی به صورت زدم.

افسر گفت: «بلند حرف بزن.»

«اومدم دنبال دوستم. ماج... مج‌الدین. امروز باهام تماس گرفت.»

«از کجا این زندانی رو می‌شناسی؟»

«من... من باهاش مدرسه می‌رفتم.»

افسر پرونده را از روی میز برداشت و آن را به سمت من هل داد.

گفت: «این پرونده‌ی توئه، می‌فهمی؟»

چیزی نگفتم. یک لحظه هر سه ساکت بودیم. آن‌ها به من خیره شده بودند و من به پرونده‌ی روی میز. سیاه رنگ بود و کاغذها و مدارک از هرگوشه‌اش بیرون زده بود. زندگی‌م یا هر آنچه از زندگی‌م که از نظر رژیم مرتبط بود، داخل آن پرونده قرار داشت. حوادث بیست و هفت سال. در بیست و هفت سال گذشته چه کاری کرده بودم که مستحق مجازات باشد؟ اگر قصدشان اثبات این بود که من تهدیدی برای رژیم هستم، هر آنچه انجام داده بودم می‌توانست تهدیدی برای رژیم تلقی شود. کاری جز نشستن، تحمل کردن و منطقی‌حرف‌زدن نمی‌توانستم انجام دهم، به این

امید که منطق برای یک بار هم که شده کافی باشد.

افسر گفت: «تو برای شامی کار می‌کردی.»

«بله. می‌تونم بپرسم چرا از من بازجویی می‌کنین؟ چه جرمی مرتکب شدم؟»

«مظنون به تروریزم هستی.»

با خنده گفتم: «ببخشید؟»

افسر فریاد زد: «خفه شو! تو تظاهرات شرکت می‌کردی.»

گفتم: «تو بعضی از تظاهرات.» به سرعت فهرست کوتاه دوستانی که ممکن بود بتوانند از این مخمصه نجاتم دهند در ذهن مرور و قدرت هر کدام را ارزیابی کردم تا در صورت بدتر شدن اوضاع از آن‌ها کمک بخواهم. لورا ممکن بود بتواند کمک کند. بسمه هم عمومی داشت که برای دولت کار می‌کرد... .

افسر پرسید: «چرا؟»

«ها؟»

عصبانی‌اش کرده بودم. گفتم: «چرا. تویی. تظاهرات. بودی؟» کلمات را طوری با خشم از دهان بیرون می‌داد که گویی بادامی تلخ را با حيله به خوردش داده بودم.

پاسخ دادم: «همه تو تظاهرات شرکت کردن.»

گفتم: «من نکردم.»

افسر کنار در هم به مکالمه ملحق شد و گفت: «من هم شرکت نکردم.»

گفتم: «فکر می‌کردم اون‌جوری کشور بهتر می‌شه.»

افسر ابروهایش را بالا داد و گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

گفتم: «دیگه فکر و ایده‌ای ندارم.»

افسر لحظه‌ای مکث کرد. دستش را دراز کرد و پرونده را باز کرد. کاغذ رویی را برداشت و واریش‌اش کرد.

«تو امروز صبح برای زندانی پیامک فرستادی، درسته؟»

«یادم نیست.» افسر کاغذ را به سمت من هل داد. یک جمله در بالای کاغذ تایپ

شده بود و بقیه‌ی کاغذ خالی بود.

مادربزرگ دیشب مچ من و تیمور رو گرفت. افتضاح شد.

افسر دوباره پرسید: «تو این رو فرستادی؟»

«بینید من اومدم این جا دنبال دوستم. هیچ کار بدی هم نکردم.»

افسر مات و مبهوت شد، انگار داشت با یک میمون حرف می زد. رو به همکارش کرد.

«این خانم تو تظاهرات شرکت می کنه، پیامک های سربسته و گنگ برای به جنایتکار می فرسته، بعد هم می گه کار بدی نکرده.» افسر دیگر نخودی خندید. گفتم: «متأسفم.» و هم زمان از خودم متنفر شدم. یاد حرف لورا افتادم که گفت عرب ها به خاطر غرورشان حاضرند کشته شوند. لعنت به غرورم. غرورم چه ارزشی دارد اگه مرده باشم؟ این جا اما مسأله غرور نبود، بلکه شأن و حرمت بود و من در حال از دست دادنش بودم. دلم می خواست این طور فکر کنم که برای شأن و حرمتم می میرم. اما در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم خلاصی بود.

افسر کاغذ را از دستم گرفت و لبخندی زد. به صدلی اش تکیه داد و شروع به ورق زدن پرونده کرد.

گفت: «چهار سال دانشگاه در آمریکا. اون جا چی کار می کردی؟»

«درس می خوندم.»

«آمریکا تو رو فرستاد تو تظاهرات شرکت کنی؟»

«نه.» نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. دیگر نگفتم اگر آمریکا طرفدارمان بود که خیلی خوش اقبال بودیم.

«اما انگلیسی خوب حرف می زنی، دائم با خارجی ها سفر می ری.»

«من مترجم هستم.»

«براشون چی ترجمه می کنی؟ چی می گی؟»

«بهتون اطمینان می دم هر حرفی از دهنم درمی آد، حرف های دیگرانه.» نمی دانم چرا موقع گفتن این جمله لبخند زدم.

افسر پرونده را به گوشه ای هل داد و در چشمانم نگاه کرد.

پرسید: «به خدا اعتقاد داری؟» چشمان سردش وجودم را می‌سُفت و پاسخی صادقانه طلب می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم، شانه‌هایم را بالا انداختم، در چشمانش نگاه کردم و گفتم: «به همون چیزی اعتقاد دارم که شما می‌خوای.»

ناگهان جو اتاق عوض شد. هوا سبک‌تر شد و فهمیدم در امانم. افسر آهی کشید، نگاهی به کاغذهایش کرد و با دست علامت داد که بروم، گویی داشتم وقتش را تلف می‌کردم. افسر دیگر در را باز کرد. وارد اتاق انتظار شدم. هیچ‌وقت از اینکه ترحم‌انگیز پنداشته شوم تا این اندازه احساس آرامش نکرده بودم. زن فیلیپینی دیگر آنجا نبود. دو نفر دیگر با کنجکاوای به من نگاه کردند، انگار تقدیرشان را در چشمانم می‌دیدند. روی یکی از صندلی‌های آبی نشستم و منتظر ماندم.

چشمانم را بستم و سعی کردم بر تنفسم تمرکز کنم. صداهایی به گوشم می‌آمد: صدای فریاد کسی از یکی از اتاق‌ها، دوییدن سوسک‌ها روی زمین کنار پاهایم. بعد از زمانی طولانی چشمانم را باز کردم، هیچ چیز عوض نشده بود. به تیمور و خوابیدن با او فکر کردم، اما هیچ آرامشی از این فکر نصیبم نشد. فکرکردن به تیمور مرا به یاد فریادهای تتا، نگاه راسخ احمد و تهدیدهای افسر پلیس می‌انداخت. ترس و شرم دوباره بر من غالب شد.

تیمور راست می‌گفت. باید از این‌جا می‌رفتیم. با وجود اراذل وحشی رژیم و بنیادگرایان زبان‌نهم مخالف رژیم، من و تیمور همواره مجبور به پوشیدن نقاب بودیم تا خودمان را به شکل و اندازه‌ی دلخواه آنان در بیاوریم. تتا فقط یکی از آن‌ها بود. این‌جا من و تیمور چیزی بیش از رازی کثیف و در انتظار برملا شدن نبودیم. تنها گزینه‌ای که داشتیم دور شدن از این جای لعنتی تا سرحد امکان بود.

به محض اینکه این فکر وارد ذهنم شد، آن را بیرون راندم و در گوشه‌ای مخفی کردم تا امیدی که این فکر با خود داشت در چهره‌ام نمایان نشود. با این حال ذهنم داشت علیه من عمل می‌کرد. هرچه این فکر را پس می‌راندم، افکار بیشتری وارد ذهنم می‌شدند. می‌خواستم رئیس‌جمهور را بکشم. دلم می‌خواست بمبی بکارم، کل

این شهر را منفجر کنم و به تماشای سوختنش بنشینم. تلاش برای خلاصی از این افکار بیهوده بود، هر چه بیشتر سعی می‌کردم فکر نکنم، افکار بیشتری به سویم می‌آمدند، هرکدام ویرانگرتر از قبلی. نمی‌خواستم ذهنم را با این افکار در آنجا آلوده کنم. تقریباً منتظر بودم افسران امنیت با خواندن افکارم، مرا به یک سلول تاریک در زیرزمین ببرند. داشتم دیوانه می‌شدم. واقعاً دیوانه. چشمانم را بستم. وقتی بازشان کردم، نگاهم به تصویر رئیس‌جمهور و پسرش افتاد، سریع نگاهم را از آن برداشتم. ممکن بود کسی از نحوه‌ی نگاه کردن من به آن‌ها خوشش نیاید.

افسر با ماج از اتاق بیرون آمد. از جایم برخاستم، افسر و ماج هیچ‌کدام نگاهم نکردند. ماج لخلخ‌کنان به سمت میز رفت و افسر فرم آزادی را گذاشت جلویش تا امضا کند. ماج هم بدون خواندن آن را امضا کرد. وقتی سرش را چرخاند، دیدم یکی از چشمانش از شدت ورم بسته شده است. موهایش به سان نمد به پیشانی‌اش چسبیده بود. گونه‌اش کبود و اندازه‌ی لب پایینش از شدت بادکردگی دو برابر شده بود. ریمل مژه‌هایش بر گونه‌های فرورفته‌اش جاری شده بود. به یاد شب گذشته افتادم که پیروزمندانه دستانش را در هوا می‌چرخاند و می‌رقصید. حالا اما نگاهی کوتاه به من کرد و دوباره چشم به زمین دوخت.

افسر ماج را به سمتم هل داد. او را گرفتم. افسر دستانش را با پشت شلوارش پاک کرد، گویی به تکه پارچه‌ای کثیف دست زده بود. از نزدیک که به ماج نگاه کردم، چشمم به خون دلمه شده‌ی دور سوراخ بینی‌اش افتاد. بازویش را گرفتم و از آنجا بیرون رفتیم. با تابش آفتاب بعدازظهر، ماج چهره‌اش را در هم کشید. بطری آبی به او دادم. تمامش را سر کشید. کمی در خیابان بدون اینکه حرفی بزنیم، راه رفتیم. وقتی به اندازه‌ی کافی دور شدیم و صحبت کردن بی‌خطر به نظر رسید، حالش را پرسیدم. سری تکان داد و سیگاری از من گرفت. آن را میان لب‌های ترک‌خورده و خونیش گذاشت.

وقتی به فاصله‌ای مطمئن از ایستگاه پلیس رسیدیم، پرسیدم: «چی شد؟» خواستم جو را عوض کنم. گفتم: «بار آخری که دیدمت داشتی با لباس شاهزاده یاسمن جلوی

دو تا پسر لاغر فر کمر می‌ریختی. تو سینما گرفنت؟»
 یکی به سیگار زد و سرفه‌ای کرد. «تو اخبار اعلام کردن؟»
 «نمی‌دونم. من از لورا شنیدم.»

آهی از سینه بیرون داد، دستی لابلای موهایش کشید و گفت: «پس تو اخبار اعلام می‌شه.»

قدم‌زنان به سمت محلی که ماج خودرویش را پارک کرده بود رفتیم. مردم به ما زل زده بودند. ماج مثل زامبی‌ها تلوتلو می‌خورد. سر راه از سینمایی که در آن دستگیر شده بود رد شدیم. بر روی درهای سینما تخته کوبیده و آن‌ها را مهر و موم قرمز کرده بودند که نشانه‌ی ارتکاب جرمی غیراخلاقی بود. اطلاعیه‌ای بر روی موم چسبانده شده بود:

قابل توجه شهروندان،

این درب بر اساس تصمیم اتخاذ شده از سوی قاضی امور اضطراری شهر، مهر و موم قرمز شده است. دعوی مربوطه توسط فوزی پاشا اقامه و به شماره ۰۸۰۵۳۷ ثبت شده است. این حکم از تاریخ فوق‌الذکر به مدت یک ماه با قابلیت تمدید لازم‌الاجرا می‌باشد. برداشتن مهر و موم درب بدون اذن دادگاه تصمیم گیرنده مجاز نمی‌باشد.

از او خواستم به بیمارستان برود، اما سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. کلید خودرویش را به دست من داد. در خودرو را باز کردم و کمکش کردم بنشیند.

پرسیدم: «کسی هست که بتونیم بهش بگیم چه اتفاقی افتاده؟»

«به کی می‌تونیم بگیم؟ پلیس؟»

«چطوره جراحات‌ها رو ثبت کنیم و به گروه حقوق بشری که باهاشون کار

می‌کنی گزارش کنیم؟»

ماج عینک آفتابی‌اش را به صورت زد و به تلخی خندید. «تنها فایده‌ی اون گزارش‌ها

اینه که باعث می‌شه غرب از فروش اسلحه به این رژیم احساس بهتری داشته باشه.» داخل خودرو نشستیم و سیگار کشیدیم. هیچ‌کدام برای رفتن عجله‌ای نداشتیم. امروز خیلی سیگار کشیدم. فقط با سیگار کشیدن بود که نگرانی‌هایم فرو می‌نشست. مشکلاتم به شکل دود از درونم می‌گریختند و در هوا ناپدید می‌شدند. اما همین که سیگار را خاموش می‌کردم، به صورت گریزناپذیری باز می‌گشتند، درست مثل چاهی بی‌انتها از شرم و ترس، و من ناگزیر سیگاری دیگر آتش می‌زدم. داشتم خود را آرام آرام از بین می‌بردم. امروز تا این لحظه یک پاکت سیگار کشیده بودم.

ضربه‌ای خشمگینانه به شیشه‌ی خودرو مرا به دنیای واقعی برگرداند. مردی با عینک آفتابی و صورت اصلاح‌شده به ما نگاه می‌کرد. شیشه را پایین دادم. فریاد زد: «یالا، این جا نمی‌تونین بمونین.»

پرسیدم: «یعنی چی این جا نمی‌تونیم بمونیم؟» بی‌ادبی موجود در صدایم تلاشی بود برای بازپس‌گیری قسمتی از حرمت از دست رفته‌ام در اتاق بازجویی. با گردن‌کلفتی گفت: «یعنی به دلایل امنیتی نمی‌تونین داخل ماشین پارک شده بشینین. یا پیاده شین یا حرکت کنین.»

پرسیدم: «نشستن ما تو ماشین چه تهدید امنیتی ایجاد می‌کنه؟ فقط داریم قبل از حرکت یه سیگار می‌کشیم. می‌خوای در حال رانندگی سیگار بکشیم؟»

«اگه سیگار می‌خواین بکشین، از ماشین بیاین بیرون. نمی‌تونین تو ماشینی که در حال حرکت نیست بمونین. قانون جدید.»

ماج گفت: «خیلی خوب، داریم می‌ریم.»

زیر لب گفتم: «الاغ» و خودرو را روشن کردم. ساعت روی داشبورد ساعت چهار و سی دقیقه را نشان داد. تیمور حتماً در حال آماده شدن برای شب بود، بی‌خبر از اینکه روز من چطور گذشته بود. ماج به صندلی مسافر تکیه داد و آهی کشید.

هیچ‌کدام نمی‌خواستیم به خانه برویم، بنابراین جلوی یک سوپرمارکت ایستادیم. یک بسته یخ، کمی گوجه فرنگی و کمی کالباس مارتادلا خریدیم. بسته‌ی یخ را روی چشم ماج گذاشتم. گوجه فرنگی و مارتادلا را داخل خودرو به همراه قهوه‌ی ترک

خوردیم. ماج را وقتی یک ورق گوجه‌فرنگی داخل مارتادالا می‌پیچید تماشا کردم. به محض تماس اسید گوجه‌فرنگی با لبش چهره در هم کشید.

پرسیدم: «اونجا باهات چی کار کردن؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. تکه‌ای از مارتادالا را گاز زد و با جرعه‌ای قهوه فرو داد. به صورت ماج نگاه کردم. سعی کردم کبودی‌های روی صورتش را رمزگشایی کنم. قطعاً مشتی به دهانش خورده بود. ممکن است مشتی هم به زیر چشمش. روی گونه‌اش خراشیدگی داشت، انگار به دیواری زبر یا به کف اتاق فشارش داده باشند. کار دیگری هم با او کرده بودند؟ آیا ممکن بود اتفاق دیگری هم برایش افتاده باشد، اتفاقی بدون بر جای گذاشتن نشانه‌ای جسمی؟

بی‌هوا گفتم: «بهت تجاوز کردن؟»

ماج مکتی کرد، سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. «کتکمون زدن. بهمون توهین کردن. بهمون گفتن شیطان‌پرست. پرونده‌ام رو بیرون آوردن و مدارکی که ازم داشتن نشونم دادن. هر کاری که برای گذران زندگی تا حالا انجام داده بودم تو پرونده‌ام بود، نمی‌تونم بگم از کار روزانه‌ام بیشتر عصبانی بودند یا شبانه. به هر حال به کم دیگه هم اذیتم کردن. ما رو داخل یک اتاق بتونی کردند و شیلنگ آب یخ رومون گرفتند. گفتن ما آدمای گمراه کثیفی هستیم و باید تمیز بشیم.»

چشمانم را بستم و سعی کردم حرف‌هایش را هضم کنم. دلم می‌خواست به ایستگاه پلیس برگردم و هر دو افسر را با پایه‌ی زنگ‌زده‌ی آن صندلی آبی که مرا رویش نشاندند لت و پار کنم. بعد هم لگدی محکم به کلیه‌ها یا تخم‌هایشان بزنم. اما ناگهان یادم آمد در هیچ‌دوایی شرکت نکرده بودم و حس درماندگی دوباره سراغم آمد.

ماج درحالی‌که می‌لرزید گفت: «آب خیلی سرد بود. اونا لباسمون رو درآوردن و رو به دیوار به صفمون کردن. بعد چند تا مرد اومدن پشتمون. دست‌هاشون خیلی سرد بود. پاهام رو از هم باز کردن و یه چیزی تو باسنم فرو کردن.» همین‌طور که صحبت می‌کرد، متوجه حالتی در او شدم که تا آن هنگام ندیده بودم. این اولین بار

بود که شرم را در صدایش می‌شنیدم و در چهره‌اش می‌دیدم. «انگار داشتن تخم‌مرغ فرو می‌کردند. دست‌هاشون خیلی سرد بود. زبر هم بود مثل سمباده.»
به یاد آن راننده تاکسی در سال‌های دور افتادم. دهنتم مثل سمباده است. نگاهی به ماج کردم، اما او دیگر چیزی نگفت. به انگشتانش که تکه‌ای مارتادلا را می‌پیچیدند، خیره شده بود.

برای تغییر جو ناگهان پرسیدم: «موهای من زشته؟ افسره گفت موهام زشته.»
ماج به شدت خندید طوری که غذا در حلقش گیر کرد. «راست گفت خوب. ببخشید راسا، ولی دیگه موهاتو نده مادر بزرگت برات کوتاه کنه.» از چشم سیاه پف‌کرده‌اش مایعی شبیه یک قطره اشک تراوید.

www.mehripublishing.com

رویای سلطه

ساعت پنج بعدازظهر خسته و ناامید برگشتم خانه. در اتاق تنها هم‌چنان بسته بود. این موقع روز معمولاً روی مبل دراز می‌کشید، کنترل تلویزیون روی شکمش بود و خروپف‌هایش با برنامه‌های پی‌درپی خبری عصرگاه هم‌نوایی می‌کردند. این بار اما نازبالش‌ها دست‌نخورده مانده بودند و تلویزیون خاموش بود. کیف پول تنها روی میز بود. در تمام دوران کودکی به آن کیف پول به چشم یک جعبه‌ی گنج پر از هدیه نگاه می‌کردم. داخل کیف آدامس، آب‌نبات و سیگارهای باریک قهوه‌ای با طعم نعنا لابلای دستمال‌های کاغذی پنهان بودند، دستمال‌هایی چنان کهنه که در دست تکه تکه می‌شدند. تنها هیچ‌وقت این قدر نخواییده بود. احتمالاً او را تا سرحدِ مرگ سرافکنده کرده بودم.

دریس برایم نسکافه درست کرد و مقدار زیادی یخ در آن ریخت. معمولاً آن را جلوی تلویزیون هنگام تماشای برنامه‌ی اُپرا^{*} که مرا به صداقت در زندگی سفارش می‌کرد، می‌نوشیدم. بعدازظهرهای طولانی، داغ و کسل‌کننده را این‌طور می‌گذراندم و کاری جز فکر کردن به تیمور نداشتم. نسکافه‌ی یخی‌ام را به حمام بردم. لباس‌هایم را درآوردم و شرتم را به دستگیره‌ی در آویزان کردم تا جلوی دید را بگیرد. درسم را یاد

*Oprah

گرفته بودم. با خود گفتم بگذار از سوراخ در نگاه کنند. به تیمور زنگ زد، اما جواب نداد. پیامکی دیگر برایش نوشتم: یه راهی پیدا می‌کنیم. یه کشوری پیدا می‌کنیم که ویزا لازم نداشته باشه و بتونیم دور از این یأس و افسردگی زندگی کنیم.

با اینکه انتظار پاسخ نداشتم، پیامک را فرستادم. می‌خواستم این ایده را در ذهنش بکارم و شب، نامه را به او بدهم. نامه‌ام چیزهایی را که به خاطرش می‌جنگیدیم به یادش می‌آورد و به فرار با من متقاعدش می‌کرد. با دیدن من، دیگر نمی‌توانست آنچه را که داشتیم فراموش کند. همه چیز را در یک چشم به هم زدن ترک می‌کرد.

لخت وسط وان خالی نشستم، نسکافه یخی‌ام را نوشیدم، سیگار مارلبرو کشیدم و با تلفن همراهم کندی کراش ساگا بازی کردم. اگر با یک ستاره می‌بردم، یعنی تیمور دوستم داشت و اگر با دو ستاره می‌بردم، یعنی هیچ‌وقت ولم نمی‌کرد. اگر با سه ستاره می‌بردم، یعنی راهی برای با هم بودن پیدا می‌کردیم.

در حین بازی کندی کراش به آمریکا فکر کردم، به دنیایی فکر کردم که در آن کسی نمی‌پرسد چه کار می‌کنی و آزادی هر کاری می‌خواهی انجام دهی، هر که را می‌خواهی ببوسی و دوست داشته باشی و کسی باشی که قرار است باشی. قبل از اینکه به آمریکا بروم، فکر می‌کردم آنجا مهم نیست که هستی و از کجا آمده‌ای، تنها افکار درون سرت مهم است.

اشتباه می‌کردم.

تتا هشدار داده بود که «اینایی که رویا تو سرشون دارن از همه‌جای دنیا می‌رن آمریکا، اما رویا فقط یه طعمه است. آمریکا مثل قلاب یه ماهیگیره که می‌تونه تو رو بگیره، تکه تکه کنه و بخوره یا اینکه اگه به مذاقش خوش نیای دوباره پرتت کنه تو آب با یه سوراخ شکل قلاب روی پُت.»

نخواستم به هشدار تتا گوش کنم. حتی الان که با سوراخ قلاب‌مانند در گونه‌ام داخل وان خالی نشسته‌ام، خاطره‌ی فرصت‌های آمریکا هم‌چنان ذهنم را به خود مشغول می‌کند.

تصمیم به تحصیل من در آمریکا پیش از بیماری بابا گرفته شد. بابا از تتا قول

گرفت که با پولی که پس انداز کرده بود، مرا برای تحصیل به خارج از کشور بفرستد. وقتی مُرد، من و تتا هیچ منبع درآمدی نداشتیم. با این وجود، تتا به پولی که بابا برای تحصیل من پس انداز کرده بود دست نزد. پول‌های بابا را در بانک گذاشت و خودش آرایشگر زنانه برای زنان همسایه شد. طولی نکشید که در هر خیابان تا شعاع بیست کیلومتری خانه‌ی ما زنان موهایشان را مدل موهای تتا یعنی باب طلایی درست می‌کردند. به منظور افزایش درآمد، تتا روزهای جمعه باحجاب و عبایای^{*} مشکی به مسجد سر خیابان می‌رفت و صدقه جمع می‌کرد، روزهای یکشنبه هم صلیب به گردن می‌انداخت، سوار خودرو می‌شد و به شهر مجاور می‌رفت. خود را در میان خیل کلیساروندگان جا می‌کرد و همراه آنان بلند می‌شد و می‌نشست. می‌دانست چه زمانی جمله‌ی «خداوند بخشنده است» را بگوید. حتی در مراسم عشای ربانی هم شرکت می‌کرد. سپس وقتی صندوق صدقه را می‌آوردند، خودش را به آن می‌رساند و مواجب هفتگی‌اش را برمی‌داشت.

با اینکه درآمدمان رو به کاهش بود، وضعیت اجتماعی‌مان ثابت باقی مانده بود. احساس ترحم و مسئولیت مردم نجاتمان داد. سرمان را بالا می‌گرفتیم و پیدایش طبقه‌ی جدید ثروتمند را که موضوعات بحثشان «پروژه‌های ساخت‌وساز»، «سرمایه‌گذاری مستغلات» و «برنامه‌های صادرات و واردات» بود، به تماشا می‌نشستیم. ما شورلت کهنه‌ای بودیم که توسط خودروهای فراری صفر کیلومتر که در شهر دور می‌زدند، احاطه شده بودیم.

باورهای مرسوم، تمایل‌م را برای رفتن به آمریکا تشدید کرد. گذشته از تلویزیون، سینما و کتاب، آمریکا جایی بود که در آن پدر و مادرم عاشق هم شده بودند. پدرم در حال گذراندن سال آخر دانشکده پزشکی بود. مامان دانشجوی تاریخ هنر در کالج محلی بود. صبح‌ها سر کلاس بود و بعدازظهرها به گالری‌ها می‌رفت و در دفترچه‌اش طراحی می‌کرد. غروب‌ها با دوستانش به یک کافه‌ی فرانسوی در شهر می‌رفت. آنجا

* نوعی مانتوی بلند که توسط زنان مسلمان در کشورهای عربی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

بود که با پدرم آشنا شد.

بابا بی‌درنگ عاشقش شد. او زیبا بود و موهای بلند پرکلاغی، چشمان درشت سبزرنگ و پوستی زیتونی داشت. حتی بعدها در بدترین حالتش -هنگام زار زدن میان حوضی از خون و شیشه شکسته کف اتاق نشیمن- می‌توانستم علت جنگیدن پدرم به خاطر او را ببینم.

پس از شش ماه پیگیری و التماس، مادرم موافقت کرد که پدرم را برای صرف قهوه ملاقات کند. در همان قرار اول بابا پیروز شد. شش ماه بعد، بابا به شجاعت لازم برای آوردنش به خانه جهت آشنایی با تتا دست یافت. وقتی پدرم به همراه مادرم بازگشت، تتا از اینکه او زنی عرب در آمریکا یافته بود، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. درحالی‌که چهارچشمی مادرم را با لبخندی زورکی بر صورت نگاه می‌کرد، از پسرش پرسید: «تو آمریکا چی کار می‌کرد؟»

بابا برایش توضیح داد که وقتی رئیس‌جمهور به قدرت رسید، خانواده‌ی مامان به آمریکا مهاجرت کردند.

مامان تصحیحش کرد: «پدرم حتی صبر نکرد رئیس‌جمهور به قدرت برسه. با اولین نشونه‌های ناآرامی، بارش رو بست و کشور رو ترک کرد.»

تتا به نشانه‌ی ناخشنودی از حرف مامان، پشت چشمی نازک کرد و گفت: «چرا به اینکه خونوادت زود فرار کردن افتخار می‌کنی؟ پس تو آمریکا بزرگ شدی، آره؟ اونجا محیط خوبی برای بزرگ‌شدن یه دختر نیست. به هر حال قراره این‌جا ازدواج کنی و این‌جا زندگی کنی.»

پدر و مادر مامان از این خبر خوشحال نشدند.

پدرش هزاران مایل دورتر از پشت تلفن سرش داد زد که «بعد از این همه مصیبت برای رفتن از اونجا، حالا تو می‌خوای برگردی؟»

مامان گردنکشانه گفت: «ولی من دوستش دارم.»

«اون رو از آزادیت بیشتر دوست داری؟»

با این وجود پدر و مادر جوان من از نسل آرمانگرایی بودند که در هر چیز

ثوانی بالقوه می‌دیدند و دست در دست برای ساختن جامعه‌ای پان عرب به کشور بازگشتند.

شبی که تتا مرا به فرودگاه برد باران می‌بارید. در آغوشش گرفتم. حس کردم اشک‌هایش را ننگه داشته است. ما هیچ‌وقت بیش از چند ساعت از هم دور نبودیم و یک سال ندیدن همدیگر همچون به آخر رسیدن دنیا بود. هر دو می‌دانستیم همین که سوار هواپیما شوم، چیزی درونم تغییر می‌کند و پسری که هنگام خداحافظی در آغوشش کشید برای همیشه می‌رود. هیچ‌کدام در مورد مردی که قرار بود جایش را بگیرد چیزی نمی‌دانستیم.

تنها چیزی که توانست بگوید این بود که «به محض اینکه رسیدی بهم زنگ بزن.» سعی کردم اشک‌هایی که پشت هر یک از کلماتش پنهان بود را نادیده بگیرم. می‌دانستم اگر زیاد به آن فکر کنم، اشکم سرازیر می‌شود. می‌خواستم یک مرد واقعی بدون احساسات باشم. به سمت ترمینال که می‌رفتم تتا برایم دست تکان داد تا جایی که تبدیل به نقطه‌ای شد در اقیانوسی از آدم‌ها. وقتی دیگر قابل دیدن نبود به سمت دستشویی دویدم و زار زار گریه کردم. گریه را تا وقتی که در هواپیما از خستگی به خواب رفتم و دیگر اشکی برایم نمانده بود، ادامه دادم.

صف امور مهاجرت طولانی بود. درحالی‌که کاغذهایم را در دست گرفته بودم در صف ایستادم. کاغذها شامل نامه‌هایی از دانشگاه، موجودی حساب بانکی، ویزا و فرم‌های مهاجرت بود که من و تتا خیلی منظم در پوشه‌های رنگی گذاشته بودیم. کارم پس از غروب آفتاب تمام شد. با اتوبوس فرودگاه به مرکز شهر و از آنجا با ترن به خانه‌ی جدیدم رفتم. خانه‌ی جدید، منزلی دانشجویی بود در قسمت غربی پردیس دانشگاه واقع در برجی بلند با آجرهای قهوه‌ای که دارای نمای منحنی و طاق ضربی‌های متعدد بود.

در راهروهای ماریچ، دانشجویان می‌خندیدند و با لهجه‌های غربی صحبت

می‌کردند که تنها در تلویزیون شنیده بودم. دیوارها آنقدر نازک بودند که انگار در اتاق من نشسته بودند. چیزی به همراه نداشتم جز یک چمدان لباس، تصاویری ذهنی از پردیس کالج‌های آمریکایی که از فیلم‌ها در ذهنم مانده بود و مجموعه‌ای رو به گسترش از سی‌دی‌های موسیقی مورد علاقه‌ام. به دلیل بزرگ‌شدن با شبکه‌های تلویزیونی و کتاب‌های آمریکایی، حتی قبل از قدم گذاشتن به این کشور، آمریکا بخشی از هویتم بود. اما حقیقت آمریکا ناخوشایندتر و بیگانه‌تر از تصورم بود. اتاق جعبه مانند من در طبقه‌ی نهم چیزی نداشت جز تختی سفت، یک میز چوبی و یک لامپ که از سیم پلاستیکی درب و داغانی آویزان بود. پرده‌ها را برای دیدن منظره بالا دادم. نور درخشان شهر تا افق ادامه داشت. پایین‌تر، حیاط پردرخت دیده می‌شد و چمن‌های تازه‌آبیاری شده که زیر نور چراغ‌های خیابان سوسو می‌زدند.

فکر می‌کردم با قدم گذاشتن به آمریکا فوراً تبدیل به آدمی دیگر می‌شوم، درست مثل شخصیت‌های برنامه‌های تلویزیونی. دریافتن اینکه این‌جا هم همان آدم قبلی بودم غمگینم کرد.

چمدانم را روی تشک بدون روکش انداختم و به تتا زنگ زد. صدایش دور می‌نمود، گویی از دنیایی دیگر با من صحبت می‌کرد.

«الحمدلله، سفر راحتی بود... مترو خیلی گرون نبود... نه لازم نبود چونه بزمن...، قیمت‌ها رو دیوار نوشته شده... آره همه چی خیلی منظمه، می‌دونی حتی یه اتوبوس هم از فرودگاه هست که اگه کارت پروازت رو نشون بدی، مجانیه، به محض اینکه رسیدم دانشگاه، ثبت‌نام کردم و بهم کلید دادن... نه، فقط یه پول پیش دادم... آره، خوبه، با پول نقدی که بهم دادی پرداخت کردم... بهم رسید دادن، آره... حتماً، فردا اول وقت می‌رم به کت خوب می‌خرم، قول می‌دم... اتاقم خیلی قشنگه، هر چی می‌خواستم توش هست... یه تخت، یه میز تحریر و یه کمد با چوب‌رختی... یه چراغ هم هست... خیلی خوشحالم.»

سکوتی حاکم شد.

تتا آرام گفت: «خونه خیلی خالیه.»

اشک‌هایم جاری شد. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. پشت تلفن زار زدم:
«می‌خوام برگردم.»

«مرد باش، راسا. مگه نمی‌خوای یه کاری کنی پدرت بهت افتخار کنه؟»

بله، بله. این کار را کردم. اما از آمدن به آمریکا هدف دیگری داشتم: اینکه دنیای ناشناخته‌ی همجنس‌گرایی را مورد مطالعه و کاوش قرار دهم و خود این لباس بر تن کنم تا معلوم شود بر قامتم اندازه می‌شود یا نه. قصد داشتم تبدیل به فرد بهتری شوم، همانند شخصیت‌های برنامه‌های تلویزیونی. هفته‌ی اول به مطالعه و مشاهده‌ی این دنیای جدید پرداختم: دختران با شلوارک‌های کوتاه که در خیابان‌های پردرخت جولان می‌دادند، پانکی‌ها با سوراخ‌کاری‌های بدن، خالکوبی‌ها و موهای به رنگ رنگین‌کمان که صفحه‌های موسیقی خاک‌گرفته را در مغازه‌های دست‌دوم فروشی زیرورو می‌کردند، پسران تنومند خوابگاهی که بر نیمکت‌های حیاط جلویی نشسته گالن گالن آبجو می‌نوشیدند و کباب‌پزهایی بزرگ که می‌شد رویشان آدم کباب کرد. قوانین، رسوم، سازماندهی، دقت و ریزینی و زیاده‌روی‌شان را در تمام این‌ها با هیجان مورد مطالعه قرار دادم. به محض اینکه امکانش برایم فراهم شد، پوستری از جورج مایکل خریدم و آن را بالای تختم نصب کردم تا دلیل واقعی آمدن به این‌جا را از یاد نبرم.

پولی که بابا برایمان گذاشته بود، برای رسیدنم به آمریکا کافی بود، اما کفاف آنجا ماندنم را نمی‌داد. بنابراین اولین هدفم پیدا کردن کار شد. از آنجا که کتابخانه دانشگاه نیاز به نیرو داشت، روز قبل از شروع دانشگاه به ساختمان بزرگ و هراس‌انگیز کتابخانه که نمای سنگ آهکی داشت رفتم و درخواست کارم را به سرکتابدار که مردی تاس‌با شکمی توپ‌مانند بود دادم.

درحالی‌که درخواستم را ورنانداز می‌کرد گفت: «هیچ سابقه‌ی کاری نداری. تو دبیرستان کار نکردی؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

سرش را بالا کرد و با لب‌های غنچه گفت: «خارجی هستی، نه؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

«خوب... ما یه سهمیه‌ای برای دانشجوهای خارجی داریم که باید پر بشه...»
صبح روز بعد خود را دو طبقه زیرزمین مشغول چیدن مجلات تاریخ هنر قرن نوزدهم در قفسه‌ها یافتم. کار بی‌اهمیتی بود، اما نیاز به تمرکز داشت. سرکتابدار هشدار داده بود که اگر حتی یک جلد در جای اشتباه قرار گیرد، ممکن است دیگر هرگز پیدا نشود. این ترس از گم کردن اشیاء قدیمی و دارای بار تاریخی من را وا داشت که وقت زیادی صرف چیدن انبوه کتاب‌ها در قفسه‌ها کنم. قفسه‌های کتاب موجود در زیرزمین، به ویژه قفسه‌های مربوط به مجلات علمی قدیمی و بلااستفاده، گرد و خاک زیادی داشتند به طوری که مجبور به شستن چندباره‌ی دست و رو شدم. گاهی اوقات مجلات را ورق می‌زدم و برگ‌های شکننده‌شان را که در اثر گذشت زمان و استفاده‌ی دانشجویان نازک شده بودند، لمس می‌کردم.
بعدازظهر که از کتابخانه خارج شدم گویی از قبری عمیق پا بیرون می‌گذاشتم. زیر آفتاب چشمانم را هم کشیدم. پردیس دانشگاه سوت و کور بود. به سمت کلاس بعدازظهرم رفتم. دلواپسی عجیبی وجودم را فرا گرفت. کلاس خالی بود. کسی روی تخته با گچ سفید یادداشتی خرچنگ قورباغه نوشته بود.

به دلیل حوادث امروز، کلاس بعدازظهر تشکیل نخواهد شد.

قدم‌زنان از وسط پردیس دانشگاه به سمت خوابگاه برگشتم. در طول راه به این فکر بودم که آیا شجاعت امتحان کردن ماشین لباسشویی واقع در رختشویخانه‌ی زیرزمین را دارم یا نه. در اثر ساعت‌ها کتاب‌چیدن آنقدر منگ بودم که به دختر خپل ساکن اتاق مجاور برخورد کردم. دخترک پوستی رنگ‌پریده، موهایی مشکی و حلقه‌ای در بینی داشت. صدای تتا به گوشم آمد که می‌گفت: «حلقه توی دماغ، مثل گاو.»
زیرلبی گفتم: «بخشید» و یک قدم به عقب برگشتم. چشمانش خیس و قرمز بود. گفتم: «خوبی؟ چی شده؟»

بینی‌اش را بالا کشید و گفت «منظورت چیه؟» نگاهی به صورت گیجم انداخت و قهقهه‌ای سرداد. «واقعا نمی‌دونی چی شده؟ خدایا، تو یکی دیگه باید بدونی چی شده.» پسری لاغر و عضلانی با لاک ناخن مشکی که آن‌سوی راهرو زندگی می‌کرد به سمت ما آمد و بازوانش را از پشت دور دختر حلقه کرد. آرام در آغوش یکدیگر بودند و من نگاهشان می‌کردم. چانه‌ی پسر بر گردن دختر آرام گرفته بود. با خود فکر کردم هرگز ندیده بودم مردی به ناخن‌هایش لاک بزند. مردم چه خواهند گفت؟ چند دقیقه گذشت و آن‌ها هم چنان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. حوصله‌ام سر رفت و به سمت اتاق دانشجویان رفتم. جمعیت زیادی دور تلویزیون جمع شده بودند و اخبار را تماشا می‌کردند. فیلمی چند ثانیه‌ای از دود و آتش مدام تکرار می‌شد. شش یا هفت بار آن را دیدم. کسی حرفی نمی‌زد. به اتاقم رفتم و به تتا زنگ زدم. آرام گفت: «شاید بهتر باشه برگردی.» صدایش دور و وحشت‌زده بود.

«چرا باید برگردم؟»

صدای در زدن آمد. دختری سرش را داخل اتاقم کرد. موهای بلند و بور شبیه زنان فیلم‌های خارجی داشت.

با صدایی نامفهوم از خلال سیم‌کشی دندانش گفت: «من دارم دنبال اهداکننده‌ی خون برای قربانیان حملات می‌گردم. می‌خوای خون اهدا کنی؟»

گفتم: «نه.» لبخندی غریب حواله‌ام کرد و در را پشت سرش بست.

تتا فریاد کشید: «چی کار می‌کنی؟ یه دلیل از خودت دربیار اگه نمی‌خوای خون بدی. فقط نگو نه! فکر می‌کنن تروریستی.»

«مردم این‌جا این‌جوری نیستن.»

باز صدای در زدن آمد. همان دختر بود.

گفت: «بین. فقط می‌خواستم بهت بگم کسی به خاطر این حادثه سرزنشت نمی‌کنه.»

نمی‌دانستم چه پاسخی دهم. سری تکان دادم و تشکر کردم. لبخندی پوزش‌خواهانه زد و رفت.

تتا گفت: «گوش کن پسر، اگه حس می کنی اوضاع خوب نیست فوراً برگرد، باشه؟» پرسیدم: «منظورت از اوضاع خوب نیست چیه؟» هیچ چیز خوب نبود. باقی روز را در اتاقم ماندم. آن شب خواب دیدم پلیس برای دستگیری ام آمده بود. صدای آژیر را از پنجره اتاقم شنیدم. نورافکن های قرمز و آبی اتاق تاریکم را نورانی کرده بودند. دختر موبور در را باز و به بدن کزکرده ی من بر روی تخت اشاره کرد. قهقهه ای سر داد و گفت: «خودشه.» دندان های نقره ای رنگش همچون خنجر به نظر می آمدند. مأموران پلیس با تیربارهای بزرگ به داخل اتاق ریختند و مرا کشان کشان بردند. مرا بر کباب پزی بزرگ در حیاط جلویی یکی از خانه های دانشجویی انداختند. زغال های داغ پوستم را می سوزاندند. بچه های خوابگاه کباب پز را احاطه کرده بودند. درحالی که لیوان های قرمز پلاستیکی پر از آبجو را به سلامتی یکدیگر به هم می زدند، سوختنم را تماشا می کردند و سرود فوتبال کالج را می خواندند.

فردا صبح با تب از خواب بیدار شدم. تلوتلوخوران برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری رفتم. استخوان هایم تیر می کشید. حال و هوای سالن محزون بود. معدود افرادی که آنجا بودند مثل زامبی ها در سالن راه می رفتند. ضمن پرهیز از تماس چشمی با افراد، سینی سبزرنگی برداشتم و به سمت غذاها که زیر نور چراغ های مهتابی سوسو می زدند رفتم. تکه های نرم سیب زمینی سرخ شده، خاکینه ی تخم مرغ، و رقه های صورتی رنگ و چرب گوشت خوک. حالم بد شد. سینی را انداختم و به سمت اتاقم دویدم.

بعد از ظهر با سردردی ضربان دار از خواب بیدار شدم. پیشانی ام می سوخت، اما نمی خواستم دکتر بروم. در عوض به داروخانه ی پردیس دانشگاه رفتم و بی هدف در راهروهای مابین قفسه ها قدم زدم. هیچ کدام از محصولات دارویی را نمی شناختم. برای هر مشکل یک میلیون گزینه وجود داشت. به سمت صندوق دار که مردی رنگ پریده با سیلی باریک بود رفتم.

به زور گفتم: «آنتی بیوتیک هم می فروشین؟»

بدون اینکه سرش را از روی جدول کلمات متقاطع می حل می کرد بالا بیاورد.

گفت: «برای آنتی‌بیوتیک باید نسخه داشته باشی.»

پرسیدم: «هیچ دارویی ندارین؟ من تب و گلودرد و سردرد دارم...»
 آهی کشید، پشت پیشخوان رفت و چندین جعبه با رنگ‌های مختلف جلویم
 انداخت. بدون اینکه نگاهشان کنم، همه را خریدم و با این کار مقرری دو هفته‌ام
 را خرج کردم. اما ارزشش را داشت، چون بار دیگر لازم نبود از بین هزاران محصول
 مختلف که همه به درد یک چیز می‌خوردند، یکی را انتخاب کنم. به اتاقم بازگشتم،
 چندین قرص را با هم قورت دادم و دوباره دراز کشیدم. یک ساعت بعد بیدار شدم و
 همه قرص‌ها را بالا آوردم.

صبح روز بعد حالم بدتر شده بود. نهایتاً به درمانگاه پردیس دانشگاه رفتم.

پرستار گفت: «آنفلوانزا گرفتی. برگرد خونه و استراحت کن عزیزم.»

«چه آنفلوانزایی؟»

«آنفلوانزا دیگه.»

«جدّیه؟»

«استراحت کن و مایعات زیاد بخور. اگه در عرض دو روز بهتر نشدی، برگرد بیا

این‌جا.»

صورت‌م را مالیدم. انگار کابوس می‌دیدم. گفتم «گوش کنین، تو عمرم حالم این‌قدر
 بد نبوده. فکر کنم دارم می‌میرم. لطفاً آنتی‌بیوتیک برام بنویسین-»

با خنده‌ای نخودی گفت: «آنفلوانزا که آنتی‌بیوتیک نمی‌خواد.» هجاهای واژه‌ی
 آنتی‌بیوتیک را کشیده تلفظ کرد. «ضمناً ما همین جوری الکی آنتی‌بیوتیک به کسی
 نمی‌دیم. بدن انسان به آنتی‌بیوتیک‌ها مقاوم می‌شه و اون وقت برای درمان یه بُرش
 کوچیک روی پوست یه خروار آنتی‌بیوتیک لازمه.»

گفتم: «ولی من الان مریضم.» زمان درس زیست‌شناسی نبود. «همین جوری
 بی‌خودی از شما آنتی‌بیوتیک نمی‌خوام، فقط یه نسخه می‌خوام برای چند روز
 آنتی‌بیوتیک.»

«اگه بعد از چند روز بهتر نشدی، برگرد. به سلامت.»

البته حق با او بود. پس از سه روز عرق ریختن در اولین تجربه‌ام از ابتلا به آنفلوآنزای آمریکایی به سلامت از اتاقم بیرون آمدم. برای صبحانه به کافه تریا رفتم. در حین کشیدن غذا، سایر دانشجویان با چشم تعقیبم می‌کردند. چیزی عوض شده بود.

طی هفته‌های بعدی، شایعاتی مبنی بر بازجویی از اعراب و مسلمانان و بازگرداندن آن‌ها در حال گسترش بود. تیترو روزنامه‌های دانشگاه در مورد مسلمانانی بود که مورد تعقیب دانشجویان آشوب‌گر در پردیس دانشگاه قرار گرفته بودند. سر کلاس با هر بار تلفظ صدای ر در ابتدای اسمم نگاهی به پوست تیره‌ام می‌انداختم و متوجه نگاه‌های مضطرب می‌شدم. همیشه خود را متفاوت از دیگران حس می‌کردم. اکنون با گروهی بی‌نام از یک قماش بودم. یک عرب. یک مسلمان. من یکی از «همان‌ها» بودم.

یکی از دخترها سر یکی از کلاس‌ها گفت: «از خاورمیانه‌ای؟ خیلی بهت حسودیم می‌شه. زندگی‌ت حتماً خیلی جالب بوده.»
«راستش رو بخوای نه.»

گفت: «من تو اوهایو بزرگ شدم. ما اصلاً جنگ و سیاست و از این چیزها نداریم. جایی که تو بزرگ شدی حتماً ده برابر جالب‌تر از جایی بوده که من بزرگ شدم.»
در سه ماه اول اقامت در آمریکا کاری جز رفتن سر کلاس و برگشتن به خانه انجام ندادم. بعضی روزها در کتابخانه به چیدن کتاب در قفسه‌ها می‌پرداختم و عصرها سعی می‌کردم واکنش افراد را نسبت به خودم درک کنم. کم‌کم رخدادهای زندگی‌م را همچون فرازهای داستانی با مضمون جنگ و ظلم یافتم که توسط سؤالات بی‌غرض و اظهارات تند و تیز بر پرده‌ی تاریخ زندگی‌م نقاشی می‌شدند. چرا شما زنان را مجبور می‌کنید حجاب بر سر کنید؟ چرا فرهنگ شما مملو از تنفر است؟ چرا شما تروریست پرورش می‌دهید؟ شما هنوز دمپایی جلوباز می‌پوشید؟ چرا؟ این امری اسلامی بود؟ به این خاطر بود که شما آزادی نداشتید یا از آزادی متنفر بودید؟ چرا شما این قدر از زنان متنفر بودید؟ چرا شما با ما این کار را کردید؟ با ناراحتی می‌گفتند شما چرا از

ما متنفرید. چرا چرا چرا؟

سؤالشان همانند ماهی پیرانا گوشت تنم را می‌کند، گوشت تن «ما» را می‌کند. غروب‌ها، خسته از این سؤالات، در اتاق دانشجویان جلوی تلویزیون می‌نشستم و کارشناسان را که حین بحث در مورد کشورم سر یکدیگر فریاد می‌زدند تماشا می‌کردم. چیزهایی از کشورم می‌گفتند که هیچ‌وقت نشنیده بودم. کارشان به آن‌هایی می‌مانست که بر سر تکه‌های پازل یکی به دو می‌کنند، اما برای تکمیل آن به تصویری اشتباه نگاه می‌کنند.

اغلب نمی‌توانستم تلویزیون را برای مدتی طولانی تحمل کنم. در عوض در اتاق کوچکم قدم می‌زدم. افکار مغشوش در سرم همانند محتویات ماشین‌های خشک‌کن واقع در زیرزمین معلق می‌زدند. از قدم بیرون گذاشتن وحشت داشتم مبادا کسی یکی از آن سؤالات را بپرسد. همه‌جا پاورچین پاورچین می‌رفتم. در افکارم غرق بودم. این عرب بودن. این مسلمان بودن. این دسته‌بندی‌ها برایم جدید بود. نشانه‌ای جدید مبنی بر متفاوت بودن از بقیه بود. «چیزی» که همه‌ی عمر بودم. چیزی که در گذشته در مورث درست فکر نکرده بودم. اما چیزی قدیمی نبود. نه. چیزی بود که می‌کشت، مصدوم می‌کرد و ویران می‌نمود. من دیگر انسانی با افکار، رویاها و رازها نبودم. من محصول جانبی یک فرهنگ ستمگر و سفیر مردمانی در جنگ با تمدن بودم.

به آمریکا آمده بودم تا شبیه یکی از شخصیت‌های شوهای تلویزیونی شوم. می‌خواستم بهترین دوست بلاسم* باشم. می‌خواستم مثل سریال دوستان** گروه کافی‌شاپی داشته باشم. به علاوه، آمریکا به من این امکان را می‌داد تا خود را درون چیزی شفاف‌تر از آینده‌ی گرفته‌ی حمام تتا واریسی کنم. حداقل، امید داشتم آمریکا امکان آزاد کردن پرنده‌های قفس ذهنم و بیرون کشیدن خاطرات به دقت بایگانی شده‌ی راننده تاکسی‌ها و تصاویر پولسکاست را برایم فراهم کند. در عوض با چیزی

*Blossom

**Friends

کاملاً جدید مواجه شدم: عرب بودنم. دلم می‌خواست پوستم را، نامم را و لهجه‌ام را محو کنم. حاضر بودم برای دورکردن نگاه‌های مشکوک از خودم هر کاری انجام دهم. در قفس مخفی ذهنم هم‌چنان قفل باقی ماند. مردانی را می‌دیدم که دست یکدیگر را در پردیس دانشگاه می‌گرفتند و دانشجویانی که شیفت‌های جنسی‌شان را به راحتی برای هم تعریف می‌کردند. خود را دور از آن‌ها حس می‌کردم، حتی دورتر از زمانی که از تلویزیون جورج مایکل تماشا می‌کردم.

با ذهنی درگیر، در اتاقم قدم می‌زدم و به خنده‌های مستانه‌ی دیگر دانشجویان در راهروها گوش می‌دادم. به زندگی‌ام فکر می‌کردم، ریشه‌هایم را می‌کاویدم تا چگونگی شکل‌گیری هویت‌م را دریابم. عرب بودنم، این هویت جدید بر من تحمیل شده بود. آیا این هم همانند مرگ پدرم و کجایی مادرم از من پنهان شده بود؟ آیا مسلمانی، غیر از آنچه می‌دانستم شامل چیزهای دیگری هم می‌شد؟

یک روز عصر در راه بازگشت به خانه، از کنار مردی بی‌خانمان که در گوشه‌ای نشسته بود، عبور کردم. شلوار جین مشکی و سویشرت کلاه‌دار آبی پررنگی به تن داشت. موهای مشکی بلندش ژولیده بود و ریشش نامرتب.

مرد پرسید: «داداش، سکه‌ی اضافی داری؟»

دست در جیبم کردم و چند دلار به او دادم.

«خدا خیرت بده مرد.»

گفتم: «خواهش می‌کنم» و به راه رفتن ادامه دادم.

مرد داد زد: «لهجه‌ات مال کجاست؟»

گفتم: «مال این‌جا نیست.»

«آها، آها، گرفتم منظورت رو. همه‌مون روی یه صحنه داریم می‌رقصیم پسر.»

در باقی مسیر به تفاوت‌های خانه و آمریکا فکر کردم. یکی از واضح‌ترین تفاوتها

این بود که وقتی خانه بودم، مدام به مغازه‌ی سی‌دی‌فروشی سر خیابان سر می‌زدم تا

بینیم کپی تقلبی جدیدترین فیلم‌های هالیوود رسیده یا نه. این فیلم‌ها که به صورت مخفیانه از روی پرده‌ی سینما ضبط می‌شدند، پر از لرزش بودند و اغلب بلندشدن و راه‌رفتن مردم را از مقابل پرده‌ی سینما درست هنگام شروع قسمت هیجان‌دار فیلم نشان می‌دادند. سینماهای آمریکا فیلم‌ها را کامل، بدون سانسور و به روز اکران می‌کردند. به جای خواندن نقد فیلم‌ها می‌توانستم بروم خود فیلم را تماشا کنم.

این‌جا تلویزیون جدیدترین قسمت‌های برنامه‌های مورد علاقه‌ام را پخش می‌کرد. سدها کانال تلویزیونی با جدول زمانی مشخص وجود داشت که هرگز تغییر نمی‌کرد. هر برنامه‌ی کم‌دی که بخواهید تنها با تعویض کانال در دسترس بود. خانه که بودم، هر تابستان جهت دریافت لحظاتی از رقابت‌های دختر شایسته‌ی دنیا و تشویق دختر شایسته‌ی فیلیپین به همراه دریس، کلی با آنتن تلویزیون ور می‌رفتم. حتی وقتی آن‌قدر خوشبخت شدم که به اتاق بازی عمر راه یافتم، قسمت‌های در حال پخش برنامه‌ها حداقل شش ماه از برنامه‌ی اصلی عقب بودند.

شاید بهترین چیز آمریکا، وجود کتاب بود. قفسه‌های پر از کتاب. هر کتابی که بخواهید! همه در دسترس. دیگر نیازی به التماس از بازدیدکنندگان برای آوردن کتاب‌های کمتر شناخته شده از خارج از کشور یا زیرورو کردن معدود قفسه‌های کتاب‌های انگلیسی در کتاب‌فروشی‌های مرکز شهر نبود.

این کتاب‌ها بودند که به درکم کمک کردند. در پایان سال اول، تمامی کتاب‌های امین معلوف^{*}، کارل مارکس، پارتا کاترژ^{**} و ادوارد سعید^{**} را خوانده بودم. اگر آمریکا و کار پاره‌وقت در کتابخانه فقط یک فایده داشت، آن فایده کنج خلوتی بود که بررسی تمام این متون را برایم مقدور کرده بود. تنها چیزی که می‌توانست حواسم را پرت کند آمدن دانشجویی بود که به دنبال منابع برای فعالیت کلاسی بود

* نویسنده‌ی لبنانی-فرانسوی که رمان صخره‌ی تانیوس از کارهای مشهور اوست.

** نظریه پرداز سیاسی و مورخ اهل هند

*** استاد ادبیات فلسطینی-آمریکایی و بنیانگذار رشته‌ی مطالعات پسا استعماری

یا می‌خواست کتابی به امانت بگیرد.

حس اولین باری که مارکس خواندم شبیه اولین باری بود که پولسکاست دیدم. مارکس جزء موارد ممنوعه‌ای بود که در موردش شنیده بودم اما دسترسی به آن نداشتم. خواندن سخنانش بخش‌های جدیدی از وجودم را که از بودنشان آگاه نبودم بیدار کرد. با خواندن اولین سطور مانیفست حزب کمونیست، مارکس را تصور کردم که با صدایی اطمینان‌بخش به نحوی متفاوت از سایر کتب موثق با من حرف می‌زد. معلوف از هویت صحبت می‌کرد که انعطاف‌پذیر و وابسته به علایق جامعه بود. بر اساس نظر او، انسان بیشتر با آن جنبه‌ای از هویتش که در معرض حمله است شناخته می‌شود. برای من در آمریکا نه همجنس‌گرا بودنم بلکه عرب بودنم حقارت‌بار بود. ادوارد سعید چگونه اندیشیدن را به من آموخت. نوشته‌هایش از سر دلسوزی، صادقانه، صبورانه و قدرتمند بود. در کلامش شور و شوق انسان روشن‌فکری بود که زندگی‌اش را وقف این کرده بود که صدای مردم مظلوم باشد و از خدعه‌ی ستمگران پرده بردارد، همانند فردی که حقه‌های یک شعبده‌باز را به مردم نشان می‌دهد.

کاترژنی نشان داد نظریات برخی نویسندگان غربی همچون ایده‌های بی‌حساب و کتاب داستانی علمی-تخیلی است که سعی دارد سرزمین‌های خیالی را واقعی نشان دهد. آیا هویت یک ملت، تصور غربی‌صادر شده به کشورهای تحت استعمار است؟ در این صورت تصوّر خود ما چه می‌شود؟ اگر دانشجویانی که با آن‌ها مواجه می‌شدم، دنیایی خیالی را تصور می‌کردند که ما در آن با تمام وجودمان نفرت می‌ورزیم و زندگی‌مان را وقف ترور کرده‌ایم، جایگزین این توهم چه می‌توانست باشد؟

در گذشته نگران بودم که با سلب امکان یک ازدواج موفق از خود، دیگر دلیلی برای زندگی نداشته باشم. و حالا در مواجهه با انزوایم در آمریکا، خود را به نیستی نزدیک حس می‌کردم. کسی نبود که با من در مورد چیزهای آشنا حرف بزند. داشتم در چاه بی‌انتهای تنهایی فرو می‌رفتم، تا اینکه آشنایی با افکار قوی این نویسندگان همچون یافتن گروهی مرئی، مرا از نومیدی رهانند.

میان کتاب‌های کهنه‌ی غبارگرفته، خاطرات به ذهنم بازگشتند. مهمانی‌های شامی

را به یاد آوردم که وقتی هفت ساله بودم پدر و مادرم در اتاق نشیمن خانه‌مان برگزار می‌کردند. این مهمانی‌ها به مدت یک سال هر هفته برگزار می‌شد و هنرمندان، نویسندگان و روشن‌فکران - پزشکان بیمارستان پدرم و همچنین اساتید دانشگاه و روزنامه‌نگاران را گرد هم می‌آورد. بعد از ظهر مامان شروع به پختن غذا می‌کرد و بابا شمع‌هایی را که دور خانه چیده شده بودند، روشن می‌کرد. اتاق نشیمن ما مملو از رنگ‌های قرمز و قهوه‌ای و طلایی بود و زینت‌بخش اصلی اتاق یک فرش ایرانی بزرگ بود که طرح‌های قرینه‌ی گل و شاخه داشت. مهمان‌ها وقتی خورشید رو به غروب بود از راه می‌رسیدند. آن‌ها بر روی بالش‌های دور میز اتاق نشیمن که از چوب ماهون بود می‌نشستند و مشغول کشیدن سیگار، نوشیدن عرق و خوردن آجیل بو داده از کاسه‌های دور تا دور اتاق می‌شدند.

شب‌های مهمانی از من خواسته می‌شد به مهمان‌ها سلام کنم و سپس یا باید به اتاقم می‌رفتم یا دریس را در آشپزخانه همراهی می‌کردم. آمیزه‌ای گیج‌کننده از رایحه و صدا، سوسیس سرخ شده و نان‌های پر شده با پنیر و اسفناج به همراه بوی خوش عطر، ویسکی و قلیان، و صدای قهقهه و گفتگو و موسیقی پینک فلوید، سمیره توفیق و عبدالحلیم از اتاق نشیمن به داخل می‌آمد. برای مدت زمانی کوتاه گهگاه به جمع مهمان‌ها دعوت می‌شدم. خود را میان بدن‌های گرم پدر و مادرم بر روی مبل چرم قهوه‌ای‌مان جا می‌دادم و آن‌قدر بادام بو داده از کاسه‌ی آجیل بر می‌داشتم که بابا چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، یعنی هیچ چیز برای مهمان‌ها باقی نگذاشتی.

شب‌ی را به یاد می‌آورم که شش تا از مهمان‌ها با شور و حرارت زیر ابری از دود مشغول مباحثه بودند. آن هنگام چیزهایی که می‌گفتند برایم بی‌معنی بود، تنها حرف‌هایی بودند که بالای سرم از این سو به آن سو پرتاب می‌شدند، اما به واسطه‌ی مطالعاتم در آمریکا خاطراتی که از آن حرف‌ها در ذهن داشتم، در من ایجاد فکر و ایده کردند و کم‌کم قادر به درک دنیای پدر و مادرم شدم. آن زمان، دوران پس از فروریختن دیوار برلین بود و محمد یکی از دوستان پدر و مادرم که با یک شرکت بین‌المللی همکاری می‌کرد، داشت به ندیم، دیگر دوستشان که رئیس سندیکای وکلا بود می‌خندید.

محمد یک مشت آجیل برداشت و با آواز گفت: «آهای ندیم! دوستای شورویت کجان که بیان نجات بدن؟ بالاخره فهمیدی این شروع یه پایانه، مگه نه؟ سرمایه‌داری پیروز شد.»

ندیم نیشخندی زد و در مورد امپریالیزم غربی و مضرات بازار آزاد و راجی کرد. سیما، روزنامه‌نگاری با موهای فر ضخیم و آرایش دودی چشم، سرش را در حال پک‌زدن به قلیان تکان داد و گفت: «اعراب نباید شهروندی کشورهای موهوم رو که استعمارگران درون مرزهای غیرواقعی تشکیل دادن، پذیرن.» بابا همیشه حواسش بود که قلیان زغال تازه داشته باشد. سیما ادامه داد: «بالتر از همه این‌ها، ما همه یک ملت عرب هستیم.»

ندیم پرسید: «به نظرت با مردم غیر عربی که توی منطقه‌ی ما زندگی می‌کنن چی کار کنیم؟ زنده بسوزونیمشون؟ نه، نه، راه‌حل سوسیالیسمه.» حسن دوست قدیمی پدرم که موهای مشکی مجعد داشت و عینک پَنسی روی بینی توپ‌پاش گذاشته بود، وارد بحث شد: «شما همتون اون بیرون دنبال راه حل می‌گردین. راه‌حل داخله.»

سیما پرسید: «پیشنهاد شما دقیقا چیه؟» و دود غلیظی بیرون داد به طوری که لحظاتی سرش پشت ابری سفید پنهان شد.

حسن جرعه‌ای از چای قرمز پررنگش نوشید. تکه‌ای نعنای خیس به بالای ریشش چسبیده بود که آن را به داخل دهانش هُش کشید. «ما قبل از اینکه عرب باشیم مسلمانیم. راه صحیح، پیروی از تعلیمات پیغمبره، باید اون‌طور که اون زندگی کرد، زندگی کنیم و دوباره امت رو بسازیم.»

سیما وسط حرفش پرید: «حسن، عزیزم. تو چند ساله داری تو میادین نفتی کار می‌کنی. حالا برگشتی خونه می‌خوای ما رو ببری قرن هفتم. یه کم عرق بخور حالت جا بیاد.»

حسن خندید و لیوانش را بالا برد. «از طرف من حالش رو ببر خواهر. من با چایی‌ام حال می‌کنم.»

پدرم شروع به صحبت کرد: «اساساً، نخستین وابستگی یک عرب به خانواده، قبیله و جامعه‌اش است. بله، ما می‌تونیم از فرهنگ مشترک عربی صحبت کنیم. اما هسته‌ی اصلی همه ما به عنوان یک ملت، خانواده است. عرب بدون خانواده هیچه.»

در طول مباحثه به چشمان درشت و براق مادرم نگاه می‌کردم که کل گفتگو را تعقیب می‌کرد و لبخند می‌زد. هیچ‌گاه لیوانش از لب‌هایش فاصله نمی‌گرفت، تنها به اندازه‌ای که بتواند پکی به سیگارش بزند، لیوان را از لب‌هایش دور می‌کرد. آن شب‌ها مامان زیاد مشروب می‌نوشید، گاهی آن‌قدر زیاد که سر جایش می‌نشست تا همه مهمان‌ها بروند و آن‌گاه با کمک بابا برمی‌خاست و به تخت می‌رفت. آن زمان جزء شادترین دوره‌های زندگی‌م بود و من در میان صدا و رایحه‌ی آن مهمانی‌ها که تا پاسی از شب ادامه داشتند، با پتویی بر تن به خواب می‌رفتم. اما یک روز صبح به صدا درآمدن در توسط دو مرد حکومتی، نقطه پایانی شد بر آن مهمانی‌ها. تنها چیزی که از آن مهمانی‌ها باقی ماند، لیوان مادرم بود که دیگر هرگز از لبانش دور نشد.

حالا زیر نگاه خشن آمریکا، عرب بودن چه معنایی داشت؟ عرب یا مسلمان چیزی نیست جز مشتی جعلیات که توسط سیاستمداران طوری ساخته و پرداخته شده که پاسخگوی نیازهای تاریخی‌شان باشد. کارشناسان آمریکایی که در تلویزیون بر سر هم فریاد می‌کشیدند از مشارکت در برساختن این تخیلات راضی به نظر می‌رسیدند.

چیزهای زیادی در مورد دروغ و جعلیات می‌دانستم. در پس دروغ‌های مصلحت‌آمیزی که در تاریخ مشترک کشور و خانواده‌ام گفته می‌شد نیات پلیدی می‌دیدم. به واقعه‌ای فکر کردم که دو دهه قبل رخ داد و گروهی شورشی قصد براندازی رژیم رئیس‌جمهور و برقراری حکومتی سوسیالیست داشتند. شورش سریعاً سرکوب شد و رئیس‌جمهور برای گرفتن زهره چشم، خانواده‌ی شورشیان را در مرکز شهر قتل عام کرد.

طبعاً اگر بخواهی در این مورد بیشتر بخوانی، کار آسانی نخواهد بود. اثری از این

واقعه در کتاب‌های تاریخ یا برنامه‌ی درسی مدارس یافت نخواهد شد. این رخداد تنها در ذهن اعضای باقیمانده‌ی خانواده‌های شورشیان خواهد ماند. آن‌ها به این حادثه می‌اندیشند اما هرگز چیزی از آن نمی‌گویند. در کلاس درس متونی به ما آموزش داده می‌شد که پیروزی‌های کوچک صدها سال پیش را مهم جلوه می‌داد. ترک موجود در زره رژی‌م از تاریخ پاک شده بود. صحبت کردن از شورش -نه، حتی فکرکردن به آن- خیانتی بزرگ نه تنها به رئیس‌جمهور بلکه به ملت بود.

تتا خانه‌مان را به سبک رئیس‌جمهور اداره می‌کرد. او کنترلی سخت بر خاطرات داشت و گذشته را جهت تحت سلطه نگه داشتن حال، پاک می‌کرد. پایین آورده شدن عکس‌های مامان از دیوار خانه پس از ترک خانه توسط او و جایگزین شدن عکس‌هایش با عکس‌های بیشتری از بابا، یک هم‌زمانی صرف نبود. چند باری که از تتا در مورد مادرم پرسیدم، نفس عمیقی کشید و رویش را به سمتی دیگر برگرداند. به خاطر چنین سؤالی با ساعت‌ها سکوت سرد تنبیه می‌شدم. چیزی نگذشت که حتی آوردن اسم مامان، معادل اقدام به کودتا بود. این کار خیانت به تتا و بیش از همه بابا بود.

انزوایم در آمریکا و کتاب‌هایی که خواندم در پرده‌برداری از راز هژمونی رئیس‌جمهور و تتا کمک کرد. در نهایت از آزادی تازه یافته‌ام برای فکرکردن به مادرم بهره بردم. سعی کردم آنچه در یازده سال نخستین زندگیم رخ داده بود به یاد بیاورم و خاطراتم را جهت به چالش کشیدن قوانین تتا گردآوری کنم.

به یاد آوردم مامان برایم گفته بود که وقتی او و بابا از آمریکا بازگشتند، تتا اصرار داشت آن‌ها تا زمان ازدواج در خانه‌های جدا زندگی کنند. اتاق مهمان برای مامان بود و بابا برای زندگی به خانه‌ی همسایه‌ها فرستاده شد. مامان وسایل نقاشی‌اش را در گوشه‌ای از اتاق پهن و شروع به نقاشی کرد. دنیا همیشه برایش چیزی جدید داشت و بابا که عاشق نوع نگاه مامان به دشت و صحرا بود، او را به روستاها می‌برد تا با کشاورزان و زنانی که روی لباس‌های سنتی گلدوزی می‌کردند آشنا شود. او آن‌ها را در حال کار بر روی زمین در میان درختان پرتقال و الاغ‌های قهوه‌ای که عرعرشان به

هوا بود نقاشی می‌کرد.

اوایل، آمدن مادرم برای تتا هیجان‌انگیز بود. می‌خواست او را به شکل خانمی از طبقه‌ی بالای اجتماعی که لایق همسری پسرش بود درآورد. صبح‌ها پس از بازدید ملحفه‌ی مادرم جهت یافتن خون - و خاطر جمع‌شدن از اینکه بابا شبانه دزدکی به خانه نیامده بود - بهترین خانم‌های محل را برای صبحانه دعوت می‌کرد. مادرم اما به هیچ یک از این چیزها اهمیتی نمی‌داد.

یک روز بعدازظهر به تتا گفت: «ما یه درم‌نگاه تو الشرقیه و شاید چند تا توی روستاها تأسیس می‌کنیم.» و بعد رو به پدرم کرد و گفت: «طبیعتاً تو مردم رو مجانی مداوا می‌کنی و من هم برای بچه‌ها هنر تدریس می‌کنم.»

تتا پاسخ داد: «بذار هر کس مسئول بهترکردن اوضاع زندگی خودش باشه جونم.» سپس رو به پدرم کرد: «یه بیمارستان خصوصی جدید تو راه فرودگاه باز شده. من با زن مدیر اونجا ورق بازی می‌کنم. باهاش صحبت می‌کنم.»

او همین کار را کرد و پدرم در بیمارستان خصوصی مشغول به کار شد. به مادرم گفت: «فقط چند سال. برای خونه‌ی خودمون پول جمع می‌کنم و بعد می‌ریم سراغ درم‌نگاه.»

پدرم ابتدا شب‌ها و سپس روزها کار می‌کرد. چیزی نگذشت که هم روز و هم شب سر کار بود. پول به زندگی‌مان سرازیر می‌شد. مادرم اما به روستاها و الشرقیه می‌رفت که برای تتا پذیرفتنی نبود. او نمی‌خواست عروس آینده‌اش در محله‌های فقیرنشین با بچه‌های خیابانی نقاشی کند.

به او می‌گفت «این‌جا آمریکا نیست عزیزم. نمی‌تونی این‌جا مادر ترزا باشی. این‌جا مردم حرف در می‌آرن.»

با وجود این، مادرم حتی اگر نگرانی‌های تتا را درک می‌کرد، باز اهمیتی نمی‌داد. پیراهن‌هایی که تتا برایش می‌خرید نپوشیده در کمدمش آویزان بود. هر بار که شلوار جین پر از لکه‌های رنگش را می‌پوشید عزم مادربزرگم جزم‌تر می‌شد. اعتبار خانواده در معرض خطر بود. تتا به پدرم هشدار می‌داد: «مواظب باش. فقط یه بار زندگی

می‌کنی، مراقب آبروت باش. بهش گند زن.» و اگر مامان نمی‌خواست همسر خوبی شود، تتا به زور شرمندگی او را تبدیل به همسری خوب می‌کرد.

«دخترم، از روی خط لباس اتو نمی‌کنی. اگه خطِ تا رو دنبال نکنی، دیگه اتو کردن چه معنی داره؟ بگذریم، این پیرزن اصلاً چی می‌فهمه؟ شاید لباسای چروک مده. من بهتره خفه شم. هر جور می‌خوای اتو کن عزیزم.»

و این رفتار تتا ادامه یافت. «نمی‌خوام دخالت کنم، اما... اگه به من بود، این رو این‌جوری تمیز نمی‌کردم، اما... اگه دلت می‌خواد این‌جوری لباس بپوشی... شاید من احمقم... من خرم... شاید من نمی‌فهمم... هر کار می‌خوای بکن عزیزم... من خفه می‌شم، این‌جوری بهتره.» و قس علی هذا.

صبح روز عروسی مامان و بابا، تتا شتابان به اتاق مادرم رفت و با تختی خالی مواجه شد. سراسیمه پدرم را صدا کرد.

گفت: «زنت فرار کرده. دخترا چند ساعت دیگه می‌آن آماده‌اش کنن و اون فرار کرده!»

بابا به او اطمینان داد که مامان احتمالاً برای انجام آخرین کارهای قبل از مراسم بیرون رفته بود یا می‌خواست چند ساعتی با خودش خلوت کند. تتا که از احتمال بازنگشتن مادرم شدیداً ترسیده بود و درعین حال نمی‌خواست از این بی‌آبرویی چیزی به کسی بگوید، در اتاق نشیمن راه می‌رفت، قهوه می‌خورد، سیگار می‌کشید و نوچ نوچ می‌کرد.

مادرم حوالی ظهر یک ساعت قبل از شروع مراسم بازگشت. صدای طبل و آواز از سر کوچه بلند شد. تتا از پنجره مادرم را سوار بر خر در میان گروهی کولی دید. این کولی‌ها معمولاً در زمین‌های خالی کنار جاده‌ی فرودگاه پرسه می‌زدند. زنان کولی آواز می‌خواندند و با پای برهنه می‌رقصیدند و مردان بر طبل‌هایی که روکشی از پوست حیوانات داشتند می‌کوفتند و آهنگ‌های عروسی محلی می‌خواندند. آن‌ها مقابل خانه‌ی تتا توقف کردند و به رقص و آوازخوانی پرداختند. تتا شرمگین و عصبانی آن‌ها را از پشت پرده تماشا می‌کرد.

پس از عروسی، مادرم از پدرم خواهش کرد که با پس اندازش خانه‌ای که قولش را داده بود بخرد تا دیگر در مشت تتا نباشند.

وقتی بابا قضیه را با تتا در میان گذاشت، او با عتاب گفت: «منظورت چیه می‌خوای یه خونه‌ی دیگه بخری؟ پولت رو حروم نکن. برای بچ‌ها ت پس انداز کن، در عوض بالای همین خونه یه طبقه بساز.»

و حتی پیش از اینکه جمله‌اش را تمام کند، جهت برنامه‌ریزی ساخت طبقه‌ی دوم به یک شرکت ساختمانی زنگ زد. وقتی ساخت طبقه‌ی بالا به پایان رسید، مامان و بابا برای زندگی به آنجا رفتند. این امر به تتا امکان داد مامان را زیر نظر بگیرد. هر روز صبح با یک قابلمه از غذایی که شب قبل پخته بود به خانه‌شان می‌رفت.

«دستپخت تو خوبه عزیزم، ولی می‌دونم پسر من خیلی مشکل پسند، ترجیح می‌ده غذاش طعم و بو داشته باشه.»

جنگ میان دو طرف سرانجام بر سر اسم من درگرفت. مامان می‌خواست اسمم را راسا بگذارد. تتا، احتمالاً از قصد، اصرار داشت اسمم هر چیزی غیر از راسا باشد.

مادرم گفت: «من این اسم رو دوست دارم» و برای اولین بار نیازی نداشت تصمیمش را توجیه کند. به دلیل باردار بودن، دست بالا را داشت.

«بهش گفتم تو رو آنقدر توی شکمم نگه می‌دارم تا همونی که می‌گم بشه.» این را مامان یک روز عصر با لبخندی پیروزمندانه هنگام نوازش پشتم بر روی تخت برایم تعریف کرد.

من فردای روز ولنتاین به دنیا آمدم. وقتی تتا مرا دید زد زیر گریه. «الله اکبر! عین پدرشه.» کف اتاق بیمارستان را بوسید. دستش را بر سینه فشرد و رو به مادرم گفت: «عزیزم خیلی ترسیده بودم. نه اینکه فکر کنی به خاطر اینکه یه وقت بچه به سمت شما رفته باشه ها، ولی، می‌دونم...»

موضوع به اسم من ختم نشد و شکست تتا در این جنگ سرنوشت‌ساز، تنها عزمش را قوی‌تر کرد.

«دیگه شیر خودت رو بهش نمی‌دی؟ اون فقط دو سالشه. می‌دونم، من به پسر

تا چهارسالگی شیر دادم.»

«لطفاً اجازه بدین به روش خودم عمل کنم.»

«باشه، باشه، من دهنم رو می بندم. حتماً من نمی فهمم.» و همین که از اتاق بیرون می رفت با صدای بلند طوری که مادرم بشنود شروع به غرولند می کرد: «پستوناش از بچه اش برایش با ارزش تره. همینکه هر وقت دور و بر بچه است، بچه گریه می کنه.» «وقتی سه ساله بودم مامان منج تتا را در حال فروکردن بادام در باسنم جهت درمان یبوست گرفت. (حالا که یاد آن قضیه می افتم، با خود می گویم شاید آن بادامها در علاقه ام به مردان نقش داشتند.)

مادرم گفت: «داری چی کار می کنی؟» و مرا از بغل تتا قاپید.

تتا غرغرنکان گفت: «دو روزه شکمش کار نکرده» و بادامی دیگر برداشت تا فرو کند.

مامان با تحکم گفت: «یبوست رو این جوری درمان نمی کنن» و شلوارم را بالا کشید. «و بهتون گفتم نزدیکش سیگار نکشین. تمام لباسش پر از خاکستر سیگاره.» «من اصلاً از بچه بزرگ کردن چی می فهمم؟ اگه می فهمیدم که بچه ام با تو ازدواج نمی کرد.»

وقتی چهار سالم شد، جنگ اصلی بر سر زبان بود. تتا با من فقط عربی حرف می زد. مامان اصرار داشت با من انگلیسی حرف بزند، چون می گفت انگلیسی زبان قدرت است. بنابراین من به هر دو زبان صحبت و همچون صحنه ی نبرد هر دو را مدیریت می کردم.

مادرم می پرسید: «کجا می ری؟»

می گفتم:

«to school.»*

تتا فریاد می زد «به عربی بگو.»

* به مدرسه

جواب می‌دادم:

«to al-school»

بزرگ‌تر که شدم، لهجه‌ی انگلیسی غلیظ مادرم برایم آزاردهنده شد، زیرا با لهجه‌هایی که از تلویزیون می‌شنیدم مغایرت داشت. «Snake» را «essnake» می‌گفت، «orange juice» را «oranjuice» و «mirror» را «mirrow» می‌گفت.

یادم است یک بار به او گفتم: «اول snake صدای e نمی‌آد.» سعی کردم این کلمه را بدون صدای e یادش دهم. او برای دلخوشی من بارها «snake» را تکرار می‌کرد، اما هرگز نتوانست از شر آن e خلاص شود.

دیگر ناامید شده بودم. چرا نمی‌توانست این کلمه را مثل مادران داخل تلویزیون بیان کند؟ چرا آن لهجه‌ی ناخوشایند سر جایش مانده بود؟ آن e لعنتی ابتدای کلمه چندان آور بود. مادرم که بیش از نیمی از عمرش را در آمریکا گذرانده بود، هنوز نمی‌توانست یک آمریکایی واقعی باشد. او موجودی نصفه و نیمه بود، غیر عادی و بیگانه بود، نه آمریکایی بود و نه عرب، چیزی مابین این دو بود. من هیچ چیز جز خانواده‌ای طبیعی نمی‌خواستم، اما مادرم حتی با تلفظ‌هایش اصرار داشت ما را از بقیه متمایز کند. اما حالا در آمریکا که حرف S بی‌عیب و نقص و به راحتی از دهان همه خارج می‌شد، دلم برای آن e ناخوشایند پرمی کشید.

از این‌جا به بعد خاطرات مامان در ذهنم مبهم بود. شبیه عکس‌هایی قدیمی بود که در گذر زمان زرد و کمرنگ شده بودند. با این حال جستجوی خاطرات از یاد رفته آن‌ها را تدریجاً به ضمیر خودآگاهم باز می‌گرداند. سال اول اقامتم در آمریکا عصرها که به بستر می‌رفتم، ذهنم درگیر افکار اعراب و اسلام می‌شد. بیگانگی را با عمق وجودم حس می‌کردم. در رویاهایم به دنبال خاطرات آن بیگانه‌ی اصلی خانواده بودم و صدای مادرم را از دوردست می‌شنیدم که به پدرم التماس می‌کرد: «قرارمون این نبود. لطفاً با مادرت صحبت کن.»

«می‌خوای چی کار کنم؟ اون مادرمه -»

«من همسرتم!»

صدای پدرم را می‌شنیدم که می‌گفت: «اون فقط می‌خواد کمک کنه» و بعد می‌رفت سر کار یا تلویزیون را روشن می‌کرد یا زغال قلیانش را آماده می‌کرد.

نمی‌دانستم رخدادهایی واقعی را به یاد می‌آوردم یا از خودم داستان سر هم می‌کردم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، بافتن خاطرات به هم به صورت داستان بود تا حضور مامان را در وجودم تقویت کنم. تا ماه‌ها در کتاب‌های راهنمای تلفن و در اینترنت به دنبال مادرم می‌گشتم. اگر چه از بودن مادرم در آمریکا مطمئن نبودم، همین بازپیدایی او در ذهنم، باعث می‌شد او را اگر نه از نظر جغرافیایی، حداقل از نظر معنوی نزدیک‌تر به خود حس کنم. علی‌رغم جستجوهای فراوان به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. آیا می‌خواست پیدا نشود؟ حتی اگر پیدایش هم می‌کردم، پسری گیج با سؤالاتی احمقانه در مورد اعراب و اسلام جلوی چشم ظاهر می‌شد. آیا غیرعادی بودنش تسلیم می‌داد یا بیش از پیش دیوانه‌ام می‌کرد؟

سال اول اقامتم در آمریکا وقفه‌ای کوتاه در انزوایم پیش آمد. پس از تعطیلات بهاری با دو دختر دانشجوی پزشکی در کتابخانه آشنا شدم. آن‌ها اهل تنسی بودند. به مدت یک ماه تقریباً هر روز ساعات متمادی را در اتاقشان می‌گذراندم و آن‌ها موسیقی مذهبی جنوبی با صدایی کرکننده می‌نواختند. من تشویقشان می‌کردم و همراه با آن‌ها می‌خواندم. معنی کلمات را نمی‌فهمیدم اما با لبخندی مشتاقانه بر لب، پذیرای یادگیری بودم. از اینکه برای اولین بار به مهمانی دعوت می‌شدم، خوشحال بودم. یک روز بی‌هوا گفتم آن‌ها شبیه ونوس و سِرنا ویلیامز^{**} هستند. با شنیدن این جمله سخنرانی مفصلی در مورد نژادپرستی آمریکایی، برده داری، مارتین لوتر کینگ^{**} و تلاش‌ها برای حقوق مدنی در آمریکا کردند. دیگر هم مرا به اتاقشان

* خواهران تنسی‌باز مشهور آمریکایی که آفریقایی تبار می‌باشند.

** رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکایی‌های آفریقایی تبار (۱۹۶۸ - ۱۹۲۹)

دعوت نکردند. من ماندم و این اعتقاد که مسأله‌ی نژاد در آمریکا داستانی بود که نسل‌اندنسل منتقل شده بود. همچنین دریافتم که ناگزیر فصلی جدید از این داستان بودم، اگرچه مارتین لوتر کینگی نداشتم که در جنگ با کلیشه‌ها و دروغ‌هایی که جلوی چشمم در مورد نژاد و دینم ساخته می‌شد، کمکم کند.

به اسلام فکر کردم. اگر چه خانواده‌ی ما وقتی برای دین نداشت، بابا خدا را در سرطان‌ش یافت. قبل از اینکه بیماری‌اش تشدید شود، مرا با خود به نماز جمعه می‌برد. همراه با او نماز می‌خواندم. هرآنچه ردیف مردان ایستاده در جلویمان انجام می‌دادند، تقلید می‌کردیم. مراسم جدید در عین عجیب بودن مجذوب‌کننده بود. وقتی زانو می‌زدند، ما هم زانو می‌زدیم و وقتی دست‌هایشان را بر روی هم قرار می‌دادند، ما نیز چنین می‌کردیم.

کمی بعد، احساس عجیبی در من شکل گرفت. پشت‌های پهن مردان را که جلویم زانو می‌زدند تماشا می‌کردم. باسن‌هایشان تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشت. فکر آن مردان که به مغزم خطور می‌کرد، با خود می‌جنگیدم. با خود می‌گفتم نباید در خانه‌ی خدا به این چیزها فکر کنم. چشمانم را می‌بستم و بر حضور در لحظه‌ی حال تمرکز می‌کردم تا با خدا یکی شوم. اما دیری نمی‌گذشت که وسوسه‌ی بازکردن چشم‌ها و دیدن بدن مردان، تمرکز را به هم می‌ریخت.

وقتی بابا مُرد، تجربه‌ی کوتاه مسجد رفتن من هم به پایان رسید و از این بابت خوشحال بودم. تحمل دست و پنجه نرم کردن با احساسات آشفته‌ام را نداشتم. نمایش عمومی نماز همگانی ملال‌آور بود. هیچ چیز نمی‌توانست ذهنم را از تحسین توده‌ی بدن‌های ردیف شده در مقابلم باز دارد. در پایان تنها چیزی که در یادم ماند، خاطره‌ی تصویر و بوی بدن مردانی بود که احاطه‌ام می‌کردند. خاطرات مسجد را تا کردم و در گوشه‌ای از قفس مخفی‌ام قرار دادم و از خدا طلب مغفرت کردم.

در پایان سال اول دانشگاه به کمک دوره‌های طولانی خوداندیشی در میان قفسه‌های غبارگرفته‌ی کتابخانه، به این نتیجه رسیدم که شاید عامل تضاد درونم اسلام است. نه فقط اسلام، بلکه بطور کلی مذهب. پس از ساعت‌ها ورزش برای رهایی از

حالت زنانه‌ی افتادگی مچ‌هایم، پس از سال‌ها عبادت شبانه، گفتگو با خدا و التماس به درگاهش برای علاقمندکردنم به زنان، او مرا رد کرد. همه‌شان ردم کردند. بنابراین به مارکس گرویدم.

در پایان سال اول به خانه برگشتم و دریافتم که حائلی شبیه لایه‌ی نازک روی قهوه‌ی ترک میان من و تتا شکل گرفته بود. بلافاصله به او گفتم دیگر اعتقادی به خدا ندارم و خود را کمونیست خواندم.

تهدیدم کرد که: «اگه به خدا اعتقاد نداری، دیگه روز عید نمی‌تونی کاک بخوری.» من نیز تهدید کردم که «اگه نذاری کاک بخورم، رو قرآن تف می‌اندازم.» روی نظرم ماندم و تمام عصبانیتم را صرف مبارزه‌ی طبقاتی کردم. اصرار کردم دریس نیاز به یک روز مرخصی برای بیرون رفتن از خانه دارد.

گفتم: «هفته‌ای به روز کامل.»

«دیگه چی؟ نکنه می‌خوای دختره سر ناهار بالای میز هم بشینه؟»

«حالم از «دختره‌ی فلان» و «فیلیپینی بهمان» به هم می‌خوره. بس کن تو رو خدا، یه جوری دبرارش حرف می‌زنی انگار برده است و حتی حقوق اولیه‌ی یه کارگر رو هم نداره.»

حتی با پررویی عکسی قدیمی از مادرم را به دیوار بالای تختم چسباندم. تتا اجازه‌ی داشتن هیچ عکسی از او را نمی‌داد، اما من آن عکس را سال‌ها پنهانی نگه داشته بودم. گهگاه آن را جهت واریسی بیرون می‌آوردم. عکسی بود قدیمی که در دهه‌ی هشتاد گرفته شده و رنگ‌هایش در گذر زمان به زردی گراییده بود. آن عکس را حداقل هفته‌ای یک بار و معمولاً هر دو سه روز نگاه می‌کردم. بسیار مراقبش بودم، دور از نور نگهش می‌داشتم و غبار رویش را بطور منظم می‌زدودم. مهم‌تر از همه، حواسم بود حتی اگر می‌خواستم، طولانی مدت به آن چشم ندوزم، زیرا نمی‌خواستم قدرت عکس از بین برود.

در عکس کلاهی حصیری به سر داشتم و بر دامن مادرم نشسته بودم. خوشحال به نظر می‌رسیدم. با انگشتی در دهان می‌خندیدم و دندان‌هایم را نشان می‌دادم. مادرم لب‌هایش را جمع کرده و انگشتانش را مثل چنگال پرندگان بر پهلوهایم گذاشته بود، گویی داشت غلغلکم می‌داد. لبانش درشت و آبدار و بوسه‌هایش پرآب و طلبکارانه بود. وقتی در آغوشم می‌گرفت، غرق بوسه‌ام می‌کرد و با دهانش غلغلکم می‌داد، از خنده ریشه می‌رفتم. لب‌هایش در عکس بارز بود، گویی بر آن‌ها رژ مالیده بود. اما تا جایی که خاطریم است، هرگز رژ بر لبانش نمی‌زد. در عکس عینک آفتابی تیره بر صورت داشت، بنابراین نمی‌توانستم چشمانش را ببینم، اما خوب آن‌ها را به خاطر می‌آورم، زیرا همان چشمان خودم هستند. وقتی به آینه نگاه می‌کنم و صورت غمگینم را می‌بینم، چشمان سبزرنگ درشتی که به من خیره می‌شوند، چشمان مادرم هستند و من دوباره غمگین می‌شوم.

تنها آرایش مادرم سرمه‌کشیدن به چشمانش بود که سبزی آن‌ها را برجسته‌تر می‌کرد. علت این که سرمه‌ی چشمانش در خاطریم مانده ماجرابی است که سال‌ها پیش رخ داد. وقتی هشت ساله بودم، یک روز مامان از یکی از سفرهای کوتاهش به الشریقه زودتر برگشت. معمولاً بعد از ظهر برمی‌گشت و من از یک ساعت قبل مثل توله سگ پشت در منتظرش می‌ماندم. اگر دیر می‌کرد، نگران از دست‌دادنش می‌شدم و در اتاق نشیمن راه می‌رفتم. اما بعد که صدای کلیدش را می‌شنیدم به سمت اتاقم می‌دویدم تا نفهمد منتظرش بودم.

آن روز زودتر از معمول به خانه بازگشت. چهار یا پنج بوم نقاشی پیچیده در پلاستیک در دست داشت. من روی مبل دراز کشیده بودم و تلویزیون می‌دیدم. همین که سرم را به سمتش برگرداندم، سرش را بالا کرد. سرمه اطراف چشمانش پخش شده بود. شبیه یک راکون وحشی و خطرناک شده بود. نگاهی به من کرد و سریعاً نگاهش را از من برگرداند. کیف و دسته کلیدش را بر زمین انداخت، به سمت اتاقش دوید و در را محکم پشت سرش بست.

چند ساعت بعد بابا به خانه برگشت و در جستجوی مادرم در اتاق خواب را باز

کرد. من هم دنبالش رفتم. مادرم زیر ملحفه‌ی سفید قلمبه شده بود.

بابا پرسید: «چی شده؟»

از زیر ملحفه گفت: «دیگه این جا رو نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌شه بدون مواجه شدن با یه احمق مذهبی یا یه آدم زورگو تو خیابون راه رفت.»

بابا لحظه‌ای سکوت کرد. منتظر من بود که از اتاق بیرون بروم، اما من توجهی نکردم.

به سمتش خم شد و آرام گفت: «می‌تونم بوی مشروب رو حس کنم. چی شده؟»

مادرم ملحفه را کنار زد و روی تخت نشست.

«چند تا از نقاشی‌ها رو برای نمایش بردم نگارخانه. چند تا مرد اومدن و به اون

نقاشیم که دو تا زن رو در حال چیدن زیتون نقاشی کردم، اشاره کردن. گفتن زن‌ها

رو بدون پوشش نشون داده. بدون پوشش! گفتن حرامه. گفتن موهاشون رو از نظر

جنسی تحریک‌کننده نقاشی کردم و دارم از ارزش زناشون کم می‌کنم. تو رو به خدا

نگاه کن! من سال‌هاست دارم الشرقیه و روستاها رو نقاشی می‌کنم. هیچ‌وقت کسی

حرف از حرام‌بودن نزد. من اون نقاشی رو ده سال پیش کشیدم، چطور یهویی حرام

شد؟ چی می‌تونستم بگم؟ وسایلم رو جمع کردم و اومدم.»

«راحت شدی حالا؟» تتا از پشت سرمان غرید. معلوم نیست از کجا پیدایش شد.

«هر کی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه.»

پدرم گفت: «مامان، لطفاً.»

تتا پرید وسط حرفش و گفت: «واسه من لطفاً لطفاً نکن. زنت زیادی احساساتیه

پسرم.» اگر تتا تنها از یک چیز بیش از احساسات غلوآمیز مادرم تنفر داشت، آن یک

چیز تلاش‌های پدرم برای درک کردن او و یا حداقل دلداری دادن به او بود. «خیلی

خوب، یه زمانی جوون بودی و می‌خواستی دنیا رو نجات بدی، حالا اما این پسر رو

داری. وقتشه اون نقاشی کردن بی‌معنی رو بذاری کنار.»

رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت.

نام بردن گاه و بیگاه تتا از من با عنوان «این پسر» وجودم را لبریز از گناهی

سنگین می‌کرد. تا اندازه‌ای مسئول شکستن تدریجی مادرم بودم. ترکی دیگر بودم بر

ژره محافظ رویاهایش که در حال قطعه‌قطعه شدن بود. آن زمان این واقعیت عمیق تر را که من چیزی بیش از یک سلاح در جنگ میان مامان و تتا نبودم، نمی فهمیدم، حتی اکنون که به آن فکر می‌کنم می‌بینم از لحاظ منطقی درست به نظر می‌رسد اما از لحاظ عاطفی نه.

آن روز عصر پشت میز آشپزخانه روبروی مادرم که مشغول درست کردن شام بود نشسته بودم. خیلی آشفته بود و حین خردکردن حبه‌های سیر، آه می‌کشید و با خود غرولند می‌کرد. نهایتاً صندلی‌اش را کنار زد و ایستاد. از کنارم که رد شد، بوی الکل و عطر رز را استشمام کردم. چاقویی را که هنوز خیس بود از کنار سینک برداشت. به سمت نقاشی‌اش از آن زن رفت و بوم را بصورت قطری از گوشه‌ی بالا و راست به سمت گوشه‌ی پایین و چپ پاره کرد. سپس قطر دیگر را شکافت. چاقو را داخل سینک انداخت و به خردکردن سیر ادامه داد.

ده سال بعد، وقتی تتا با نفرت به عکس مامان که با پونز به بالای تختم چسبانده بودم، خیره شد با شادمانی لبخند زدم. پس از آن نبرد تابستانی جهنمی با تتا، برای شروع سال دوم دانشگاه به آمریکا برگشتم و این آزادی تازه‌یافته را هم با خود بردم. کارت ورود مسافر را هنگامی که در صف امور مهاجرت ایستاده بودم پر کردم. از نوشتن سریع اسمم بر روی فرم احساسی شبیه نوشتن یک بیانیه‌ی سیاسی داشتم. این اسم دیگر فقط اسمی نبود که مادرم به خاطرش جنگیده بود. این اسم بوی گند اسلام می‌داد. محل تولدم را نوشتم و دیگر به شهری که آبدارترین هلوها و هندوانه‌ها را داشت فکر نکردم. به نام شهرم که با خطی بد بر روی آن کارت سفید نوشته بودم و علامت خطری برای بازجویی شده بود، نگاه کردم. تقدیر من با این واقعیات تغییرناپذیر بر پیشانی حک شده بود. شبیه گاوی شده بودم که به علت آمدن از مزرعه‌ای عفونی که منطقه‌ی خطرناک اعلام شده بود، داغ بر پوستش زده بودند. تهدیدی بودم مترصد رخ دادن.

کارت ورود مسافر را که به دست افسر مهاجرت دادم، پرسید: «کجا زندگی می‌کنی؟»

پاسخ دادم: «این جا.»

گفت: «آقا، شما این جا زندگی نمی کنی، این جا درس می خونی. محل زندگیت کجاست؟»

«بنویس من مسلمونم. همین رو می خوای بدونی، آره؟ بنویس: من مسلمونم.»
«آقا دارین من رو دست می اندازین؟» گذرنامه ام را گرفت. «دارم می رم این رو توی سیستم چک کنم. جایی نرو.»

یک روز عصر، چند سال بعد از واقعه‌ی نقاشی که برای صرف شام دور میز نشسته بودیم، تتا رو به مادرم کرد و پرسید: «تو که مثل پدرت نمی خوای فرار کنی؟» او این سؤال را پس از آن پارها تکرار کرد و همیشه زمانی را که مادرم انتظار نداشت برای پرسیدن انتخاب می کرد. مامان از آن پس زیاد در آشپزخانه وقت می گذراند. احمق‌های مذهبی با تتا هم پیمان شده بودند تا مادرم را مجبور به کنار گذاشتن قلم‌موی نقاشی کنند و موفق هم شدند. چند جا به عنوان منشی کار کرد، اما در هیچ کدام دوام نیاورد. وقتی سر کار می رفت، تمام صبح سر کار بود و وقتی به خانه باز می گشت شیشه‌ی دارویش را از کشوی میز توالتش برمی داشت و برای درست کردن غذا به آشپزخانه می رفت. لیوان پشت لیوان، از آن دارو برای خودش می ریخت تا دیگر یک قطره هم در شیشه باقی نمی ماند. هر چه افسرده تر می شد، وقت بیشتری در آشپزخانه به غذاپختن می گذراند. هنگام آشپزی با دریس شوخی می کرد و وقتی واقعاً غمگین بود پشت میز آشپزخانه می نشست و پیاز خرد می کرد. خردکردن پیاز به گریه اش می انداخت، اما نه آن طور که بقیه به گریه می افتند. نه، از خردکردن پیاز طوری گریه می کرد که به هق هق می افتاد. گاهی اوقات من و تتا نگاهش می کردیم و می خندیدیم و در نهایت خودش هم با ما می خندید. از خنده به هق هق می افتاد و می لرزید. قطرات درشت اشک از چشمانش فرو می غلتیدند و بر روی پیازه‌های خردشده می ریختند. اشک‌هایش شوری خاصی به غذاهاش می بخشید.

دیگر اوقات در دنیای خودش بود و حتی وقتی درباره فعالیت‌های روزانه‌ام در مدرسه، معلم‌های مورد علاقه‌ام و آن‌هایی که دوستشان نداشتم و موضوعات درسی‌مان برایش می‌گفتم، سری تکان می‌داد و لبخندی می‌زد، اما چشمانش در دوردست‌ها سیر می‌کرد. بعضی وقت‌ها زیر لب چیزی می‌گفت.

یک بار از او پرسیدم: «چی مامان؟ چی گفتی؟»

صدایم او را لحظه‌ای به واقعیت بازگرداند. «ببخشید عزیزم، داشتی چی می‌گفتی؟» با عصبانیت گفتم «مهم نیست.»

«من وظیفه‌ام رو درست انجام ندادم، مگه نه؟ من مادر خیلی بدی‌ام.»

«نه مامان. تو بهترین مامان دنیا هستی.» شنیدن این جمله بیشتر به گریه‌اش می‌انداخت، بنابراین پس از مدتی دیگر این را هم نگفتم.

روزهایی که حالش بد بود، ساعت‌ها به خردکردن پیاز می‌پرداخت. به اندازه‌ی مصرف یک ماه پیاز خرد می‌کرد و بعد آن‌ها را در کیسه‌های پلاستیکی شفاف داخل فریزر می‌گذاشت. همه می‌دانستیم چرا این کار را می‌کرد. تتا می‌دانست، بابا می‌دانست، دریس می‌دانست. و مامان هم می‌دانست که ما می‌دانیم. هم‌چنان پیاز خرد می‌کرد و کسی کلمه‌ای حرف نمی‌زد، زیرا می‌دانستیم آن لحظه‌ای که یک نفر دهان باز کند همه چیز از هم خواهد پاشید. و اگر مامان بدون یک سطل پیاز جلویش شروع به گریه می‌کرد، همه چیز را همه می‌فهمیدیم و آن وقت چاره‌ای جز صحبت کردن در مورد آن نداشتیم. بنابراین همان بهتر که مامان پیاز از کابینت درمی‌آورد و خرد می‌کرد.

از آنجایی که مامان خیلی غمگین بود، می‌شد در هر چیزی پیاز پیدا کرد: داخل دلمه‌ی برگ مو، بامیه، تخم مرغ صبحانه و ماهی تازه‌ی روزهای جمعه.

یک روز عصر که برای صرف غذا نشسته بودیم، تتا گفت «بالاخره با این پیازها

من رو خفه می‌کنی. می‌خواهی به کشتنم بدی؟»

مامان از جا بلند شد تا میز را ترک کند.

تتا درحالی که ظرف برنج را به دست من می‌داد گفت: «نمی‌خواهی که مثل پدرت

فرار کنی؟ می‌خوای؟»

بابا یک لیوان عرق برای خودش ریخت. مامان سر جایش نشست و جرعه‌ای از لیوانش نوشید.

از خوابگاه به یک آپارتمان استودیو نقل مکان کردم. به منظور سرپیچی از آنچه یک پسر مسلمان خوب تلقی می‌شد، موهایم را تا شانه بلند کردم و شروع به سیگارکشیدن کردم. سیگار محرم رازم بود. خوش‌قیافه شده بودم و برای نخستین بار متوجه نگاه‌های تحسین‌آمیز زنان به خود می‌شدم. خود را از یک عرب چشم‌درشت تازه‌وارد به یک دانشجوی خارجی بلندقد، تیره‌پوست و اسرارآمیز تبدیل کردم که دائم در فکر بود، بیرون سالن‌های سخنرانی دانشگاه سیگار می‌کشید و با حالتی مقتدرانه به دوردست خیره می‌شد.

در یکی از زمان‌های تنفس بین دو کلاس، همین که سیگاری روشن و شروع به فکر کردن در مورد نبرد طبقاتی کردم، دختری با موهای قهوه‌ای موج‌دار و پوست برنزه با دوچرخه‌ی زرد رنگش از حیاط عبور کرد. از میان زمین‌های پوشیده از علف رد شد و با چند اینچ فاصله از صورتم ترمز کرد. با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی گفت: «لطفاً یه سیگار بهم بده.» گلی زردرنگ بر پشت گوشش گذاشته بود. به عنوان یک کمونیست تازه‌کار، او را در پرویی، بسیار کاربلد یافتم.

سیگاری به او دادم. همین‌طور که بر روی دوچرخه‌اش نشسته بود، آن را برایش روشن کردم. پک‌های عمیق می‌زد و ابری از دود از گوشه‌ی دهانش خارج می‌کرد. دود را که با پیچ و تاب موهای موج‌دارش در هم می‌آمیخت تماشا کردم.

گفت: «من سسیل هستم» و برای لحظه‌ای کوتاه در آغوشم گرفت. بوی لوسیون بدن پایاپای را از پوست لطیفش استشمام کردم.

گفتم: «من راسا هستم.»

«تو کدوم گروه دانشجویی هستی؟»

«عضو هیچ کدوم نیستم.»

سسیل متعجبانه گفت: «واقعاً؟ این تنها راه معاشرت کردنه. مثل بقیه چیزها تو این کشور، برای دوستات باید هزینه بدی. به هر حال، اهل کجایی عزیزم؟»

جوابش را دادم و چشمان آبی رنگش برق زدند.

«من تو فرانسه کلی دوست عرب دارم. البته من جزء الجزایری‌های فرانسوی تبار

نیستم اما به نظرم عرب‌ها دوست داشتنی هستند.»

نمی‌دانستم در مقابل این تعریفش چه بگویم، بنابراین با هم دوست شدیم. سسیل محشر بود و من بعدها به این لغت برای توصیف تمام و کمالش رسیدم. او کمکم کرد تا بتوانم در دنیای احمقانه‌ی آمریکا راه درست را پیدا کنم، همواره کنارم بود و نیز از منبع لایزال حشیش خود بهره‌مندم می‌کرد. کشیدن حشیش، چیدن کتاب در قفسه‌ها را از کاری دلهره‌آور به یک ماجراجویی هیجان‌انگیز تبدیل کرد. لابلاهای قفسه‌های نم‌کشیده‌ی کتابخانه چرخ می‌زدند و در پیش‌پافتاده‌ترین کتاب‌ها لغاتی بس عمیق می‌یافتم. در عوض، گوشم را به او می‌دادم تا تعمقات روزانه‌اش در مورد خود را در آن فرو کند.

در قیاس با خیلی از آمریکایی‌هایی که دیده بودم که تماس ناچیزی با اعراب داشتند و به دیده‌ی سوءظن و ترس به من می‌نگریستند، سسیل اهل فرانسه بود که به قول خودش پر از عرب بود. بنابراین او با صمیمیتی نزدیک به بی‌احترامی با من رفتار می‌کرد. این صمیمیت بر پایه‌ی هویت عربی جدیدم بنا شده بود که خود کاملاً درکش نکرده بودم. با این حال تغییر خوشایندی بود.

در کل، دوستی ما در عرصه‌ای جدا از روابط اجتماعی گسترده‌ی او شکل گرفته بود. او در آمریکا زندگی خودش را داشت همراه با مهمانی‌های آبجوخوری، گروه‌های دانشجویی، بیرون‌رفتن‌های شبانه و قرار در پیتزافروشی‌ها و نمایشگاه‌های هنری. بعد از همه‌ی این‌ها مرا داشت.

من به همین راضی بودم. به سرعت دریافتم که در محیط‌های اجتماعی خوب

ظاهر نمی‌شدم. این محیط‌ها پر از دانشجویانی ستیزه‌جو بود که همواره آمادگی اظهار نظر در حال مستی در مورد عرب‌بودنم را داشتند. در عوض من با سسیل در کافی‌شاپ‌های با دکور چوبی، فروشگاه‌های خاک‌گرفته‌ی کتب دست دوم یا آپارتمانی که در آن با چهار دختر دیگر زندگی می‌کردم قرار می‌گذاشتم. در آپارتمان‌های پرگمن را که در کلاس‌های مطالعات فیلمش کشف کرده بود، تماشا می‌کردیم.

مجنوب روش سسیل در تقسیم‌بندی دوستانش به گروه‌های مختلف و انتخاب یکی از میان آنان بر اساس حالت روحی‌اش شدم. به توانایی او در تقسیم‌بندی زندگی اجتماعی‌اش و ساماندهی آن مطابق نیازهایش غبطه می‌خوردم. اگر دلش می‌خواست دوستی را ببیند، برایش وقت اختصاص می‌داد. اگر دلش نمی‌خواست، برای کسی وقت نمی‌گذاشت. برخلاف او، تنها یادم داد هر گاه کسی خواست تو را ببیند، حتماً او را ببین. خواست تو مهم نبود، زیرا قطعیتِ عیب بر ابهام تمایل برتری داشت. به همین خاطر، شخصیت سسیل برایم جذاب بود، زیر هر آنچه می‌خواست می‌گفت و می‌کرد و نگران نظر دیگران در مورد خود نبود.

یک روز سسیل مرا به شخصی که اخیراً ملاقات کرده بود، معرفی کرد.

پشت تلفن گفت: «باید بهت هشدار بدم. ری به کم غیرعادی.»

وقتی به آپارتمان من رسیدند، ابتدا سسیل و پشت سرش ری لخ لخ کنان داخل شد. چند لحظه طول کشید تا او را بجا بیاورم. بار آخری که او را دیدم، گوشه‌ای قوز کرده بود. سویشرت کلاه‌داری به تن داشت که بیشتر صورتش را پوشانده بود. این بار شلوار جین کثیفی به پا، یک کلاه مشکی بزرگ گاوچرانی به سر و عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت. اما ریش‌ها و موهای بلند ژولیده‌اش کم‌کم کرد قطعات پازل را کنار هم قرار دهم.

گفتم: «شما رو می‌شناسم...»

ری گفت: «خیلی هم عالی.» دستش را برای دست دادن دراز کرد. ناخن‌هایش جویده شده و سیاه بودند. در ذهنم یادداشتی گذاشتم تا در اسرع وقت دست‌هایم را بشویم.

«آره، پارسال هم رو دیدیم... یه کم بهت پول داده بودم-» همین جا جلوی خود را گرفتم. آیا سسسیل می‌دانست او بی‌خانمان است؟ رو به سسسیل کردم و گفتم: «چطوری با هم آشنا شدین؟»

«داستانش خنده داره. ری کنار ساحل رودخونه تو مرکز شهر نشسته بود، ازم یه کم پول خرد خواست. با هم شروع کردیم به حرف زدن و از همون جا دوست شدیم.» سعی کردم خودمانی بگویم: «خیلی هم خوب.» مردم چه خواهند گفت؟ سسسیل را تا آخر عمر فاحشه‌ای خواهند خواند که دنبال پسران خیابانی افتاده است. درحالی‌که سعی می‌کردم بهترین راه را برای گفتن این موضوع به سسسیل پیدا کنم، ری در یخچال کوچکم را باز کرد.

هیجان‌زده گفتم: «آخ جون، هوموس* و شروع به درست کردن ساندویچ برای خودش کرد. همین‌طور که در اتاق راه می‌رفت بوی گندی به دنبالش پراکنده می‌شد. آمدم بگویم: «سسسیل-»

حرفم را قطع کرد و گفتم: «گوش کن، راسا»، سیگاری آتش زد و روی میز کوچک وسط اتاقم نشست. «می‌خوام یه لطف بزرگی بهم کنی. ری یه مدت با تو زندگی می‌کنه، باشه؟ هم‌خونه‌های من خیلی سخت‌گیرن. خیلی طول نمی‌کشه... قراره سرآشپز بشه. با خیلی جاها مصاحبه کرده، اما می‌دونی احتیاج به یه سرپناه داره، هوا هم که داره سرد می‌شه... فقط چند هفته، باشه؟»

گفتم: «البته، البته.» چطور می‌توانستم بگویم نه؟ اگر ری را به خانه‌ام راه نمی‌دادم، خدایان یک سونامی عیب فرو می‌باریدند. «می‌دونی آپارتمانم کوچیکه. فقط یه استودیوست... نمی‌دونم کجا می‌خواد بخوابه... فکر کنم بتونه رو تخت من بخوابه، من هم رو زمین می‌خوابم، و-»

«مرسی عشقم، می‌دونم آسون نیست، قول می‌دم، حداکثر دو هفته.»

آن روز عصر وقتی داشتم با تتا صحبت می‌کردم، ری به شانهم زد.

* نوعی پیش غذا متشکل از نخود پخته، ارده، آب لیمو و روغن زیتون

«داداش حوله‌ی اضافی داری یا مال تو رو بردارم؟»
برای اینکه تتا نشنود، دستم را روی دهنی تلفن گذاشتم و آرام گفتم: «مال من رو بردار.»

ری سری تکان داد و گفت: «ایولله.»
تتا پرسید: «کی بود اون؟»
«هیچکی نبود.» چطور می‌توانستم به او بگویم با یک بی‌خانمان مشترکاً در آپارتمانم زندگی می‌کنم؟
پرسید: «یه صدایی اومد... اون مرده کی بود؟»
«از پسر شهردار خواستم بیاد پیشم بمونه، تتا. خونه‌اش رو دارن بازسازی می‌کنن. بهش لطف کردم.»
«آفرین پسر خوب. باه‌اش خوش‌رفتاری می‌کنی دیگه، آره؟ تخت رو بده بهش خودت رو زمین بخواب. خوبه که آدم پسر شهردار رو نگه داره کنار خودش...»

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم متوجه شدم ماه‌ها بود که با کسی غیر از تتا عربی حرف نزده بودم. انگلیسی حرف‌زدن از من آدم متفاوتی ساخته بود. دیگر مثل قبل خوش‌برخورد نبودم. با این حال از دوباره عربی حرف‌زدن هراس داشتم، می‌ترسیدم ضعفم در عربی حرف‌زدن، من را به ورطه‌ی ناامیدی بیفکند. چیزهایی بود که آن‌ها را تنها به عربی می‌توانستم بگویم. حس می‌کردم بدون زبان عربی از مجموعه‌ای از احساسات بنیادین عاری می‌شدم. هنگام عربی حرف‌زدن خود را فردی مهربان‌تر، پرشورتر و انسان‌تر حس می‌کردم.

احساسم نسبت به دوران مدرسه تفاوت زیادی کرده بود. آن زمان یکی از بزرگترین نگرانی‌هایم یافتن راه‌هایی جدید برای حاضرنشدن سر کلاس عربی بود. در کلاس انگلیسی، پنج مشهور، جودی بلوم، سالار مگس‌ها، رایینسون کروزوئه و نظایر آن را می‌خواندیم. خود را در قالب این شخصیت‌ها می‌دیدم و می‌توانستم حسشان

را درک کنم. سمت دیگر ماجرا عربی بود که به یک دنیای مرده می‌مانست. ما تنها یک کتاب درسی بزرگ داشتیم که حاوی آیه‌های قرآن و شعرهای ملی‌گرایانه‌ی قدیمی فوق‌العاده کسالت‌آور بود. دستور زبان هم بسیار سخت بود. حتی شبیه آن زبان عربی نرم و انعطاف‌پذیری که به آن صحبت می‌کردیم نبود. زبانی که درون حلقمان چپانده می‌شد، سفت و سخت بود و بیگانه. بنابراین من و ماج خود را به مریضی می‌زدیم و ساعات درس عربی را در کابین دستشویی می‌گذراندیم که بوی شاش می‌داد، اما حداقل آنجا می‌توانستیم شوخی کنیم و هر طور می‌خواستیم حرف بزیم. حدوداً همان موقع بود که با بسمه دوست شدیم. این برای هر دویمان خوب بود، چون بسمه مشهور بود. او پوستی شکلاتی، چشمانی خطرناک و موهای فرفری داشت. مشتاق بازی کردن با سیستم بود و ترسی از آن نداشت، همین امر قدرتمندش ساخته بود.

بسمه هم از کلاس عربی متنفر بود، بنابراین هر سه تایمان عربی را رها کردیم. پاتوقمان بهشت سیگاری‌ها بود که در بالای پلکانی متروک قرار داشت. بچه‌های دبیرستان ساعت‌ها در آنجا به سیگارکشیدن و بوس و کنار می‌پرداختند. معلم‌ها هیچ‌وقت به ویژه زمستان‌ها به بهشت سیگاری‌ها نمی‌رفتند. پلکان بی‌دروپیکر بود و چون درست وسط مسیر باد قرار داشت، خیلی سرد بود. اکثر اوقات بچه‌های دبیرستانی کاری به ما نداشتند. ما بی‌آزار بودیم. فقط در بهشت سیگاری‌ها تنگ هم می‌نشستیم تا گرم شویم و به ماج که عاشق مدونا بود و اجراهایش را زمزمه می‌کرد، می‌خندیدیم.

در روز ولنتاین، یک روز قبل از یازده ساله شدنم، سه ساعت در بهشت سیگاری‌ها وقت گذراندیم. وقتی سرانجام به سالن مدرسه برگشتیم، صورت‌هایمان گل انداخته بود و دست‌هایمان شبیه انگشتان ماهی یخ‌زده شده بود.

روز ولنتاین به جز ماج برای هیچ‌کس روزی خاص نبود. او به تماشای شبکه‌های تلویزیونی آمریکا اعتیاد داشت و دقیقاً می‌دانست چطور ولنتاین را برگزار کند. هر سال برای خودش یک کارت تبریک یا یک دسته گل می‌فرستاد. آن سال سنگ تمام

گذاشت. برای خود یک دوجین گل رز قرمز و چند بادکنک قرمز خرید. البته هنگام ناهار به خاطرش کتک خورد. پسرها کتکش می‌زدند و او هم بادکنک‌هایش را محکم در دست گرفته بود و فریاد می‌زد: «من یه عاشقم، نه یه جنگجو!»

به هر حال از شانس بد، مدیر مدرسه گیرمان آورد. خانم ندوه پیرزن بدقیافه‌ای بود با موهایی خشک و وزکرده و یک چشم کور. به حاصل آمیزش مترسک و دزد دریایی می‌مانست. همیشه در سالن‌های مدرسه در حال قدم‌زدن بود، با چشم سالمش به ما زل می‌زد و با جیغ و داد امر و نهی می‌کرد.

«پیراهنت رو بکن تو شلوار پسر. چشمم روشن... فکر کردی این‌جا کجاست - جنگل؟»

«دخترم دستت رو از شونه‌ی اون پسر بردار، این‌جا دیسکو نیست.»

همین‌که از بهشت سیگاری‌ها بیرون آمدیم، سر و کله‌ی خانم ندوه در راهرو پیدا شد.

بسمه فریاد زد: «فرار کنین!»

روی پاشنه‌هایمان چرخیدیم و فرار کردیم. تا انتهای دیگر سالن دویدیم و بعد به سمت راست پیچیدیم. بسمه جلو می‌دوید و من و ماج به دنبالش می‌دویدیم. آن زمان مصادف با ناراحتی شدید مادرم و پیاز خردکردن‌های شبانه‌اش بود. تمام شب را بیدار می‌ماند، اما نه نقاشی جدیدی می‌کشید و نه مجسمه‌ای می‌ساخت. فقط پیاز خرد می‌کرد و با دریس آرام حرف می‌زد. ناراحت بودن مامان به معنی نفق شکم من بود. با شکمی شبیه یکی از بادکنک‌های قرمز ماج به سختی پا به پای آن دو در سالن می‌دویدم.

بسمه گفت: «یالا، سریع‌تر!»

پشت سرش مثل مرغابی می‌دویدم و باسنم را محکم با دست گرفته بودم. شکمم قار و قور می‌کرد. از نگه داشتن یک دنیا گوز داخل شکمم دچار حال تهوع شدم. از شدت فشار، عرق بر پیشانی‌ام نشست. حس می‌کردم اگر گوزها را رها کنم، تمام مدرسه در اثر مسمومیت گازی از بین می‌رود. هولوکاست گوز رخ می‌داد.

ماج فریاد زد: «کجا داریم می‌ریم؟»

بسمه درحالی که از پله‌ها به پایین می‌دوید با صدایی بیخ‌مانند گفت: «زیرزمین! زیرزمین!» من ایستادم و پاهایم را مقابل هم گذاشتم. اگر یک ثانیه دیگر می‌دویدم، مطمئناً غش می‌کردم.

بسمه درحالی که سه پله یکی می‌کرد فریاد زد: «چی کار می‌کنی؟» با ناله گفتم: «یه دقیقه صبر کن.» به پشت سرم نگاه کردم، به این امید که خانم ندوه از دنبال کردن ما منصرف شده باشد. اما داشت هن‌هن‌کنان دنبالم می‌دوید. چند متر جلوتر از او ماج بود که در حال دویدن به کادوهای ولنتاینش گیر می‌کرد و سکندری می‌خورد. ردی از گلبرگ‌های قرمز به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد. فریاد زد: «گل‌ها رو بنداز.»

«نه!» دسته گلش را محکم‌تر چنگ زد. بادکنک‌های قرمز پشت سرش در هوا بالا و پایین می‌رفتند.

نفسم را نگه داشتم و لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین رفتم. بسمه دو طبقه از من جلوتر بود. صدای قدم‌های سریعش در راه پله طنین افکنده بود. یک طبقه که پایین رفتم، به بالا نگاه کردم. ماج تازه به پلکان رسیده بود و خانم ندوه درست پشت سرش بود. تا خواست از پله‌ها پایین بیاید خانم ندوه به سمتش جهید، یقه‌ی پیراهنش را گرفت و او را کشان‌کشان به سمت سالن برد.

ماج که زیر دست خانم ندوه پیچ و تاب می‌خورد، فریاد زد «خودتون رو نجات بدین! به پیغمبر قسمتون می‌دم فرار کنین!»

خانم ندوه با صدایی گوش‌خراش فریاد زد: «بسه! بسمه و راسا، می‌دونم اون دو نفر دیگه شما دوتایین.»

دست از دویدن کشیدیم و به سمت سالن برگشتیم.

خانم ندوه گوش من و ماج را گرفت و کشان‌کشان ما را به سمت دفتر برد. بسمه داشت دورش می‌رقصید. «به پدر و مادراتون زنگ می‌زنم. بعدش هم اخراجین.» بسمه درحالی که دست‌هایش را تکان می‌داد فریاد زد: «اما من دخترم. می‌خواین

شرف من رو لکه دار کنین، خانم؟ می‌خواین خانوادم رو سرشکسته کنین؟ دارم بهتون هشدار می‌دم خانم، اگه این کار رو بکنین، عواقبش پای خودتونه! می‌شنوین چی می‌گم؟»

طبق معمول این ترفند کارگر افتاد و بسمه درحالی‌که برایمان بوس می‌فرستاد از دفتر بیرون رفت. مسئولان مدرسه اما به پدر و مادر من و ماج زنگ زدند و هیچ‌وقعی هم به شرف و آبرویمان ننهاده‌اند. ماج سعی کرد برای خانم مدیر استدلال کند. «بینین خانم، تقصیر من بود. من مجبورشون کردم باهام بیان. پاش بیفته دوباره هم این کار رو می‌کنم. اگه می‌تونستم تمام مدرسه رو به بهشت سیگاری‌ها دعوت می‌کردم تا از شر اون کلاس عربی احمقانه راحت بشن. بینین خانم، این روش آموزش کلاً اشتباهه. چطور می‌تونیم عاشق این زیبون بشیم وقتی از روی اون کتاب احمقانه توسط اون الاغ تدریس می‌شه؟ خوب گوش کن خانم، من به کسی توجه می‌کنم که بتونه توجهم رو جلب کنه. همین‌جوری الکی به هر کسی توجه نمی‌کنم.» با انگشتانش بشکن زد و گفت: «خانم، بهتون توجه می‌کنم اگه سرگرم کنین.» سپس دستانش را روی کمرش گذاشت.

در یک حرکت ناگهانی خانم ندوه پشت میزش رفت، سیم سیاه رنگ رادیویش را از برق کشید و با آن بر پهلوی ماج زد.

ماج زوزه‌کشان گفت: «آخ‌خ‌خ! اما این باعث نمی‌شه برگردم سر اون کلاس.» مادرم سکندری خوران وارد اتاق خانم ندوه شد. نگاهی به من کرد و انگشتش را به سمت اشاره رفت.

با صدایی بریده گفت: «کونت پاره است.»

خانم ندوه فریاد زد: «این چه طرز حرف زدنه؟ این‌جا چاله میدون نیست، عزیزم!» شلیک خنده‌ی ماج فضا را پر کرد. لپش را گاز گرفت که جلوی خنده‌اش را بگیرد اما این کار فقط باعث دمیدن هوا با صدایی سوت‌مانند از بینی‌اش شد. روی سندلش تکان می‌خورد و مثل خوک صغیر می‌کشید. دیدن این صحنه مرا هم به خنده واداشت. شکمم را محکم گرفته بودم و به خود می‌پیچیدم تا گوزها را آن داخل

نکه دارم. اما فایده‌ای نداشت. ترومپت گوز بود که پی در پی از من خارج می‌شد. ماج دیگر نقش زمین شده بود و اشک از صورتش سرازیر. خانم ندوه پشت سر هم جیغ می‌کشید. رو به مادرم کردم؛ او هم دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خنده را سر داد.

یک ماه پس از نقل مکان ری به خانه‌ام، یک شب که با پول قرضی از من، پی مشروب‌خوری رفته بود، من و سسیل غذای چینی سفارش دادیم و در آپارتمان من به دیدن فیلم نشستیم. هر کدام نصف پول غذا را پرداختیم. سسیل چنگال پلاستیکی را به من داد و قاشق را خودش برداشت و با چاقو خطی بر روی سس قرمز غلیظ درون ظرف گرد حاوی مرغ کونگ پائو کشید.

گفت: «تا این خط می‌تونی بخوری.» به سهم هلالی شکلم خیره شدم. در عرض چند دقیقه سهمم را بلعیدم. نزدیک بود لقمه‌ای دیگر بردارم که سسیل با قاشقش چنگالم را کنار زد.

با قیافه‌ای آزرده گفت: «تو سهمت رو خوردی.» به خط وسط ظرف اشاره کرد و گفت: «لعنتی، از خط هم اون ورتر رفتی. بقیه‌اش مال منه. خیلی طمع‌کاری، راسا.» ده دقیقه بعد که توجه سسیل مجدداً جلب شده بود، متوجه شدم که هنوز به مرغ‌ها خیره مانده بودم. بطور فزاینده‌ای خشمگین و شرمسار بودم. من یک عرب طمع‌کار بودم که به خاطر خوردن بیش از سهمم سرزنش شده بودم. قیمت غذا شش دلار بود و واضح بود که سسیل تمام سهمش را آن شب نمی‌خورد. چه اهمیتی داشت اگر کمی بیشتر از سهمم می‌خوردم؟ هر چه بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم، عصبانی‌تر می‌شدم. آن دوست موش خیابانی‌اش بیشتر ترم پاییز را روی تخت من خوابیده بود و غیر از حرکت دادن انگشتانش کار دیگری نکرده بود و حالا این داشت قشقرق به راه می‌انداخت که چرا من یک قاشق بیشتر برنج خوردم؟ این کار نمونه‌ای از یک حرکت سرمایه‌داری بود. برای این‌ها حتی غذا، این باارزش‌ترین نعمت، قسمت‌شده و خصوصی‌شده است. سسیل واقعاً یک خرده بورژوازی اروپایی بود. در حال فکر کردن به این‌ها سیگاری روشن کردم. اما واقعاً چه می‌توانستم

بگویم؟ چیزی برای گفتن وجود نداشت. وانگهی، سرمایه‌داری را بی‌خیال. از همه مهم‌تر اینکه بحث بر سر غذای شش دلاری چینی عیب بود. عیبی بود که دست سایر عیب‌ها را از پشت بسته بود.

سسیل یک قاشق مرغ در دهانش گذاشت و گفت: «در ضمن می‌خوام با ری قطع رابطه کنم. خیلی داره تلکه‌ام می‌کنه.»

درحالی‌که هنوز عصبانی بودم با خود اندیشیدم این دختر یک لَجّاره‌ی تمام عیار است. به جایش به او گفتم خیلی وقت پیش باید از شر ری راحت می‌شد. بعد از دیدن فیلم، سسیل بقیه سهم غذایش را بسته‌بندی کرد و با خود به خانه برد تا آن را فردا برای نهار بخورد.

به هر حال، سبک زندگی در این‌جا این‌طور بود. کارهای سسیل -از دسته‌بندی کردن دوستانش مثل دختر بچه‌ای که عروسک‌هایش را مرتب می‌کند، تا تقسیم کردن دقیق صورتحساب رستوران‌ها و جیره‌بندی غذا همچون زمان قحطی- نمونه‌ی کوچکی از آمریکا بود. هر کس فضای به شدت محافظت شده‌ی خود، تکه زمین خود، کتاب‌های خود، غذای خود، پول خود، قوانین و مقررات خود و حقوق خود را داشت. آن‌ها همه چیز را به بخش‌های قابل مدیریت و تحت مالکیت خود تقسیم کرده بودند. همه چیز منظم بود و تحت قوانینی که مصون از بازنگری به بهانه‌ی عیب یا حرام بودند اداره می‌شد، بر خلاف کشورم که این جور بازنگری‌ها در قوانین شایع بود. این‌جا عیبی وجود نداشت. این‌جا فقط قانون و حقوق بشر بود.

وقتی آن شب ری مست و لایعقل به خانه برگشت، زنجیر در را انداختم و به داخل راهش ندادم.

گفتم: «باید از این‌جا بری، ری.»

شروع به کوبیدن در کرد و با کلامی جویده گفت: «نمی‌تونم بدون اطلاع قبلی بندازیم بیرون.»

«چندین بار تو این چند هفته بهت گفتم و گوش ندادی. حالا دارم بهت می‌گم.»
چند بار با لگد به در کوبید و بر زمین افتاد.

«این کارت خاطره‌ی پدرم رو جلوی چشمم آورد که از خونه بیرونم کرد.»
گفتم: «خیلی طمع‌کاری، ری» و از اینکه شبیه سسیل شده بودم لذت بردم. «از خونه‌ی من برو بیرون وگرنه زنگ می‌زنم پلیس. می‌دونی که من حق و حقوقی دارم.»

دیگر هرگز ری را ندیدم. پس از ماجرای مرغ کونگ پائو از سسیل فاصله گرفتم و بیشتر وقتم را در خلوت خود سپری می‌کردم. در خانه‌ی تتا، به جز اوقات تنهایی در حمام، وقت کمی برای خودم داشتم، اما در آمریکا امکان خواندن و واکاویدن دنیاهای تخیلی که از وجودشان آگاه نبودم برایم فراهم شده بود. مهم‌تر از آن، امکان این را یافتم که به مادرم فکر کنم.

باید تا حد امکان او را به زندگیم بازمی‌گردانم، گذشته‌مان را کندوکاو می‌کردم و درمی‌یافتم چه بر سرش آمده است. اگرچه تصمیم گرفته بود دیگر نقاشی نکشد، اما نمی‌توانست مدتی طولانی از قلم‌مو دور بماند. روزها منشی‌گری می‌کرد و شب‌ها، بطری به دست بر تابلوهایی کار می‌کرد که هرگز تمامشان نکرد. اغلب تمام شب کار می‌کرد و به ندرت می‌خوابید. آشپزخانه‌مان پر شده بود از نقاشی‌های نیمه‌کاره و مجسمه‌های سفالی در حال ذوب* که مادرم مذبحانه -همانند نوجوانی که ته سیگارهایش را پنهان می‌کند- سعی در مخفی‌کردنشان از تتا داشت. ایده‌هایش که با یک هوس به سراغش می‌آمدند، به همان سرعت می‌گریختند و چیزی بر جای نمی‌گذاشتند جز مشت‌های کاغذ مچاله شده، لکه‌های رنگ و لیوان‌های پر از قلم‌مو که سرهایشان داخل آب بود و بر دسته‌هایشان رنگ خشک‌شده چسبیده بود.

هم‌چنان که روی تختم در آمریکا دراز کشیده، به دیوارهای سفید آپارتمانم خیره شده بودم و آلبوم جرج مایکل با صدای بلند پخش می‌شد این خاطرات را به یاد می‌آوردم. این آلبوم مرا به تنهاترین روزهای نوجوانی‌ام می‌برد. یک روز عصر

* melting clay sculptures

همین‌طور که به دیوارهای لخت اتاقم خیره بودم، به ذهنم زد حالا که نتوانستم مادرم را در کتاب‌های راهنمای تلفن بیابم، ممکن است بتوانم جای پدر و مادرش را پیدا کنم.

هرگز پدر و مادرش را ندیده بودم. وقتی با ما زندگی می‌کرد ندرتاً با آن‌ها صحبت می‌کرد. از همین رو می‌دانستم رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند. هر هشت - نه ماه یک‌بار با هم صحبت می‌کردند و بعد از هر بار صحبت کردن مادرم عصبی و حواس‌پرت می‌شد، زیر ابری از دود سیگار راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد. یک بار اعلام کرد آن‌ها تابستان برای دیدنمان می‌آیند، اما تابستان آمد و رفت و هیچ‌کس به دیدنمان نیامد. هنوز اسمشان یادم بود. طولی نکشید که شماره تلفن پدر بزرگم را پیدا کردم. او یک دکتر بازنشسته و استاد یکی از کالج‌های آن‌سوی کشور بود. با دودلی شماره‌اش را بر کاغذی نوشتم و تلفن را برداشتم.

پس از سومین زنگ گوشی را برداشتم. آمریکایی‌تر و محترمانه‌تر از حد انتظارم گفت «الو». آمریکایی و محترم دو چیزی بودند که هرگز تصور نمی‌کردم یک جا جمع شوند. فوراً دریافتم که اشتباه وحشتناکی مرتکب شدم.

پدر بزرگم تکرار کرد: «الو؟»

ساکت ماندم و گوشی را در دستان عرق کرده‌ام نگه داشتم. می‌خواستم کلمات را بر زبانم جاری کنم، اما ته حلقم گیر کرده بودند.

برای سومین بار گفت: «الو؟» نمی‌خواستم مادرم را ببینم. از فکرش و از اینکه دوباره تمام ذهنم را مشغول کند به وحشت افتادم. آیا می‌توانست ببیند چه در قفس مخفی‌ام پنهان می‌کردم؟ چه واکنشی می‌داشت؟ ترسناک‌تر این بود که ممکن بود مرا همان‌طور که هستم بپذیرد و حس گناه و شرمم را نمایان سازد. با تتا کار آسان بود. بله، او گاهی اوقات می‌توانست آزاردهنده و بی‌وفا باشد، اما هر دو به درکی مشترک از خطوط قرمزی رسیده بودیم که هیچ کدام از آن‌ها عبور نمی‌کردیم. ما با هم به شرم‌هایمان اجازه رشد کردن داده بودیم. تتا برایم هم‌پیمانی بود که کمک می‌کرد شرمم را پنهان سازم. اما مادرم، زنی که تلاش بسیار کرده بود تمام شرم‌های خانواده

عیان شوند و هیچ چیز پوشیده نماند - چه چیزهایی می‌توانست از قفس مخفی‌ام بیرون بکشد؟ او تمام رازهایم را با یک نگاه برملا می‌کرد.

ارتباط تلفنی را قطع کردم. دستانم می‌لرزید. به دیوار تکیه دادم. شکست خورده بودم اما از اینکه شرمم دست نخورده مانده بود نفس راحتی کشیدم. می‌دانستم این اندازه نزدیک شدن به مادرم بزرگترین سرپیچی از قوانین تتا بود. این تماس تلفنی معادل ده میلیون بار تماشای پولسکاست بود. آن روز عصر وقتی تتا برای گپ شبانه‌مان زنگ زد، خود را به مریضی زدم و پس از چند دقیقه تلفن را قطع کردم.

چشمانم که داشت گرم خواب می‌شد یاد یک روز صبح افتادم. مدت کوتاهی از آن روز که مادرم با چشمانی گریان از شرقیه بازگشت و با خود عهد کرد دیگر نقاشی نکشد می‌گذشت. روزهایی که تتا خانه بود، مامان دیر از خواب بر می‌خاست و صبح را به نوشیدن نسکافه و کشیدن سیگار کنار پنجره آشپزخانه می‌گذراند و بی‌صدا به آن‌سوتر از تنها درخت نخل حیاط‌مان نگاه می‌کرد. آن روز صبح تتا برای دیدن یکی از دوستانش رفته بود، بنابراین فقط من و مادرم خانه بودیم و می‌توانستیم آزادانه بدون ترس از قضاوت‌های توأم با عدم تأیید تتا خیال‌پردازی کنیم. اگر می‌دانستم آن لحظات دیری نمی‌پاییدند، شاید از آن‌ها بیشتر استفاده می‌کردم و بیشتر قدرشان را می‌دانستم. آن روز مامان زود از خواب بیدار شد و مستقیم سراغ بطری‌اش رفت. پس از آن در حال گوش‌دادن به آهنگ‌های رمی بَندالی با لباس خوابش رقصید. مرا در آغوش گرفت و با هم خواندیم. بعد از صبحانه بر روی میز آشپزخانه نشستیم و مامان سیگار به دست برای جشن تولدم برنامه‌ریزی کرد.

گفت: «نمی‌تونیم خیلی مهمون دعوت کنیم. بیست تا؟»

با حالتی جدی سرم را تکان دادم و گفتم: «آره درسته...»

«برای غذا هم، مینی پیتزا خوبه...»

«کیک تنبلونه؟»

مادرم سرش را تکان داد و گفت: «آره، آره، حتماً.» پکی به سیگارش زد و از پنجره به رفتگرانی که زباله‌هایمان را جمع می‌کردند نگاه کرد. «فکر نمی‌کنی مردم وقتی راه

می‌رن خنده دار به نظر می‌آن؟ جوری که بازوهاشون تکون می‌خوره، شبیه آدم فضایی‌هاست. چرا ما از آدم فضایی‌ها می‌ترسیم، وقتی خودمون هم مثل اوناییم؟»
با حالتی التماس‌گونه گفتم: «مامان، حواست رو جمع کن لطفاً! باید برای جشن تولدم برنامه‌ریزی کنیم.»

«ببخشید، آره، تولدت. کجا بودیم؟ دلکک دوست داری؟»

«من ده ساله مامان. دیگه بزرگ شدم.»

«خوب یه فیل چطور؟ می‌تونیم لباس تنش کنیم شبیه دامبو وقتی که رفتن سیرک؟»

«از کجا فیل گیر بیاریم؟ این‌جا کسی فیل نداره. تازه فیل که تو خونه‌ی ما جا نمی‌شه.»

مادرم سیگارش را خاموش کرد. با لبخندی به پهنای صورت که بیشتر شبیه شکلک بود دست زد و گفت: «آره، یه فیل. عالیه. بسیار عالی.»

دومین زمستانم در آمریکا سردترین زمستان در سال‌های اخیر بود. همان‌طورکه برف در اطراف خانه‌های آجری جمع شده و خیابان‌ها یخ زده بود، سؤالات من نیز سرد و تلخ شدند. چرا مادرم خود با من در تماس نبود؟ در واقع، اصلاً چرا گذاشت و رفت؟ آیا به خاطر وضعیت دنیای عرب بود که به مشکلات روانی و اعتیاد همانند دیگر چیزها به دیده‌ی تحقیر و بی‌توجهی نگریسته می‌شد؟ احتمالاً حق با سسیل بود. آن کارشناسان تلویزیون هم حق داشتند. چرا همه‌چیز بدون برنامه‌ریزی و الله‌بختی با گفتن یک ان‌شاء‌الله انجام می‌شد؟ آیا من از وضعیت جهان عرب عصبانی بودم؟ بله، عصبانی بودم. به خاطر استعدادهای هدر رفته و میلیون‌ها جوان که به علت موانع ساختاری هیچ فرصتی نداشتند عصبانی بودم. این موانع باید به چالش کشیده می‌شدند. به خاطر کمبود قوانین و نظم عصبانی بودم. به خاطر خودم عصبانی بودم، به خاطر کودکی تباه شده‌ام که در گمراهی گیج‌کننده‌ی هرج‌ومرج

و فقدان سپری شده بود. از نظام آموزشی‌مان عصبانی بودم با آن روش‌های قدیمی و انعطاف‌ناپذیرش که توأم با حقایق کاذب و دروغ‌های آشکار بود و هدفی جز واداشتنمان به فراموش کردن نحوه‌ی انتقاد و پرسیدن سؤالات چالشی نداشت. بیشتر از همه از مادرم عصبانی بودم که دور شد و مرا طوری پشت سر جا گذاشت که گویی یکی از نقاشی‌های رها شده‌اش بودم. تقصیر جامعه‌مان بود. ما نیاز به خط‌های بیشتری در مرغ کونگ پائویمان داشتیم.

با آمدن بهار سسیل دوباره به زندگی‌ام بازگشت. این بار آرام‌تر و بخشنده‌تر به‌نظر می‌آمد، برایم لازانیا و کاسرول می‌پخت و به بازدید از نمایشگاه‌هایی که در موزه‌ها برگزار می‌شد، دعوت می‌کرد.

یک بار میان شرح‌دادن وقایع مهمانی که شب قبل رفته بود گفت: «آدم خنده‌داری هستی.» ماه آوریل بود و سؤالاتم به معمایی لاینحل بدل شده بودند، بهار اما سسیل را خوش‌بین کرده بود. بر روی مبل قهوه‌ای پر از لک داخل اتاق نشیمنش لم داده بود. پوست سفید پاهایش که از دسته‌ی مبل آویزان بودند زیر نور آفتابی که از پنجره داخل می‌شد می‌درخشید.

پرسیدم: «چرا؟»

«صورتت همیشه به حالت دردمند داره.»

«واقعا؟»

گفت: «آره، و به جور خنده‌داری هم راه می‌ری، انگار سنگینی کل عالم رو شونه‌هاته. این جوری.» از روی مبل پرید و با شانه‌های افتاده و بازوهای شل و آویزان در کنار بدنش شروع به راه‌رفتن در اتاق کرد. شبیه شامپانزه شده بود. «خودت رو سبک کن.» خودت رو سبک کن. انگار با یک چشم به هم زدن می‌شد این بار سنگین را بر زمین گذاشت.

وقتی در پایان دومین سال به خانه برگشتم، تتا درآغوشم کشید و صورتم را غرق

بوسه کرد، سپس فرمان داد لباس‌هایم را دریاورم و به حمام بروم.

گفت: «بوی اون‌ها رو گرفتی.»

«بوی کیا؟»

«بوی اونا» - و به لپ‌تاپ بزرگی که با تخفیف از کامپیوترفروشی دانشگاه خریده

بودم اشاره کرد - «خارجی‌ها.»

«جدی؟ خارجی‌ها بوی چی می‌دن؟»

«نمی‌دونم،» مکثی کرد و گفت «بوی کره.»

محتویات چمدانم را داخل ماشین لباسشویی انداخت، برایم شامپویی خرید که بوی گلاب و روغن زیتون می‌داد و فرمان داد زیاد در حمام نمانم چون آب قطع می‌شد. با آخرین قطره‌های آب منبع که بر سرم می‌ریخت، موهایم را آب کشیدم و لحظاتی چند احساس آرامش کردم.

سال سوم حضورم در آمریکا بود که حملات شروع شد. آمریکایی‌ها به یک کشور تجاوز کرده بودند و برای فروکردن ..یرشان در کشورهای دیگر بی‌قرار بودند. تکه کاغذی که شماره پدربزرگم رویش نوشته شده بود و در قفسه‌ی کتاب‌هایم بود کف‌ری‌ام می‌کرد. هر روز صبح به خود قول می‌دادم دورش بیندازم و حتی فراموش کنم چنین چیزی وجود داشته، اما عصر تصمیم می‌گرفتم یک روز دیگر هم نگهش دارم. کشف عرب بودنم در آمریکا و سپس آن را به ترتیب تحت موشکافی و تحت یورش دیدن، سبب شد به مجرای جهت سوق دادن بخشی از احساساتم نیاز پیدا کنم. در دوره‌ای آموزشی با عنوان سیاست جهان سوم که توسط جمعی از اساتید تدریس می‌شد ثبت‌نام کردم. هر یک از سخنرانان دارای تجربه‌ی منحصربه‌فرد خود از گوشه‌ای کمتر شناخته شده از عالم بود. آن‌ها جوان بودند، با پوست‌هایی برنزه و آستین‌هایی بالا زده. بر تنشان زخم‌های جنگ داشتند که حاصل ماجراجویی در کشورهای دوردست با نام‌های ناآشنا بود.

در همین کلاس بود که یک روز صبح -از میان توده‌ی دانشجویان نیمه‌خواب که بر صندلی‌هایشان قوز کرده بودند- چشمم به زیباترین فردی افتاد که در عمرم دیده بودم. ته ریش داشت و موهایش که به رنگ بادمجان سوخته بود بر صورت و چشمانش ریخته بود. نگین نقره‌ای لب پابینش زیر نور شدید سالن سخنرانی می‌درخشید. تمرکزش بر صحبت‌های سخنران بود که در حال برقراری یک ارتباط ساختاری بین اسهال در آفریقا و میراث استعمار بود.

نمی‌توانستم چشم از او بردارم. علاوه بر زیبایی فیزیکی، لطافتی در حالاتش نهفته بود. می‌توانستم آن را در پشت‌گوش‌بردن موهایش حین تمرکز بر حرف‌های سخنران ببینم و نیز در حرکت چشمانش به سمت پایین حین واریسی ناخن‌های دستش و در گازگرفتن لب پابینش که آن نگین نقره‌ای را به رقص از این سو به آن سو وا می‌داشت. دلم می‌خواست در کنار کسی باشم که این چنین آسوده در این دنیا زندگی می‌کرد. حداقل می‌توانستم از او یاد بگیرم.

ماه‌ها گذشت تا با هم صحبت کردیم. در طی این مدت کم‌کم صندلی به صندلی در کلاس به او نزدیک‌تر می‌شدم. در پردیس دانشگاه هر چند کوتاه نگاهش می‌کردم. صبر کردم. برای چه چیزی؟ نمی‌دانم. در برزخ تمایل برای حرف‌زدن با او گیر کرده بودم، اما از این کار وحشت داشتم. هیچ تجربه‌ای از تعقیب کردن فعالانه‌ی کسی نداشتم.

شروع به تعقیبش کردم. کسب اطلاعات درباره او تا حد امکان، برایم در حکم مأموریت شده بود. کافی‌شاپ مورد علاقه‌اش کافه دوپونت بود که در قهوه‌ی ارگانیک و کیک‌های گیاهی تخصص داشت. دوپونت با نیمکت‌های چوبی بازیافتی، کارهای هنری زاپاتیسا و اعلامیه‌های ضدجنگ تزئین شده بود. مردان ریش‌دار با شلوارهای مخمل کبریتی و زنان با رشته موهای به هم چسبیده* که بوی زمین نمناک می‌داد، عصرهایشان را در دوپونت به شعرخوانی و گوش‌دادن به موسیقی فولک می‌گذراندند.

* dreadlock

هر چند قیمت قهوه‌های دوپونت دوبرابر سایر جاها بود، هروقت می‌توانستم به آنجا می‌رفتم تا بتوانم نگاهش کنم. عاداتش و برنامه‌ی کلاس‌هایش را یاد گرفتم و زندگی روزمره‌ی خود را بر آن اساس شکل دادم.

بالاخره همدیگر را دیدیم. عصر روز امتحان نهایی دوره‌ی سیاست جهان سوم پیش از تعطیلات زمستانی بود. جو دانشگاه به خاطر تعطیلات طولانی پس از هفته‌ها اضطراب مملو از هیجان بود. احساسات من به حد نهایت رسیده بود. می‌دانستم امشب اگر بگذرد، دیگر تا بازگشایی کلاس‌ها در سال جدید نخواهم توانست عطش شدیدم را به او برطرف کنم.

سالن پرازدام امتحان را گشتم اما هیچ‌جا او را ندیدم. سپس در کولاک سردی که شهر را دربرگرفته و شبیه گوی برفی کرده بود پیاده به راه افتادم. امتحان آسان بود، با این حال با حسی عمیق از ناکامی به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. در میان راه برای بستن بند کفشم توقف کردم. دست‌هایم از شدت سرما قرمز و کرخت شده بودند.

وقتی بلند شدم، او آنجا بود. ناگهان رودررو شدیم. یک لحظه در آن کولاک همچون سراب به‌نظر رسید. زیپ کاپشنش را باز گذاشته بود و زیر آن یک پولیور آبی و شلوار خاکی به تن داشت. از نزدیک، متوجه نقص‌هایی در صورتش شدم: خال روی گردنش، کجی خفیف دو دندان جلوییش و لک‌های جزئی روی پوستش. اول او صحبت کرد.

«فکر کنم هنوز با هم آشنا نشدیم.» صدایش نازک‌تر از آن بود که تصور می‌کردم. با صدایی گرفته گفتم: «راسا هستم.» صدایم برای خودم ناآشنا بود، گویی برای اولین بار آن را می‌شنیدم.

لبخندی زد و گفت: «می‌دونم. من سفیان هستم.» خود را هم کشیدم و گفتم «این یه اسم عربیه.» گفتن رازم به یک آمریکایی ایرادی نداشت، اما اگر یک عرب رازم را می‌فهمید، فردا تمام عرب‌ها آن را می‌دانستند. بعد هم تتا همه‌چیز را می‌فهمید. فکرکردن طولانی به آن وحشتناک بود.

گفت: «من اصالتاً عرب هستم،» «۲» را همانند اَلْمِرْفَادُ بصورت «W» تلفظ کرد. «اما تو آمریکا به دنیا اومدم و بزرگ شدم.» از من درباره‌ی محل زندگی و رشته‌ی تحصیلی‌ام پرسید. گفت که فلسفه و عربی می‌خواند و قصد دارد پس از فارغ‌التحصیلی به خاورمیانه سفر کند. این را که گفت، کش و قوسی به بدنش داد و کمی از پوست قهوه‌ای روشن شکمش که موهای نازک مشکی داشت از زیر کاپشنش نمایان شد. از خانه که برایش گفتم لبخندزنان تماشا می‌کرد. نحوه‌ی تکان دادن مچ‌هایش را حین حرف زدن و آرسی کردم. کمی زنانه بود. این یعنی جای امیدواری بود. نامم را هم که می‌دانست. تا خانه جست‌و‌خیزکنان رفتم. کولاک، زیبایی خیره‌کننده‌ای به شهر بخشیده بود. دانه‌های برف همچون اخگرهای فروریزان مراسم آتش‌بازی بودند که در لحظه‌ی تلاقی سفیان با من در آسمان افشاندند شده بودند.

خود را درون آپارتمانم زندانی کردم و تا یک ماه به او اندیشیدم. خاطره‌ی آن چند لحظه‌ای که با هم بودیم در آن سرمای شدید مرا گرم نگه می‌داشت. چشمانم می‌بستم تا خاطره‌اش را جان‌دارتر به یاد آورم و تمام جزئیات ریز را دوباره تصور کنم: دانه‌های برف روی صورتم، سلامتی گفتن دانشجویان آبدو به دست که سرمای هوا را می‌شکافت، چشمان قهوه‌ای رنگ و لبخند خجولانه‌ی سفیان. کاملاً به یاد دارم کجا ایستاده بودم و چگونه سفیان هنگام صحبت کردنم تکیه داده و دسته‌ای از موهایش را پشت گوش برده بود، چگونه کاپشنش بالاتر از باسنش ایستاده بود و برای چند لحظه نواری باریک از شکمی به رنگ کارامل، خود را در معرض دیدم قرار داده بود. من ارباب زمان بودم، زیرا دقایقی را که سفیان از آن من بود و تمام توجهش به من و نه کسی دیگر بود، تا ساعت‌ها و حتی روزها به درازا کشاندم. تمام آن تصاویر و بوها و صداها و احساسات را یک به یک تجزیه و تحلیل کردم تا بتوانم زمانی را که با هم گذرانیدیم، طولانی‌تر کنم.

او را با خود بر روی تخت تصور کردم. بالش را بغل گرفتم و خود را قانع کردم که

* نام شخصیتی است کارتون‌ی.

اوست. دیدمش که از خواب بیدار شد و با چشمان قی کرده و لبخندی بر لب رویش را به سمت من کرد. به بوسیدن او و نگاه کردن آن نگیں نقره‌ای زیر لب پایینش فکر کردم. با لبخندی بر لب از روی تخت نگاهی به تصویر جرج مایکل انداختم و حس کردم بالاخره علت آسوده‌خاطر بودن مردم را فهمیدم.

بعد از آن دیگر کار برایم آسان بود. عادات و کارهای روزمره‌اش را می‌دانستم، بنابراین حواسم بود هر جا که او بود حضور داشته باشم. آموختم موضوعات صحبت‌م را پیش از روبه‌رو شدنمان با هم آماده کنم. اخبار رویدادهای اجتماعی روز را می‌خواندم و دنبال سی‌دی‌های گروه‌های گمنامی که در کیفش دیده بودم می‌گشتم. پایگاه داده‌های کتابخانه امکان دست یافتن به لیست تمام کتاب‌هایی که از کتابخانه گرفته بود را برایم فراهم می‌کرد. این لیست شامل کتاب‌هایی از فیلسوف‌های اولیه همچون افلاطون، ارسطو و ابن‌خلدون تا نظریه‌پردازهای سیاسی مدرن همچون آنتونیو گرامشی و روزا کوکزامبورگ بود. کتاب‌های منتخبش را یک به یک ورق زد و نه به عنوان راسا بلکه به عنوان سفیان خواندم. این روش من برای نزدیک‌کردنمان بود، زیرا اگر می‌توانستم افکارش را ببیندیشم و به درک درستی از شخصیت او برسم، و بعد اگر این شخصیت به دلم می‌نشست، آن‌گاه رابطه‌ی خوبی بینمان شکل می‌گرفت.

پروژه‌ی سفیان حواسم را از جنگی که جو آمریکا را مسموم کرده بود پرت کرد. رژیم آمریکا با شادمانی، کشورهای مشابه میهنم را که دارای زبان و مذهبی یکسان بودند بمباران کرد. کشورها یکی پس از دیگری ساقط شدند و دیگر نمی‌شد به آن‌ها کشور گفت. دریافتم که وقتی آمریکا تصمیم به شروع جنگ می‌گیرد، کشور مورد تهاجم به یک موقعیت فروکاسته می‌شود. تاریخ، مردم، ترانه‌ها و هنر از بین می‌روند و آن کشور تبدیل به رویدادی سیاسی با ابعادی جدید می‌شود که روایت‌گر داستانی هستند. یک داستان آمریکایی.

در یک صبح سه‌شنبه‌ی زمستانی منتظر قهوه‌ام در کافه دوپونت بودم که کسی

به شانهام زد. وقتی برگشتم سفیان را دیدم که به من لبخند می‌زد. گفتم: «سلام.» با خود فکر کردم هنوز ساعت نه صبح نشده و امروز با این آسمان گرفته و ابرهای خاکستری، تا این جای کار روز خوبی بوده است.

سفیان دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما قهوه‌چی که مردی سفیدپوست و بلندقد با رشته موهای به هم چسبیده بود، میان کلامش پرید.

فنجان کاغذی سفیدی در دست داشت. با صدای بلند گفت: «آمریکانو برای راس.» قهوه‌ام را گرفتم و رو به سفیان کردم.

سفیان اخمی کرد و پرسید: «بهت گفت راس؟»

گفتم: «این جور راحتی‌تره» و یک ساشه شکر قهوه‌ای در فنجانم ریختم. «و گرنه هی ازم می‌پرسن اسمم مال کجاست و می‌خوان درباره‌ی «اتفاقات وحشتناکی که اونجا می‌افته» حرف بزنن، آخرش هم باز روی فنجون می‌نویسن راس.»

چشمان سفیان مهربان شد و خنده‌ای نخودی کرد. «دفعه‌ی بعد بهشون می‌گم اسمم اُسامه ست. این رو دیگه محاله اشتباه کنن.»

خندیدم و منتظر شدم نوشیدنی‌اش را سفارش دهد.

پرسید: «این شنبه می‌ری تظاهرات ضد جنگ؟»

«برنامه‌ای براش نریختم. فکر می‌کنی تأثیری داشته باشه؟»

«تو زندگی هر چیزی، هر چند کوچیک، می‌تونه اهمیت داشته باشه.» لب پایینش را به سمت داخل دهان برگرداند و شروع به بازی با نگین نقره‌ایش کرد. با دندان‌هایش آن را از این سو به آن سو می‌غلتاند.

گفتم: «پس شاید برم.» شانهام را فشرد.

چند روز بعد به حرفش فکر کردم. حتی کوچک‌ترین چیزها هم مهم هستند. مطمئن بودم این نشانه‌ای بود از این که چیزی مهم در لبخندهایمان و مکالمات خجولانه‌مان نهفته بود. او برای دعوت من به تظاهرات دلیلی داشت. او مرا نزدیک‌تر به خود می‌خواست. می‌توانستم این را حس کنم. او از من چیزی می‌خواست و من می‌خواستم بدانم که من هم از او چیزی می‌خواستم. آه اما هیچ‌کدام نمی‌توانستیم

این را بلند بگوئیم. خیلی چیزها در خطر بود. تمام کاری که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که کم‌کم به یکدیگر نزدیک شویم تا زمانی که هیچ‌کدام نتوانیم آن را انکار کنیم و آن هنگامی است که با هم بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده باشیم. داشتیم کم‌کم به هم نزدیک می‌شدیم. به خود قول دادم دفعه‌ی بعد که او را دیدم جفتمان را آن‌قدر به سمت لبه‌ی پرتگاه هل دهم که دیگر امکان بازگشتی وجود نداشته باشد. روز بعد وقتی من و سسیل در یک مغازه‌ی خیریه دنبال لباس می‌گشتیم، از او پرسیدم آیا تمایل دارد در تظاهرات ضدجنگ شرکت کند.

گفت: «اعتقادی به تظاهرات ندارم» و کلاه‌ی حصیری برداشت که لبه‌هایش ساییده شده بود. کلاه را کج روی سرش گذاشت و خود را در آینه تماشا کرد. «بیشتر این مردمی که می‌رن تظاهرات، نیروهای پلید درونی خودشون رو به صورت خشونت سیاسی فرافکنی می‌کنن. این یه بیماریه.»

گفتم: «به نظرم مهمه که بریم. مردم دارن تو اون کشورها می‌میرن.»
کلاه را بر روی توده‌ی لباس‌ها انداخت و گفت: «پس برو عزیزم. برو.»
رفتم. باران می‌بارید. دنبال جمعیت به راه افتادم.

تظاهرکنندگان پلاکاردهای ضد جنگ با تصاویر رئیس‌جمهور آمریکا که شاخ‌های شیطانی بر سر داشت حمل می‌کردند. به محلی که به گفته‌ی سفیان کانون اعتراضات بود رسیدم. ده‌ها هزار نفر از مردم از همه طرف توسط پلیس ضد شورش احاطه شده بودند. جمعیت را که با هیجان حرف می‌زدند و شعار می‌دادند تماشا کردم. همین‌طور که چشمانم صورت‌ها را - بعضی عصبانی، بعضی شاد، و بقیه سرد- یکی یکی ورنده می‌کرد، فهمیدم دیدن اتفاقی سفیان محال است.

باد سرد بود و بر صورتان سیلی می‌زد. جمعیت روانه‌ی مرکز شهر شد. یکی از اعضای ائتلاف ضدجنگ پلاکاردی به دستم داد که رویش با حروف قرمز رنگ نوشته شده بود برای نفت، خون نریزید. حین راه رفتن آن را زیر بغلم نگه داشتم. دستانم را به هم می‌مالیدم تا کرخت نشوند. در لاک خود بودم. پلاکارد در دستم بود اما شعار نمی‌دادم. چشمم همه جا دنبال سفیان بود.

پس از پانزده دقیقه متوجه زنی جوان شدم که یک بارانی بلند مشکی بر تن داشت و از زیر چتر خالخال سفید و قرمز مرا نگاه می‌کرد. عینک گرد مشکی و موهای فر تیره رنگ داشت. لحظاتی تلاش‌هایش را برای برقراری ارتباط چشمی نادیده گرفتم، اما در نهایت چشم در چشم شدیم و او به سمت آمد.

پرسید: «عرب هستین؟» کيفش را با جدیت حمل می‌کرد. داخلش کتاب سنگینی به نام شگفت‌انگیزهای پسااستعماری دیدم.

با تردید گفتم: «بله.»

گفت: «حس می‌کردم باشین» و با من دست داد. ناخن‌هایش جویده شده بود. «شما رو تو کتابخونه دیده بودم. بعد این‌جا دیدمتون. گفتم پیام بپرسم.»

نام شهر و کشورم را به او گفتم.

«منم همین‌طور. تو محله‌های حومه‌ی شهر زندگی می‌کنی؟»

«قبلاً آره. الان تو مرکز شهر هستیم.» مکثی کردم و سپس ادامه دادم: «البته الان که این‌جا زندگی می‌کنم. اما قبلاً.»

چشمانش برق زد. «من عاشق مرکز شهرم. خیلی اصالت داره. از زندگی کردن تو محله‌های غربی واقعاً متنفرم. هروقت برمی‌گردم خونه فکر کردن بهش عصبانی ام می‌کنه. می‌خوای با هم قدم بزنیم؟»

لیلا دو سال از من بزرگ‌تر بود و در حال گذراندن دوره‌ی کارشناسی ارشد در رشته‌ی ادبیات زنان در دوران پسااستعمار بود. با هم راه رفتیم و درباره‌ی زندگی‌هایمان در وطن صحبت کردیم. فهمیدیم که خانه‌ی لیلا چند خانه آن‌سوتر از خانه‌ای بود که من و تتا به همراه بابا و مامان در آن زندگی می‌کردیم. با هم عربی صحبت کردیم. از آخرین باری که با کسی عربی حرف زده بودم زمان زیادی می‌گذشت. عربی‌مان ضعیف بود، اما تسلیم نشدیم و ادامه دادیم. در مواقع لزوم لغات انگلیسی به کار می‌بردیم. با عربی حرف زدن در آمریکا گویی داشتم برای خود خانه‌ای در غروب سرد و پُر باد آن شهر غریب می‌ساختم. صحبت‌مان حسابی گل انداخته بود. چیزی نگذشت که فهمیدم ماچ از اقوامش بود و افراد مشترک زیادی را می‌شناختیم. پس از حدود

بیست دقیقه متوجه شدم دیگر به یافتن سفیان فکر نمی‌کنم. به این فکر کردم که لیلایهای زیادی را هنگام تمرکز بر سفیان نادیده گرفته بودم. لایلا گفت: «خوشحالم سیاسی هستی. بیشتر عرب‌هایی که می‌آن آمریکاروزهاشون را به کشیدن حشیش و مست کردن تو کازینوها می‌گذرونن. اوضاع مشکل‌داریه.»

حین راه رفتن بر این روشن شد که لایلا در مورد هر چیز نقد متفکرانه‌ای داشت، از شوهای تلویزیونی واقع‌نما گرفته تا جنبش بین‌المللی فمینیسم. اغلب هم به این نتیجه می‌رسید که همه چیز مشکل‌دار است.

مرد آمریکایی میان‌سالی با ریشی نامرتب میان حرف‌مان پرید. «دارین عربی حرف می‌زنین؟» در یک دستش بلندگو و در دست دیگر پلاکاردی با مضمون **جنگ را متوقف کنید** داشت.

گفتم: «بله» و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، بلندگو را به دستم داد.

«یه شعار به عربی بده.»

نگاهی به بلندگو انداختم. برای دیدن سفیان به این تظاهرات آمده بودم، اما حالا بلندگو به دست قرار بود در میان هزاران نفر شعار دهم.

از لایلا پرسیدم: «چی باید بگم؟»

گفت: «بالروح، بالدم، نفدیک یا بلا!» و چفیه‌ی سیاه و سفیدی که بر گردن داشت درآورد و بر شانه‌هایم گذاشت.

در بلندگو گفتم: «بالروح، بالدم، نفدیک یا بلا!» هوا بسیار سرد بود. چفیه را دور گردنم محکم کردم.

لیلا گفت: «بلندتر شعار بده.»

«بالروح، بالدم، نفدیک یا بلا!»

لیلا بر این دست زد و گفت: «حالا شد!»

«بالروح، بالدم، نفدیک یا بلا!» قطرات سرد باران به صورتم خورد.

دوربین تلویزیون با سرعت به سمتان آمد. به نقطه‌ی قرمز چشم‌ک‌زن دوربین

خیره شدم.

«بالروح، بالدم، نفدیک یا بلاد!»

لیلا هم شروع به شعار دادن به همراه من کرد. مردی میکروفون به دست از لیلا پرسید: «معنی این شعار چیه؟»

«یعنی اینکه روحمان و خونمان را فدای میهن خواهیم کرد. در گذشته مردم این شعار را برای دیکتاتورها سر می‌دادند، اما ما نام دیکتاتور را با «میهن» جایگزین کردیم.» لیلا از این شعار بسیار راضی به نظر می‌رسید. همین‌طور که جمعیت شروع به حلقه‌زدن دور کردند، دوربین به سمت من برگشت.

«بالروح، بالدم، نفدیک یا بلاد!»

صدایم را بالا بردم، به این امید که شعارهایم سفیان را به سویم هدایت کند. دوباره شعار دادم، بلندتر و بلندتر، با مشت به هوای سرد بالای سرم می‌کوبیدم و برای یافتنش به هر سو نگاه می‌کردم. اما تنها چیزی که می‌دیدم، سیل بی‌پایان مردمی بود که کاپشن‌های کلاه‌دار و بارانی به تن داشتند و پلاکارد به دست، مشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند. این‌ها مردمی بودند که در آن هوای سرد به خاطر عقاید و اصولشان بیرون آمده بودند. صورت‌هایشان گلگون و خیس بود و برای گرم شدن تنگ هم ایستاده بودند. چیزی نگذشت که دیگر به سفیان فکر نمی‌کردم. به معلم‌هایم، مارکس و کاترژو و سعید فکر می‌کردم. شعار می‌دادم و به قدرت و امپریالیزم فکر می‌کردم. متوجه شدم که مبارزه با دروغ و سرکوب در واقع به نوعی مبارزه کردن برای عشق بود و عشق من به سفیان نیروی محرکم بود. احساسم نسبت به او به من انرژی می‌داد تا کلمات را از دهانم خارج کنم. به هوا مشت می‌کوفتم و شعار می‌دادم و لیلا نیز در کنارم شعار می‌داد تا اینکه هر دو در بهت و گیجی حاصل از عشق و مقاومت غرق شدیم.

مرد میان‌سال گفت: «ممنون از اینکه صدای مردم‌ت شدی» و بلندگو را از دستم گرفت.

من اما تازه گرم شده بودم. دلم می‌خواست تا پایان تظاهرات آنجا بمانم. حس کردم اگر تسلیم شویم و هر یک به خانه برگردیم، آن نیروی جمعی که با اتحاد ساخته

بودیم، نابود خواهیم کرد. نم نم باران به سرعت تبدیل به رگباری سرد شد. سعی کردیم زیر چتر خالخالی لیلا پناه بگیریم، با این حال لباس‌هایم تا شرت خیس آب شدند.

لیلا گفت: «بیا از این جا بریم، با یکی از دوستانم که فعال سیاسی تو یه بار همین نزدیکی‌ها قرار دارم. می‌خوای تو هم بیای؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. با هر چیزی که تنهایی گریزناپذیرم در خانه را به تعویق می‌انداخت موافق بودم.

حین راه رفتن به سمت بار درحالی که کفش‌های آب کشیده مان بر سطح خیس خیابان می‌خورد و شپلی صدا می‌کرد، تلفن همراهم زنگ زد. سسیل بود.

فریاد زد: «تو اخبار دیدمت. بالای یه سکو ایستاده بودی و شعار می‌دادی. باورم نمی‌شد تویی. همه جا دارن فیلمت رو نشون می‌دن!»

به یاد تتا افتادم و اینکه آیا فیلم من فردا صبح در صفحه‌ی تلویزیونش نمایش داده می‌شد یا نه. یقیناً دعوایم می‌کرد. اما حتی اگر فیلم من را حین شعاردادن می‌دید، از آنجا نمی‌توانست کاری کند. گذشته از این، من داشتم علیه یک تهاجم امپریالیستی مقاومت می‌کردم. او چه کار می‌کرد؟ ورق بازی و تماشای تلویزیون، و با وخیم‌تر شدن جنگ، دلسوزی‌اش از فحش‌دادن به برنامه‌های تلویزیون فراتر نمی‌رفت.

با خود گفتم من صاحب قدرتم. چکمه‌هایم طوری بر گودال‌های پر از آب باران فرود می‌آمدند که گویی مهاجمان آمریکایی را با هر قدم له می‌کردم. ناسلامتی من صدایی برای فریاد داشتم. دیگر قصد تحمل این جنگ یا عیب گفتن‌های تتا را نداشتم.

بار شلوغ بود و پر از عرب. آن‌ها عرب بودند، اما شبیه هیچ یک از آدم‌های داخل کشورم نبودند. هیچ‌کدام از زن‌ها موهایشان را صاف نکرده بودند، در عوض آن‌ها را چین و شکنج‌دار رها کرده بودند. مردان همه ریش‌های نامرتب و چفیه دور

گردن‌هایشان داشتند. جَو زنده و پرهیجانی بود و من خود را به دست امواج سپردم. پشت میزی نشستیم که بر روی آن کتاب‌هایی سنگین در میان شمع‌های آب شده، پاکت‌های سیگار و لیوان‌های نیمه‌خالی آجیو قرار داشت. کتاب‌ها نوشته‌ی نوام چامسکی^{*}، ادوارد سعید و نورمن فینکلشتاین^{**} بودند و جنگ و اشغال را محکوم می‌کردند. فعالان سیاسی با شتاب در مورد «پیش‌نویس بیانیه‌ها» و «ایجاد وحدت» صحبت کردند. گویی تمام آن چه درباره‌ی مارکس و مقاومت و این چیزها در آمریکا خوانده بودم، در میان گنجی ناشی از الکل و مباحثه در حال وقوع بود. بحث‌های سرگیجه‌آور آنجا مرا به یاد مهمانی‌هایی انداخت که پدر و مادرم سال‌ها پیش برگزار می‌کردند. در آن بار آجیو نوشیدم، از بحثی به بحث دیگر پرواز کردم و تکه‌هایی از آن مباحثات داغ و زمزمه‌های هیجان‌زده را در ذهن ثبت کردم. نظریات مختلف و آجیو ذهنم را برانگیخته بود.

مردی با موهای بلند مجعد که به دختری زیبا با عینکی قاب مشکی تکیه داده بود گفت: «ما باید با بمیان آمریکا اتحاد بیشتری داشته باشیم.»
لیلا به گروهی از زنان جوان گفت: «داستان تخیلی آرنوداتی روی^{***} مشکل داره.»
مردی قدبلند که تکه‌ای کاغذ را در هوا تکان می‌داد گفت: «بیانیه نباید اشاره‌ای به یادداشت لابی صهیونیست‌ها در موافقت با جنگ داشته باشه. این کار فقط اونا رو تأیید و تقویت می‌کنه.»

زنی که به سیگاری باریک پک می‌زد و چشمانی زیتونی رنگ داشت گفت:
«نمی‌شه روی یک مورد از سرکوب تو منطقه بدون حلاجی کردن کل سیستم انگشت گذاشت.»

بحث دیگری پشت سر من در جریان بود: «جداً داری می‌گی قرآن ضد زن

* زبان‌شناس، فیلسوف و نظریه پرداز آمریکایی (متولد ۱۹۲۸)

** نویسنده و پژوهشگر سیاسی آمریکایی (متولد ۱۹۵۳)

*** نویسنده و فعال سیاسی هندی که رمان خدای چیزهای کوچک او شهرت جهانی یافته است.

نیست؟» سرم را به عقب برگرداندم و زنی کوتاه و گلابی شکل را دیدم که با آجوش به مردی با دماغی کوفته‌مانند اشاره می‌کرد.

پشت سر مرد دماغ‌کوفته‌ای، بر روی چهارپایه‌ای در گوشه‌ای از بار، در میان گروه اما جدا از بقیه، سفیان نشسته بود. متفکرانه به بطری نیمه‌خالی آجوش خیره شده بود. موهای بلند و زیبایش را کوتاه و ریش‌هایش را اصلاح کرده بود. هیجان دیدنش بر تمام نگرانی‌هایم غلبه کرد. به سمتش رفتم و بر شانه‌اش زدم.

سرش را که برگرداند و گفت: «تو کجا، این‌جا کجا؟» صورتش را ورنانداز کردم. از دیدنم خوشحال به نظر می‌رسید.

گفتم: «با چند تا از دوستانم هستم» و از جمله‌ی راحت و بی‌تکلفی که گفتم خوشم آمد. «رفتم تظاهرات ولی ندیدمت.»

«خوب این بزرگترین اعتراضی بود که تا حالا تو آمریکا بر پا شده بود، بنابراین...» خنده‌ای نخودی کرد. نگاهی به مشروبش انداخت و من به انگشتان ظریفش که دور دهانه سرد بطری حلقه‌وار می‌چرخیدند نگاه کردم. «اتفاقاً روی سکو دیدمت که داشتی به عربی شعار می‌دادی.»

به سمتش خم شدم و گفتم: «واقعا؟ نظرت چی بود؟»

لبخندی زد «باحال بود. از منم خواستن شعار بدم، ولی می‌دونی...»

زن چشم زیتونی خود را وارد بحث کرد. باخنده گفت: «آره، ولی نمی‌تونم مثل

آدم عربی حرف بزنی. حرف عین رو مثل آمریکایی‌ها تلفظ می‌کنی.»

به نظر رسید سفیان ناراحت شد.

برای عوض کردن بحث گفتم: «موهات رو کوتاه کردی.»

دستی به موهایش کشید و گفت: «داشت زیادی بلند می‌شد.»

«چرا تنها نشستی؟»

«حوصله‌ام سر رفته. مستم. می‌خوام برم. اما نمی‌خوام برم خونه.»

گفتم: «تو خونه به کم حشیش دارم، اگه...» آجوش شجاعتی نوظهور به من بخشیده

بود. امکان با هم بودن همچون آذرخش میانمان جرقه زد.

با بقیه خداحافظی کردیم و پیاده به سمت آپارتمان من رفتیم. در طول راه زیاد با هم صحبت نکردیم. باران بند آمده بود. همه چیز بعد از هیجان موجود در بار به نظر آرام می آمد. طنین قدم‌هایمان به گوش می رسید و سکوت را پر می کرد. در آپارتمانم را که باز کردم، اتاق را از دید سفیان ورناندز کردم. شلوارهای جین و تی شرت‌هایم روی تخت پخش بودند. زیرسیگاری بزرگی پر از ته سیگار بر روی کتاب‌های روی هم چیده شده‌ای بود که نقش پاتختی را برایم ایفا می کردند. پوستر جرج مایکل نصفه و نیمه به دیوار آویزان و لبه‌هایش خم شده بود. سینک پر از ظرف‌ها و فنجان‌های کثیف بود.

گفتم: «لباس‌ها تمیزن» و تی شرت‌ها و شلوارهای جین را به کناری هل دادم. «وقت نکردم بذارم سر جاشون. بشین.»

سفیان روی تختم نشست. چشم‌هایش محتویات خانه را ورناندز کردند. کنارش روی زمین نشستم و شروع به پیچیدن سیگار حشیش کردم.

پرسید: «زیاد می کشی؟»

لبه‌ی سیگار را لیسیدم، آن را بستم و تعارفش کردم. گفتم: «بستگی داره خبرها چقدر بد باشن.»

درحالی که به سیگار نگاه می کرد گفتم: «خیلی وقته نکشیدم. دارم سعی می کنم آدم بهتری باشم، از این آت و آشغال دور باشم. اما فکر کنم امشب باید خوش گذروند.» سیگار را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد. بر تخت که لم داد، لبخندی بر صورتش ظاهر شد. دو بطری آبجو از یخچال بیرون آوردم و یکی را به دستش دادم. ناگهان پرسید: «جنگ رو خونوادت اثر گذاشته؟»

گفتم: «رو همه مون یه جورایی اثر گذاشته. کل ماجرا مشکل داره، خونواده‌ی تو چی؟» از اینکه برای بار اول از این کلمه استفاده می کردم لذت بردم.

گفت: «اگه هم اثر گذاشته باشه، اونا چیزی نمی گن. این روزا پدر و مادرم به شدت چسبیدن به وطن پرستی آمریکایی، طوری که دیگه داره به سمت سوءظن می ره. فکر می کنن اگه این کار رو نکنن، ممکنه بندازنشون بیرون» و لبخندی زد.

پرسیدم: «تو چی؟» حالا دیگر به پشت روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. «بعضی وقت‌ها احساس بیگانگی می‌کنی؟ من گاهی اوقات این حس رو دارم. حس می‌کنم گیر کردم. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم دیگه نمی‌خوام عرب باشم. این خیلی برام مشکل‌ساز شده. به جاش می‌گم ای کاش یه ابر بودم. واقعاً می‌گم ها. یا یه پرنده، اون وقت می‌تونستم از این رنج تاریخی مردموم، خودم رو بیرون بکشم.»

بر روی آرنجش تکیه داد و به چشمانم نگاه کرد.

«من؟ من از دورویی لیبرال‌های سفیدپوست حالم به هم می‌خوره.» مکثی کرد. گویی داشت به این فکر می‌کرد که با گفتن این جمله چه تصویری از خود ساخته بود، سپس درحالی‌که راضی از حرفش به نظر می‌رسید، به پشت دراز کشید، یک بازویش را بر پیشانی گذاشت و دوباره به سقف خیره شد. به نظر می‌رسید سقف خیلی مجذوبش کرده بود.

در این اثنا توجه من به پاهایش جلب شد. در واقع به یکی از پاهایش، که برهنه و تنها با چند اینچ فاصله از صورتم از تخت آویزان بود. برون‌نمای پا و شکل انگشتانش را از ورای جوراب کتان خاکستری رنگش بررسی کردم. جورابش را بوییدم. بوی ماده‌ی شوینده و نیز یک روز راه رفتن می‌داد. رایحه‌اش نیازی را در من برانگیخت. دلم می‌خواست به پاهایش نزدیک شوم. حس کردم آن بو چیزی را به نحوی در من تسکین می‌داد. سرم را خم کردم تا بوی بیشتری به مشامم برسد. نفسی عمیق کشیدم. بو به اعماق وجودم تسری یافت و سرم را سبک کرد، انگشتانم را به مورمور انداخت و ولعم را بیشتر برانگیخت. ترسیدم. تا کجا باید پیش می‌رفتم؟ برای ارضای این حس چه قدر از این بو باید استشمام می‌کردم؟ آیا با اهمیت دادن بیشتر به این ولع، بر شدت آن می‌افزودم؟

سفیان افزود: «هر جا رو نگاه می‌کنم، خشونت هست.» و حواسم را از پایش پرت کرد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. حالا هر دو بازویش را زیر سر گذاشته بود و به سقف نگاه می‌کرد، اما پایش را هم چنان در چند اینچی صورت من نگه داشته

بود. «انگار مسابقه است که ببینم کی می‌تونه خشن‌ترین تصاویر رو آپلود کنه و بفرسته. بچه‌ها سلاخی و مردم به شیوه‌های نفرت‌انگیزی کشته می‌شن. بچه‌ها. آخه کی می‌تونه یه بچه رو بکشه؟ تو بیشتر این کشتارها فرقی بین بچه و بزرگسال قائل نیستن. یه ویدئو دیدم. گفتن مربوط به یه کشور عربیه اما بعد معلوم شد تو مکزیک فیلمبرداری شده و مربوط به یه کارتل مواده. به هر حال تو این ویدئو دو مرد رو زمین دراز کشیدن و یه مرد دیگه یه اژه برقی می‌آره و سر یکی از مردها رو می‌زنه. به همین راحتی. سرش افتاد روی زمین و تمام. مرد دیگه‌ای که کنارش دراز کشیده بود، منتظر نوبتش بود. تو اون لحظه به چی فکر می‌کرد وقتی می‌دونست نفر بعدیه؟ چه حسی داره وقتی بدونی تا چند لحظه دیگه سرت اژه می‌شه؟ این افکار مثل گلوله رو سرم می‌بارن و من نمی‌دونم باهاشون چی کار کنم یا چطور هضمشون کنم. موندم با این... این حال تهوع که داره همه‌ی وجودم رو می‌گیره.»

گفتم: «اوضاع خر تو خریه.» یکی دیگه به سیگار زد و آن را به دست سفیان دادم.

سفیان یکی زد و گفت: «امان از اینترنت. همه چیز دم دسته، همه چیز تو یه چشم به هم زدن... این جاست، می‌دونی چی می‌گم؟»

توجهم دوباره به پای سفیان جلب شد. بدون اینکه فکر کنم دستم را دراز کردم و گرفتمش. پایش را لحظاتی در دستم نگه داشتم. نمی‌دانستم با این گنج تازه‌یافته چه کنم. به جوراب خاکستری‌اش که تمیز، پشمالو و بی‌نقص بود خیره شدم و به این فکر کردم که چقدر دلم می‌خواست کسی باشم که این جوراب‌ها را می‌شوید، آویزانان می‌کند تا خشک شوند و بعد با ظرافت آن‌ها را تا می‌کند و در کشو می‌گذارد. این کار را هر روز انجام می‌دادم تا سفیان راحت زندگی کند. انگشتم را به آرامی بر خطوط خارجی انگشتان پایش و ناخن‌هایش کشیدم. شروع به مالیدن پایش کردم. ابتدا ملایم و سپس سخت‌تر. پوست نرم زیر جورابش را با انگشتانم فشار دادم. سفیان آهی عمیق کشید، بازوانش را کنار بدنش قرار داد و بر تخت آرمید.

پایش را رها کردم و دستش را گرفتم. پوست زیتونی روشنش را واریسی کردم.

پوستش نرم بود، اما رگ‌های پشت دستش قطور بودند. با انگشتانم آن‌ها را دنبال کردم. تقریباً می‌توانستم خونی را که در آن‌ها در جریان بود حس کنم. دلم می‌خواست تمام اجزایش را بلعم، گوشت و خون و روحش را. آرام رگ دستش را بوسیدم. بلند شد و نگاهم کرد. لبخند غریبی بر صورت داشت. گفت «پس واقعاً الان تنهاییم.» گفتن این جمله با صدایی بلند به خلوتانم معنایی جدید بخشید. به جلو خم شد و به صورتم خیره شد. به لبخندش نگاه کردم و دریافتم چیزی را که ماه‌ها در خواب و رویا می‌دیدم در شرف وقوع بود. می‌ترسیدم. می‌خواستم قبل از اینکه خیلی پیش برویم جلوی خود را بگیرم. اما لبانش خیلی نزدیک بودند. نگین نقره‌ای درست جلویم بود و هر لحظه جلوتر می‌آمد. سرانجام آخرین لحظه فرا رسید و پیش از اینکه بتوانم جلویم را بگیرم ادامه یافت.

ابتدا همانند بره‌ای مشغول چرا، به آرامی مرا بوسید. سپس وقتی فهمید چه قدر او را می‌خواستم، وحشیانه و با ولع شروع به بوسیدن کرد. خود را بر زمین روی من انداخت. وزنش را حس می‌کردم. سنگینی‌اش بدنم را می‌فشرد. حسی را که آن لحظه داشتم در عمرم نه هرگز تجربه و نه تصور کرده بودم. به بازوانم چنگ زد و با ولع صورت و گردنم را بوسید و لیسید. وزنش مرا به زمین فشار می‌داد. دستانم را در موهای ضخیم و تیره‌اش فرو بردم. آرزو کردم دستانم در موهایش گره بخوردند تا من و او برای همیشه به هم متصل بمانیم.

اما این چیزی نبود که اتفاق افتاد. شاید هم اتفاق افتاد، البته در جهانی دیگر که من و سفیان به هم رسیده بودیم. گاهی اوقات دلم می‌خواست آن شب را این طور به یاد بیاورم، زیرا حداقل از طریق حافظه می‌توانستم آن را کنترل کنم و به شکل واقعیت دلخواهم در بیاورم، همان کاری که تتا و رئیس‌جمهور می‌کردند. اما در واقعیت سرد جهانی که در آن زندگی می‌کردم، فقط آرام رگ دستش را بوسیدم و بعد...

«خیلی مستم. بهتره برم خونه.» صدایش افکار درهم و برهم درون سرم را از هم شکافت. دستش را رها کردم. بلند شد و صورتش را مالید، سپس با چشمانی نیمه‌باز نگاهی به من انداخت.

گفتم: «اگه بخوای می‌تونی امشب این‌جا بمونی.» دستم را دراز کردم تا دوباره دستش را بگیرم، اما دستم را کنار زد. دست زیبایش را در موهایش فرو کرد و به نرمی بادی از گلو رها کرد.

«ممنون، ولی بهتره برم خونه.»

از در بیرون و از پله‌ها پایین رفت. صدای قدم‌هایش دورتر و دورتر شد و در نهایت در صدای آژیر پلیس که از خیابان به گوش می‌رسید محو گردید. و بعد دیگر چیزی نبود جز پوچی. در را پشت سرش قفل کردم و به اتاق خالی خیره شدم. سکوت اتاق مرا در بر گرفت. پاسی از نیمه شب گذشته بود، اما در خانه صبح هنگام بود، پس به تتا زنگ زدم.

عصر روز بعد به اعلان رسمی جنگ از سوی رئیس‌جمهور آمریکا گوش دادم. تصاویر فروریختن بمب بر شهری که شبیه شهر خودم بود را تماشا کردم و برایم مسجل شد که تا لحظه‌ی مرگ آن شهر دیگر مثل گذشته‌اش نمی‌شود. توصیف وقایع، دیگر بدون تفصیل انجام می‌شد. کشوری که روزگاری موجود بود، دیگر وجود خارجی نداشت. این تغییر زمانی رخ داد که نخستین بمب در آسمان کبود رها شد. قبل از اینکه جنگ جان انسانی را بگیرد، نخستین قربانی، خود شهر بود. قربانی، یک مفهوم، یک تاریخ و یک فرهنگ بود.

باید زندگی جالبی داشته باشی. من تو اوهایو بزرگ شدم. ما این‌جا جنگ و سیاست و از این چیزا نداریم.

من خیلی ساده دل بودم. می‌خواستم به این فیلم وحشتناک خاتمه دهم. می‌خواستم از جا برخیزم، جلوی دید همه را بگیرم و فریاد بزنم: «بسه، بسه دیگه! همه‌اش اشتباهه، دیگه شورش رو درآوردین. همه چیز اشتباهه، شما همه چیز رو اشتباه فهمیدین!»

اما درون فیلم گیر افتاده بودم. تنها راه متوقف کردن این کثافت، ایستادن در

خیابان و در دست گرفتن پلاکاردی بود با این مضمون: **حقیقت این نیست. شما همه چیز را اشتباه فهمیدید.** اما از زندگی در آمریکا آموخته بودم که اگر چه اجازه‌ی حمل پلاکارد داشتیم، تغییر جهت دوربین طوری که دیگر تو و پلاکاردت را نشان ندهد نیز بسیار آسان بود.

پس از آن شب سفیان را تا ده روز ندیدم. چند روز اول خود را به مریضی زدم و سر کلاس‌های مشترکمان حاضر نشدم. از دوپونت و مسیره‌های معمول او اجتناب کردم. وقتی برای رویارویی احتمالی با او احساس آمادگی کردم، با لایلا قرار ناهار گذاشتم. در رستورانی به نام دمشق اکسپرس قرار گذاشتیم. یک مزه‌ی عالی و چای نعنای شیرین سفارش دادیم و یک برش کنافه شریکی خوردیم.

لایلا حین خوردن گفت: «دفعه‌ی آخری که رفتم خونه، از دیدن اون همه زن باحجاب تعجب کردم. قبلاً یا خیلی زیاد نبودن یا من متوجه نمی‌شدم.»
یک تکه نان در هوموس زدم و گفتم: «حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم زن‌های زیادی تو محله‌ی ما، تو مرکز شهر حجاب دارن. قبل از اینکه پیام این‌جا خیلی بهش فکر نکرده بودم.» احتمالاً بیش از سهم خودم فتوش^{*} خورده بودم، اما لایلا به نظر اهمیتی نمی‌داد.

لایلا سرش را تکان داد و گفت: «دقیقاً، حجاب اصلاً موضوع مهمی نبود تا اینکه آمریکا تصمیم گرفت اون رو تبدیل کنه به یه موضوع مهم. این کشور داره دیوونه‌ام می‌کنه.»

پرسیدم: «برمی‌گدی خونه به این زودیا؟»

«ان‌شاءالله. باید برای تحقیقات میدانی بیشتر به اردوگاه‌ها سر بزنم.» لایلا هروقت به خانه بازمی‌گشت از اردوگاه‌ها دیدن می‌کرد. او در آنجا به مطالعه‌ی تاریخ شفاهی زنان آواره می‌پرداخت. اغلب از این زنان صحبت می‌کرد، به خصوص گروهی از زنان خانه‌دار که بعد از ظهرهای طولانی زیادی را با آن‌ها گذرانده و در استکان‌های

* نوعی سالاد عربی متشکل از تکه‌های نان سرخ شده و سبزیجات

کوچک با آن‌ها چای داغ نوشیده بود. آن زنان کلی تحویلش می‌گرفتند، در آغوش می‌کشیدند، به او غذا می‌دادند، از او می‌پرسیدند کی شوهر می‌کند و در مورد طرز لباس پوشیدن نصیحتش می‌کردند. لایلا با خنده از آن‌ها برایم تعریف می‌کرد، اما به نظرم مدام به آن‌ها فکر می‌کرد. آن‌ها قطب‌نمای اخلاقی او بودند. صرف نظر از تعداد کتاب‌هایی که خوانده بود یا مقاله‌هایی که نوشته بود، آن‌ها همیشه در ذهنش بودند و از او می‌پرسیدند کی قرار است سر و سامان بگیرد، شوهر کند و بیشتر شبیه زنان لباس بپوشد.

آن روز بعدازظهر مثل پادشاهان در دمشق اکسپرس غذا خوردیم. غذا را شریکی و بی‌حساب و کتاب خوردیم و صورتحساب را تقسیم نکردیم. وقتی صورتحساب را پرداخت می‌کردم، صاحب رستوران که مردی چاق بود و کنار صندوق سیگار می‌کشید، گپ کوتاهی با من زد.

پرسید: «اهل کجایی؟» جوابش را دادم. لبخندی زد. «اهلاً و سهلاً، تخفیف برای قوم و خویشمون. می‌دونستم از وطن اومدی. درد تو چشمات با درد تو چشم‌های ماها که این‌ور دنیا زندگی می‌کنیم فرق داره. بذار بهت بگم برادر، این‌جا یا اون‌جا، ما عرب‌ها همیشه یه دردی رو با خودمون می‌کشیم.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، بنابراین از او تشکر کردم و از رستوران بیرون رفتم.

بدون احتمال رویارویی با سفیان احساس بی‌هدفی می‌کردم. زمانی را که با هم گذرانیم، دوباره بررسی کردم تا ببینم کجای کار اشتباه بود. همه چیز به نظر در مسیر صحیح داشت حرکت می‌کرد. شاید او آماده‌ی رویارویی با احساساتش نبود یا شاید من هم خود را پنهان کرده بودم. من خود را از قضاوت جامعه در امان نگه داشته بودم. اما به چه قیمتی؟

پس از مدتی بالاخره او را دیدم. سر میز همیشگی خودم در دمشق اکسپرس مشغول نوشیدن قهوه‌ی ترک و خواندن منتخب نامه‌های زندان اثر گرامشی بودم.

سرم را که بالا بردم، او را دیدم که جلوی پیشخوان سفارش می‌داد. پشتش به من بود اما می‌دانستم خودش است. شکل سرش و شانه‌های پهنش را که در کناره‌ها زاویه‌ی تیزی برمی‌داشتند از حفظ بودم. قمقمه‌اش از کیفش آویزان بود. آفتاب بعدازظهر بر پلاستیک قهوه‌ای رنگ قمقمه و آبی که داخل آن به این سو و آن سو می‌رفت منعکس می‌شد. خودش بود.

سرم را داخل کتاب بردم. قلبم در سینه به شدت می‌تپید. چشمانم سعی در تمرکز بر لغات داشتند اما ذهنم چنان مشغول بود که چیزی نمی‌فهمیدم.

این سخن کانت که «طوری عمل کن که رفتارت برای تمام انسان‌ها در شرایط مشابه تبدیل به هنجار شود» آنقدر که در نگاه اول به نظر می‌رسد ساده و واضح نیست. منظور از «شرایط مشابه» چیست؟... لذا فاعل دارنده‌ی «شرایط مشابه» و در نتیجه خالق آن است. یعنی، او «باید» بر اساس «مدلی» رفتار کند که دوست دارد بر تمام انسان‌ها حاکم باشد، و نیز بر اساس تمدنی رفتار کند که برای ایجاد آن تلاش می‌کند- یا برای نگهداری از آن در برابر نیروهایی که تهدید به فروپاشی‌اش می‌کنند «مقاومت» می‌کند.

این پاراگراف را سه یا چهار بار خواندم. گرامشی در آن به کانت که اندیشه‌ی خاصش را جهانی می‌داند، سخت می‌تازد. چشمان سفیان پیدایم کردند و بر رویم متوقف شدند. حتی احتیاج به سر بلندکردن نداشتم؛ می‌توانستم حسش کنم. انرژی موجود در اتاق تغییر کرد. آرام به سمتم قدم برداشت، گویی یک جریان مغناطیسی ما را به سوی هم می‌کشید. سرم را بالا نبردم و خود را غرق در مطالعه نشان دادم. انگشتانم هنگام ورق‌زدن می‌لرزیدند. همانند فردی الکلی که پس از ماه‌ها دوری از الکل قطره‌ای وودکا چشیده باشد، آدرنالین در رگ‌هایم پمپ می‌شد.

کنار میزم ایستاد.

گفت: «چه جالب این جا می بینمت.» سرم را بالا بردم. در دستش یک فنجان شکلات داغ بود و لبخند نصفه و نیمه ای بر لب داشت.

به زور لبخندی زدم و گفتم: «جالبه منم تو رو این جا می بینم.» کتاب را بستم. چشمانش به سوی جلد کتاب متمایل شد. با اینکه می دانستم این کتاب را چند ماه پیش از کتابخانه گرفته بود، پرسیدم: «گرامسکی رو می شناسی؟»

خندید. «اسمش گرامشی تلفظ می شه نه گرامسکی. ایتالیاییه نه لهستانی.»
«اوه.»

«ازش خوشت می آد؟»

با هیجان گفتم: «عاشقشم.» چهره اش در هم رفت. «نه از اون لحاظ، ولی -»
«آره.»

پرسیدم آیا او هم گرامشی را دوست دارد.
سفیان گفت: «بد نیست.» از این پا به آن پا شد و هم زمان با چشمانش دور اتاق سیر کرد.

با پا صندلی روبرویم را هل دادم و گفتم: «بشین.» نگاهی به صندلی انداخت اما هم چنان سر پا ماند.

گفت: «هیچ وقت فکر نمی کردم همچین جایی ببینمت.»
«منظورت چیه؟»

لبخندی زد و چیزی نگفت.

با اصرار گفتم: «یالا بگو، منظورت چیه؟»

«هیچ وقت به ذهنم نمی رسید آدمی باشی که تو به کافه ی عربی وقت بگذرونی.»
لحنش کمی عصبی بود.

«چطور؟»

شانه هایش را بالا انداخت. «فراموشش کن.»

باید متوجه این اشاره می شدم و همان طور که خواسته بود موضوع را فراموش می کردم. اما بخشی از وجودم احساس رضایت می کرد، هم از این که واکنشی را در

او برانگیخته بودم و هم از اینکه او آن قدر درباره‌ام فکر کرده بود که توانسته بود
تصوری در موردم داشته باشد.

«خوب من عربم، نمی‌دونم کجاش عجیبه که این‌جا باشم.»

«آره تو عربی... اما شبیه عرب‌های غرب‌زده هستی.»

خنده‌ای عصبی سر دادم. «منظورت از غرب‌زده چیه؟»

«مثلاً طرز لباس پوشیدنت...»

نگاهی به لباس‌هایم انداختم و گفتم: «شلوار جین و پیراهن پوشیدم. تو هم جین
و پیراهن پوشیدی. همه جین می‌پوشن.»

گفت: «آره ولی تو همش انگلیسی حرف می‌زنی.»

خندیدم و گفتم: «تو که یه کلمه هم عربی حرف نمی‌زنی!» همراه با من نخندید.

«ببین، می‌تونم بگم تو یه جورایی به اعراب و فرهنگ عربی به چشم تحقیر نگاه

می‌کنی.»

گفتم: «نمی‌فهمم.» داستانم زیر می‌لرزیدند. آن‌ها را روی ران‌هایم گذاشتم تا
جلوی لرنششان را بگیرم. سرخ‌شدن صورتم را حس کردم.

«یعنی، یه نگاه به خودت بنداز، به لهجه‌ی آمریکایی‌ات و پوستر جورج مایکل رو

دیوار اتاق. جورج مایکل.» زد زیر خنده. «می‌ری روی سکو و برای آزادی اعراب شعار

می‌دی و چند ساعت بعد می‌گی ای کاش عرب نبود. حتی این‌جا، این نظریه‌های

غربی رو می‌خونی و توی دوپونت با اون سفیدپوستا می‌پری. تو مستعمره‌ی غرب

شدی پسر.»

می‌دانستم فکم باز مانده بود اما سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم.

سفیان دوباره از این‌جا به آن‌جا شد. یک قطره شکلات داغ از فنجان سفیدش

به پایین غلتید و بر نوک انگشت اشاره‌اش نشست. ده روز قبل داشتم آن دست را

می‌بوسیدم. حالا کارمان به این‌جا کشیده بود. چه شد که به این‌جا رسیدیم؟

پرسیدم: «اینایی که می‌گی به خاطر اون شبه؟»

«کدوم شب؟»

«اون شب که اومدی خونم.»

به سرعت گفت: «یادم نمی‌آد اون شب چی شد. به علاوه، من دیگه مشروب نمی‌خورم.»

نگاهی به کتاب زیر دستم که لبه‌هایش برگشته بود انداختم. حروف انگلیسی بر خلاف چند دقیقه قبل گویی با من دعوا داشتند. سفیان گفت: «فکر کنم ناراحت کردم. بهتره با گرامشی تنهات بذارم.» برگشت و به سمت میزی خالی در گوشه‌ی رستوران رفت.

درحالی‌که از شرم حالم بد شده بود، به پیشخدمت‌های عرب چشم دوختم که میان میز و صندلی‌های پلاستیکی جست و خیز می‌کردند و با انگشتانشان لیوان‌های نیم‌خورده‌ی چای قرمز را برمی‌داشتند. مردی با صورت عرق‌کرده باریکه‌های گوشت را از شاورما می‌برید. فضای رستوران از آشنا و آرامش‌بخش به بیگانه و تهدیدگر بدل شد. آیا من یک سوسک بورژوازی چاق و قلبی بودم که در هیچ چیز، حتی چیزی به سادگی عرب‌بودن موفق نمی‌شد؟

از کافه بیرون زدم و در ترافیک نیمروزی پر از دود شروع به قدم‌زدن کردم. بسیار خشمگین بودم. در این حس عصبانیت تعارضی وجود داشت: آیا عصبانی بودم چون انتظار بیشتری از سفیان داشتم؟ یا عصبانی بودم چون او سر بسته به چیزی اشاره کرد که تا حدودی حقیقت داشت. چه گفته بودم که فکر کرد به اعراب به دیده‌ی تحقیر می‌نگرم؟ یعنی این قدر رفتار کارشناسان و سسیل در من نهادینه شده بود؟ سعی کردم تمام مکالماتم با سفیان را به خاطر بیاورم که البته کار سختی نبود زیرا آن‌ها را در ذهنم آن‌قدر مرور کرده بودم که تمامشان را با جزئیات از بر بودم، درست مثل درس‌های قرآن و اشعار قدیمی ملی‌گرایانه در صفحه‌ی اول آن کتاب‌های عربی لعنتی که مجبور به حفظ‌کردنشان سر کلاس بودیم، کلاس‌هایی که در تمام دوران دبیرستان از آن‌ها فرار می‌کردم. آیا ممکن بود دلش همین باشد؟ شاید علتش تمام آن وقت‌هایی بود که از کلاس عربی فرار می‌کردم. شاید در کلاس درس چگونه عرب‌بودن غایب بودم. شاید جایی درسی داده شده بود که من در آن غایب بودم.

لعنت به ماج و لعنت به بهشت سیگاری‌ها. تمام آن اوقاتی که از کلاس فرار می‌کردیم حالا گریبانم را گرفته بود.

قدم‌زنان به سوی خانه رفتم، سرم را پایین انداخته و غرق در فکر بودم. بدون اینکه متوجه سبز شدن چراغ راهنما شوم از خیابان رد شدم. خودرویی مقابلم ترمز کرد. به پشت روی زمین افتادم. مردی سیاه‌پوست سرش را از پنجره‌ی سمت راننده بیرون آورد.

همین که از روی زمین بلند شدم و سنگ‌ریزه‌ها را از روی شلوارم پاک کردم، فریاد زد: «جلوت رو نگاه کن، یابو. سفیدپوست احمق فکر می‌کنه صاحب خیابونه.» فریاد زدم: «من سفید نیستم، من عربم.» حالتی شگفت زده در چهره‌ی مرد پدیدار شد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید فرار کردم.

اتهام سفیان به طرز ناراحت‌کننده‌ای در ضمیرم جا خوش کرد. خود را در آینده‌ی حمام ورنانداز کردم. شاید لباس‌هایم برای عرب‌بودن زیادی مد روز بودند. تی‌شرتم کمی تنگ بود و شلوار جینم کمی پاره بود. همچنین حروف انگلیسی را بیش از حد واضح تلفظ می‌کردم. آیا اکنون حرف ر را خیلی ظریف تلفظ می‌کردم؟ آیا در انگلیسی حرف‌زدنم رد پای کافی از عربی وجود نداشت؟ آیا ریشم خیلی نامرتب بود؟ یا اینکه به اندازه کافی نامرتب نبود؟ آیا علت، همجنس‌گرایی‌ام بود؟ یا چیزی عمیق‌تر، چیزی غریب در وجودم بود؟

هر چه بود، باید روند این دگردیسی را معکوس می‌کردم. اتهام سفیان مرا از کتاب‌های انگلیسی که سالیان سال همراهم بودند هراساند و در غربت ناکجاآباد رها کرد. از دمشق اکسپرس دوری گزیدم و روزها را به درس خواندن در آپارتمانم می‌گذراندم و به این ترتیب خود را از احتمال رویارویی با سفیان دور نگه می‌داشتم. نمی‌توانستم با اعراب روبرو شوم زیرا می‌ترسیدم واقعیتم را دریابند، همچنین نمی‌توانستم با آمریکایی‌ها وقت بگذرانم مبادا ویژگی‌هایشان به من سرایت کند. وقتی از خانه بیرون می‌رفتم، سرم را پایین می‌انداختم و پیاده‌رو را باعجله طی می‌کردم تا به گوشه‌ی تاریک کتابخانه یا آزمایشگاه نمودر کامپیوتر در زیرزمین دانشگاه برسم.

هیچ‌گاه خود را به مادرم نزدیک‌تر از این حس نمی‌کردم. برای اولین بار علت رفتن و خارج شدنش از زیر قوانین تتا را درک کردم.

تازه شروع به تعمق در این باره کرده بودم که در یکی از آزمایشگاه‌های نمود کامپیوتر در زیرزمین دانشگاه به سسیل برخوردم. وقتی وارد آزمایشگاه شدم، باید می‌فهمیدم اتفاقی افتاده بود- آن اتاق لعنتی سال‌ها آفتاب به خود ندیده بود، اما چهره سسیل می‌درخشید. لبخند بر لب داشت. باید رویم را بر می‌گرداندم و به خانه بر می‌گشتم و هرگز با او صحبت نمی‌کردم. در عوض کیفم را روی میز مقابلش انداختم و حالش را پرسیدم.

با هیجان گفت: «عالی.» چشمانش برق می‌زدند.

«چرا؟»

با ناز و کرشمه گفت: «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«آره...»

«حتی یه کلمه هم...»

«البته.»

«رفته بودم اون کافی‌شاپی که همیشه می‌ری، دوپونت، آره؟ راست می‌گی، قهوه‌هاش خیلی خوبه. به هر حال، یکی رو اونجا دیدم... یه آدم خیلی خاص. دیدمش تنها نشست پشته یه میز و گفتم باید مال من بشه.»

لغاتی که در مورد خودش و سفیان به کار برد به خاطر نمی‌آورم. تنها چیزی که به یاد مانده، نام بردنش از سفیان و طرز تلفظ نامش بود. آن را طوری که باید تلفظ نکرد. اُ را خیلی درشت و یان را تند تلفظ کرد. تلفظش کاملاً اشتباه بود. درحالی‌که برابم از آنچه بینشان رخ داد تعریف می‌کرد، تصویر سفیان و سسیل که در دستشویی دوپونت مثل سگ‌های وحشی حشری خود را به هم می‌مالیدند در ذهنم شعله کشید. سسیل را تصور کردم که دامنش را بالا زده بود و سفیان با آن بدن نیرومند، ضرباتی محکم بر او وارد می‌کرد.

نپرسیدم چه کسی اول جلو آمد. نمی‌خواستم بدانم. ترجیح دادم تصور کنم این

سسیل بود که خود را به او تحمیل کرد. البته که سسیل بود، زیرا همچون نیاکانش خود را محق به داشتن دنیا و هر آنچه در آن بود می‌دانست. همچون یکی دیگر از متصرفات غربی‌ها، سفیان دیگر یک شخص نبود. مرد بیچاره در دستشویی کافی شاپ تبدیل به یک موقعیت شده بود. به آنچه احتمالاً در گوش سسیل گفته بود فکر کردم، اما چیزی به ذهنم نیامد. آن‌ها برای هم مناسب نبودند.

پرسیدم: «از من هم حرف زدین؟» در پس گردنم احساس سوزش کردم. پوستم سرد و خیس شده بود. دلم می‌خواست استفراغ کنم.

«چرا باید از تو حرف می‌زدیم؟ به هر حال امشب سفیان رو می‌بینم. با هم قرار داریم... تو دوپونت البته.»

چشمانم را بستم. پرنده‌های قفسی در دوایری سرگیجه‌آور در ذهنم پرواز می‌کردند. مرغ کونگ پائو. مرغ کونگ پائو.

«اسمش این جوری تلفظ نمی‌شه.» سعی کردم آرام به نظر برسم اما صدایم می‌لرزید.
«بخشید؟»

«گفتم اسمش این جوری تلفظ نمی‌شه.»

«اون آمریکاییه -»

با پرخاش گفتم: «نه اون آمریکایی نیست. عربیه. اسمش عربیه. تو نمی‌تونی هر جوری دلت خواست اسم‌ها رو تلفظ کنی. سُف-یان درسته نه ساف-ین. اگه قراره باهامون بخوابین، حداقل اسممون رو درست تلفظ کنین.»

سسیل طوری نگاهم کرد که انگار به او گفته بودم می‌خواهم بمبی منفجر کنم.
«بعدشم از معرفی کردن من به مردم به عنوان دوست عربت دست بردار.»
«راسا، این یه شوخی بود.»

فریاد زدم: «اصلاً خنده‌دار نبود. اصلاً بامزه نیستی. چطور تونستی باهاش بخوابی؟ تو حتی نمی‌دونی اون کیه! تو... تو با این پسره که هیچی ازش نمی‌دونی خوابیدی؟ تو مگه جنده‌ای؟ اگه دوست‌دختر داشته باشه چی؟ تو از زندگیش هیچی نمی‌دونی. تو چته؟ هر کاری رو بدون فکر کردن به عاقبتش انجام می‌دی... این خودمحق‌پنداری

احمقانه... این... این آزادی فردی که هر کاری دلت می‌خواد بکنی یعنی مثل حیوون برده‌ی هوس‌ها و امیالتی. خجالت نمی‌کشی؟ چه طرز زندگیه این؟»
نگاهی به دست‌های مرتعشم انداختم. چند دقیقه هیچ کدام حرف نزدیم. برگشتم سر کامپیوتر تا به کارم برسم.

سسیل بالاخره پرسید: «چه مرگت شده تو؟» طوری نگاهم کرد که گویی به یک دیوانه نگاه می‌کرد. شاید هم دیوانه بودم. احساس دیوانگی می‌کردم.
«ببخشید.»

«پس حالا دیگه فکر می‌کنی من جنده‌ام؟ یه زن هرزه؟»
«منظورم این نبود...»

سسیل بلند شد. کیفش را برداشت و از اتاق کامپیوتر به سرعت خارج شد. قبل از اینکه اتاق را ترک کند، سرش را برگرداند.

«می‌دونی راسا، گاهی اوقات یه عرب وحشی می‌شی.»

در اتاق خالی نشستم. کامپیوترها اطرافم وزوز می‌کردند. در ذهنم آشوبی بر پا بود. چطور این اتفاق در دوپونت افتاد؟ دوپونت کافی‌شاپ مورد علاقه‌مان بود. اینکه چند هفته قبل اتاقم را ترک کرد برایم دردآور بود. اما حتی آن هنگام هم کورسویی از امید وجود داشت. حالا دیگر هیچ چیز باقی نمانده نبود.

من باید با سفیان در آن دستشویی می‌بودم. چشمانم را بستم و صحنه را تصور کردم. من و سفیان یکدیگر را در اتاقک دستشویی محکم گرفته بودیم و صدای دستگاه دست‌خشک‌کن ناله‌هایمان را مخفی می‌کرد. میان همه‌ی کامپیوترها که حالا شبیه صدای زنگی آزاردهنده بود، خود را با آن دامن سیاه مدادی تصور کردم که احتمالاً بر تن سسیل بود. سفیان را تصور کردم که دامن را با حرکتی خشن بالا زد و خود را به من فشرد.

تصورکردن خودم با دامن، اندوهم را تبدیل به خشم کرد. کامپیوترها حالا می‌غریدند. دلم می‌خواست بلند شوم، آن‌ها را به زمین بکوبم و به یک میلیون قطعه خرد کنم و سپس در اتاق خالی فریاد بزنم. راه‌حلی وجود نداشت. در هیچ یک از

کتاب‌هایی که خوانده بودم، راه‌حلی وجود نداشت. افکارم داشت سیاه‌تر می‌شد و اگر اتاق کامپیوتر را ترک نمی‌کردم، با گذشت هر ثانیه مثل فنجان قهوه‌ای رهاشده در دوپونت، تلخ‌تر می‌شدم.

از اتاق کامپیوتر بیرون زدم. شروع به قدم‌زدن در خنکای آن غروب بهاری کردم. به سرعت مرکز شهر را پیاده طی کردم. هوا پس از باران بعدازظهر بوی تازگی می‌داد. حس آشنای تنهایی بر من چیره گشت. آن را در آغوش گرفتم و خود را در آن پیچیدم. صدای زنگ درون سرم فرو نشست و ضربان قلبم آهسته و تبدیل به دردی مبهم شد. مردی با لباس نظامی به سمتم آمد.

درحالی‌که سطلی پلاستیکی را تکان می‌داد و سکه‌های داخلش جرینگ جرینگ می‌کردند پرسید: «یه کم پول خرد برای قهرمانامون می‌دین؟»

با شانه‌ام او را کنار زدم و بدون اینکه پاسخی دهم از او رد شدم. از این کار لذت بردم. در کشورم اگر از کنار چنین سربازی بی‌اعتنا عبور می‌کردم یا دستگیر می‌شدم یا اتفاق بدتری برآیم می‌افتاد.

به آپارتمانم رسیدم و یک راست به سمت تخت رفتم. ملحفه را روی سر بردم و در آن تاریکی خفه‌کننده دراز کشیدم. دلم می‌خواست گریه کنم، اما چیز قابل ملاحظه‌ای برای گریه کردن وجود نداشت. چیزی را از دست نداده بودم. به جای همیشگی خودم بازگشتم، زیرا اصلاً ترکش نکرده بودم. از احساساتم به دور خود پيله‌ای تنیدم و در هوای خفه‌ی زیر لحاف که بوی خواب و سیگار می‌داد تنفس کردم. در اطرافم بوی تنهایی و طردشدن را حس می‌کردم؛ بوی کره می‌داد.

زیر لحاف دوباره یازده ساله شدم. شب عید بود. پدرم در بیمارستان کشیک شبانه داشت. پدرم همیشه بار حمایت از مادرم را به دوش می‌کشید. همسری احساساتی قسمت او از زندگی بود. مامان تمام عشقی را که بابا به او می‌داد می‌بلعید و باز هم می‌خواست. وقتی بابا کشیک شبانه داشت، مامان مثل بادکنکی سوراخ، خاموش و بی‌رمق بود. آن شب آشفته‌تر از همیشه بود و تمام عصر را به خردکردن پیاز گذراند. این بزرگترین کاسه‌ای بود که دیده بودم. ساعت‌ها با عصبانیت و صورتی ورم‌کرده و

قرمز پیاز خرد کرد.

«مامان حالت خوبه؟»

«آره عزیزم، خوبم.»

التماس کردم: «لطفاً دیگه پیاز خرد نکن. دیگه نمی‌تونم پیاز بخورم.»

سرش را بالا کرد. قطره‌ای اشک از روی بینی‌اش سرازیر شد و بر ساعدش ریخت.

چشمانش خیس بود. بینی‌اش را بالا کشید و آن را با پشت بازویش مالید.

گفت: «راست می‌گی.» چاقویش را پایین گذاشت و از لیوان کنار دستش جرعه‌ای

نوشید. «بعد از امشب دیگه پیاز خرد نمی‌کنم.»

وقتی مرا به تخت برد، ساکت بود و فین فین می‌کرد. کنارم دراز کشید. بوی ترش

الکل مرا دربرگرفته بود. درحالی‌که تکه دستمال خیسی را در کف دستش می‌فشرد،

با ناخن‌های بلندش پشتم را نوازش می‌کرد. از نحوه خاراندن پشتم فهمیدم اتفاقی

افتاده است. حلقه‌های بلندی که معمولاً آرام با ناخن‌هایش می‌کشید امروز با عجله

کشیده می‌شدند.

پرسید: «اگه برات نامه بنویسم، جوابم رو می‌دی؟»

«چطور؟ کجا داری می‌ری؟»

«حالم خوب نیست عزیزم...»

«مامان، داری خیلی محکم پشتم رو می‌خارونی.»

به رویم خم شد تا مرا ببوسد. «خیلی دوستت دارم. یه روز می‌فهمی گاهی اوقات

زیاد دوست داشتن کسی نمی‌ذاره اون‌ی که می‌خواهی بشی.»

چند ساعت بعد با صدای بلند هق هق از خواب بیدار شدم. اتاق تاریک بود.

سکندری خوران با چشمانی تار از اتاقم بیرون و از راهرو به اتاق نشیمن رفتم. مادرم

روی قالی ایرانی منقوش به گل و شاخه‌های متقارن کز کرده بود. یک بطری شکسته

و حوضی از خون کنار دستش بود. دریس کنارش زانو زده بود. تنها چند قدم آن طرف‌تر

ایستاده بود. جعبه‌ای شکلات، پاکت پول عیدی و کیسه‌ای پلاستیکی پر از تپله‌های

رنگی در دست داشت. همان‌جا ساکت ایستادم. پیژامه‌ی فیدو دیدو به پایم بود.

مامان میان خون ضجه می‌زد. لحظه‌ای نگاهم کرد و فوراً سرش را در سینه‌اش پنهان کرد. صدای شیونش بلندتر شد.

مرتب تکرار می‌کرد: «مامان مریضه عزیزم. مامان مریضه.»

تتا رو به دریس کرد و غرید: «چی شده؟»

دریس گفت: «نمی‌دونم.»

تتا نعره زد: «تموم این سال‌ها تو گوشش پیچ پیچ می‌کردی، حالا خودت رو به خنگی زدی؟»

تتا به سمت من برگشت. از نگاهش سیاهی وحشتناکی ساطع شد که همچون لاشخور بر من فرود آمد. چشمانم را مالیدم تا نگاه پرقدرتش را از من بردارد.

به آرامی پرسید: «تو می‌دونی چی شده؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و زیر گریه زدم. نمی‌دانستم چرا گریه می‌کردم.

اشک‌هایم سرازیر می‌شدند و نمی‌توانستم جلویشان را بگیرم.

تتا جیغ زد: «بس کن گریه رو.» بلندتر گریه کردم. «مرد باش تو رو به خدا!»

سعی کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم اما باز جاری می‌شدند.

تتا با ناخن مانیکورشده‌ی قرمز رنگ انگشتش به اتاقم اشاره کرد و گفت: «برو تو

اتاق.» مطیعانه به اتاقم رفتم و گریه کردم. اندوهی در من رخنه کرد که گویا قرار

بود تا آخر عمر همراهم باشد.

در اتاقم را که بستم صدای هق‌هق‌های عصبی مادرم بلندتر شد. روی تخت

پریدم. هراسان و خشمگین بودم. به خاطر مادرم ترسیده بودم. از دستش عصبانی

هم بودم. عصبانی بودم زیرا در این وضعیت گرفتار شده بودم، زیرا مادرم عید را

خراب کرده بود، عصبانی بودم به خاطر همه‌ی آن بیازهای لعنتی که مرا مجبور

به خوردنشان می‌کرد. زیر ملحفه خود را مدفون کردم، گوزیدم، اشک ریختم و با

عصبانیت فکر کردم.

صدای مادرم را از اتاق نشیمن می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «تنهام بذار. از خونه‌ام

برو بیرون!»

تتا فریاد زد: «می‌بینی داری با پسرِت چی کار می‌کنی؟»

با شنیدن این جمله دلم برای خودم سوخت. شروع به شیون کردم، طوری که همه صدایم را بشنوند. دلم می‌خواست مادرم به خاطر حسی که داشتم و او باعثش بود تنبیه شود. صدای پای تتا به اتاقم نزدیک شد. با هر قدم سکوت را می‌شکافت. به منظور زیاد کردن پیاز داغ ماجرا، اشک‌ها و آب بینی‌ام را به صورت مالیدم و نفسم را حبس کردم تا سنگین و مستأصل بیرون آید. درِ اتاق باز شد. تتا همچون طوفان به سمتم آمد.

مرا در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد. «دل‌بندم، گریه نکن. نذار اون اشکت رو در بیاره.»

ضجه‌ای مبالغه‌آمیز سر دادم. بینی‌ام از رایحه‌ی عطر گل محمدی‌اش پر شد. می‌دانستم در نهایت مقابل مادرم جانب تتا را می‌گرفتم. اما آیا جای تعجب داشت؟ هرگز تردیدی در این مورد وجود نداشت. من فرزند تتا بودم. تمام چیزهایی که مادربزرگم سعی در آموختن به مادرم داشت، من به جایش آموخته بودم. اطمینان از اینکه خانواده‌ای درست و حسابی بودیم بر عهده‌ی من بود. با این که نمی‌دانستم خانواده‌ی درست و حسابی دقیقاً چیست، تنها به حرف‌های تتا در این مورد اعتماد داشتم. در راهرو مادرم دور دوم ناله‌هایش را شروع کرده بود و دریس دلداریش می‌داد. از صدای زاری‌اش بیشتر گریه‌ام گرفت.

روز بعد مادرم رفته بود. اگر به این خاطر نبود، آن روز مثل روزهای دیگر می‌بود و خاطره‌اش از ذهنم بدون بر جای گذاشتن اثری محو می‌شد. اما خصوصیات آن روز به وضوح در ذهنم باقی ماند. صبح که بابا از کشیک برگشت، ساعت‌ها پشت تلفن پیچ پیچ کرد. شماره از پس شماره می‌گرفت. آسمان خاکستری ماه فوریه به زمین نزدیک شده بود و شهر را تهدید به بارش باران می‌کرد. بالاخره درست پیش از وقت خواب، دهان آسمان باز شد و شهر را با قطرات درشت و پر سروصدای باران خیس کرد. به اینکه مادرم کجا بود اندیشیدم، به اینکه آیا زیر باران بود یا اینکه جایی دورتر رفته بود، جایی با آب و هوای متفاوت.

آن شب، وقتی بابا و تتا مرا خواباندند، از آن‌ها پرسیدم مامان کجا رفت، آیا برمی‌گردد و آیا ما به دنبالش خواهیم گشت. در پاسخ پدرم چیزی گفت که از آن زمان تا به حال در ذهنم می‌چرخد.

«عزیزم، کسی خدا رو از همه بیشتر می‌شناسه که هر چی اون بهش داد قبول کنه.»
تتا افزود «و خدا مادرت رو به ما داد.»

پدرم دیگر چیزی نگفت، اما کلماتش تا مدت‌ها در ذهنم باقی ماند. پدرم تنها درباره چیزهای مهم حرف می‌زد. چیزهای بی‌اهمیت، جزئی و بدیهی همیشه به مادرم واگذار می‌شد. حالا که مادرم رفته بود، دیگر کسی نبود که با او درباره‌ی این چیزها صحبت کنم. پاسخ پدرم را به این معنی گرفتم که ناپدید شدن ناگهانی مادرم امری بدیهی بود که احتیاج به بحث نداشت.

پس از آن دیگر سؤالی نپرسیدم. با این وجود با گذشت هر سال دلم برای مادرم بیشتر پر می‌کشید. تمنای او در هیچ قفسی قابل مخفی کردن نبود. تتا به من و بابا آموخته بود که حفظ حریم خصوصی‌مان مستلزم پنهان‌نمودن بخش‌های شرم‌آور زندگی‌مان از چشم مردم بود. تا مدت‌ها به نظر می‌رسید مادرم قصد داشت حریم خصوصی‌مان را تا جای ممکن صرف خود کند و سهم هر چه بیشتری در شرمساری‌مان داشته باشد. انگار می‌خواست خاطر جمع باشد که تمام این شرم مصروف او می‌شود و نه کسی دیگر. شاید می‌خواست ما را درگیر این معما کند که آیا با شرممان مقابله کنیم یا اینکه او را به گوشه‌ای مخفی از ذهنمان بسپاریم. با این حال شرم، قوی‌تر از این حرف‌ها بود و در غیاب او دست کم خیالمان راحت بود که شرممان دست نخورده می‌ماند.

فردای روزی که از رابطه‌ی سسیل و سفیان مطلع شدم، با خشمی نوپدید از خواب بیدار شدم. لعنت به آمریکا و هر که در آن بود، از سفیان و سسیل گرفته تا حتی مادر لعنتی‌ام البته اگر این‌جا بود. حُسن‌نیت نسبت به کسانی که رهایم کرده

بودند و تلاش برای تسکین تنهاییم در آن برهوت دیگر بس بود. نهایتاً از دست خودم خشمگین شدم. در تمام این مدت خود را با این فکر که آنجا خبری بود فریب دادم. هر چه کردم تلاشی بیهوده بود و تنها باعث شد خود را گم کنم.

و زندگی بی‌اعتنا به درد من جریان داشت. عمق تنهایی‌ام زیبا بود و سال‌ها پنهان کردن آشفتگی درونم به یاریم آمد. تمام طول بهار سفیان و سسیل با هم بودند. سعی می‌کردم بی‌اعتنا باشم، اما آن‌ها همه جا بودند، سر کلاس و در دوپونت. نادیده‌شان می‌گرفتم و با لیلیا وقت می‌گذراندم. زیرا لیلیا جدی بود. مسئولیت پذیر بود. قابل اعتماد بود. او هرگز کاری را که سسیل کرد انجام نمی‌داد. کاری را که آمریکا کرده بود انجام نمی‌داد. او هرگز به من خیانت نمی‌کرد.

یک‌بار که با هم از کتابخانه به سمت خانه قدم می‌زدیم از او پرسیدم: «به نظرت من خیلی غرب زده هستم؟»
«منظورت چیه؟»

«این پسر، سفیان، می‌گه من خیلی غرب زده هستم.»

«اون پسر آمریکاییه؟ تو به یه آمریکایی اجازه می‌دی بهت بگه به اندازه‌ی کافی غرب هستی یا نه؟»

گفتم: «اون اصالتاً عربیه -»

«اوه، بس کن لطفاً. آمریکایی‌های عرب تبار از سفیدپوست‌ها هم بدترن. جوری بهت نگاه می‌کنن انگار می‌شناسنت. انگار از روی کلیشه‌ها و خاطرات قدیمی پدر و مادراشون می‌تونن بگن چه جور آدمی هستی. وقتی هم شبیه تصورشون نباشی، به وحشت می‌افتن، چون فرهنگ عربی‌شون رو مثل یه لباس قشنگ به تن کردن، اما زیرش عین برف سفیدن.»

گفتم: «فکر کنم راست می‌گی.»

«من بهشون می‌گم مُعْجَنَاتُ*»

* نوعی خوراک عربی همانند سمبوسه

«چه ربطی داره؟»

لیلا ادامه داد: «چون خیلی عاشق معجنات هستن. یه بار رفتم یه مهمونی شام که یه گروه آمریکایی عرب‌تبار برگزار کرده بودن. یه بشقاب با چهار تا معجنات سفارش دادن و اون‌ها رو بین بیست نفر قسمت کردن! مثل کیوتو به معجنات نوک می‌زدند و در ضمن از اصالتشون راضی به نظر می‌رسیدن.»

چفیه‌ای سیاه و سفید خریدم و آن را همچون لایه‌ای محافظ با افتخار دور گردنم پیچیدم. شروع به سرزنش غرب به خاطر تاریخ استعماری‌اش کردم. فرهنگ من چند لایه بود و متفاوت. ان‌شاء الله‌های ما به معنی عدم تعهد نبود، پذیرش این مسأله بود که قوانین و مقررات تا حدی کمک کننده‌اند و نه بیشتر. اگر نمی‌توانستم در آمریکا مثل یک انسان زندگی کنم، اگر این پندار قرار بود به من تحمیل شود، چرا نباید آن را می‌پذیرفتم و از آن به نفع خود استفاده می‌کردم؟ در خیابان با چفیه‌ام جولان می‌دادم و رهگذران را جهت ضدیت با خود به مبارزه می‌طلبیدم. آن‌ها در عوض به سمت دیگر خیابان می‌رفتند و به راه‌رفتن ادامه می‌دادند.

همجنس‌گرا بودن کار من نبود. هر جا می‌رفتم همجنس‌گرایی‌ام مرا غریب و تنها رها می‌کرد. دنیای همجنس‌گرایی در آمریکا برای من محدود به اشارات، تصاویر و مباحثات گاه و بیگاه با مردان و زنانی بود که همجنس‌گراییشان را با افتخار جشن می‌گرفتند. تا جایی که درک می‌کردم چیزی برای تفاخر وجود نداشت. تنها درد بود و تحقیر و شرمساری. اگر به این گروه می‌پیوستم، باید خود را مفتخر نشان می‌دادم و احساس طردشدگی و تنهایی‌ام را پنهان می‌کردم. اگر این مردان و زنان متوجه ترسم از آینده می‌شدند، مرا مرتکب اشتباه یا قربانی اسلام و عربیت می‌خواندند. اگر تنها از یک چیز مطمئن بودم، این بود که در مورد احساسم اشتباه نمی‌کردم و اسلام یا عرب‌بودن را شایسته‌ی سرزنش نمی‌دانستم. اگر به این گروه می‌پیوستم، از خود

سرکوبی ناشی از پنهان کاری به خود سرکوبی ناشی از تفاخر می‌رسیدم. از شرم خود نفرت نداشتم. دلیلی برای تفر نمی‌دیدم. شرم نشانگر دلبستگی شدید به دنیا و تمایل برای ارتباط با سایرین بود.

تمام خشمم را به سوی کنشگری، حقوق بشر، عدالت و مسائل ساده و روشن هدایت کردم. از جنگ‌های ناعادلانه، اشغالگری‌های ظالمانه، قتل عام کودکان و استثمار مردم جهت منفعت‌طلبی و رونق کسب و کار بسیار خشمگین بودم. هر چه خشمگین‌تر می‌شدم، وقت کمتری برای فکر کردن به تنهایی‌ام داشتم. در پس تمام این رفتارها چیزی جز مرهم گذاشتن بر زخم ناشی از بی‌انصافی دنیا با خود نمی‌خواستم. البته آن زمان این واقعیت را به هیچ عنوان نمی‌پذیرفتم.

چند ماه پس از مرعوب کردن سسیل در اتاق کامپیوتر، در آپارتمانم به صدا درآمد. خودش بود. خیس باران بود و یک عدد ظرف کاسرول در دست داشت. فویل روی ظرف فرورفته بود و کمی آب باران در آن جمع شده بود. داشت گریه می‌کرد. حلقه‌های مویش به روی گونه‌هایش چسبیده بود و اشک و باران را با یک دست از صورتش پاک می‌کرد.

ظرف را بالا گرفت و گفت: «براش لازانیای گیاهی درست کردم» و بغضش ترکید. «بیا تو.» برایش پتو آوردم و پشت میز آشپزخانه روبرویش نشستم. ظرف کاسرول در منطقه‌ی حائل بینمان قرار گرفته بود.

میان حق‌هایش گفت: «من تو عمرم غذای گیاهی نپخته بودم. فکر کردم خوب می‌شه اگه براش درست کنم. کلی انرژی برای این کار گذاشتم، چون چند هفته بود حالش خوب نبود. می‌خواستم خوشحالش کنم.»

«خوب.» سیگاری آتش زدم و نگاهش کردم. اولین بار بود که ضعیف به نظر می‌آمد. آیا آن‌قدر غرق در مسائل خودش بود که نفهمید در دنیای اطرافش چه می‌گذرد؟ حتی با این که هم‌چنان نام سفیان را اشتباه تلفظ می‌کرد، هنگام شنیدن

نامش هیجانی آشنا در خود حس کردم.

«به تلفن‌هام جواب نمی‌داد. تقریباً دو هفته ندیدمش. تازگی‌ها با اعضای این انجمن مسلمان‌های دانشگاه که پُر مردهای بداخلاقه می‌پره. بهم گفت من هیچ‌وقت نمی‌فهمم. وقتی دیدم امروز هم جواب زنگم رو نداد رفتم در خونش. در زد. در رو که باز کرد دیدم انگار چند هفته است ریشش رو نزده. یه نگاه به لازانیا انداخت و گفت دیگه دور و بر خونش نپلکم و همه چیز بینمون تموم شده.»

«بعد هم اومدی این‌جا؟»

فینی کرد و گفت: «نمی‌دونم چه‌اش شده؟» دور و برش پر از دستمال کاغذی مچاله شده بود.

به سمتش رفتم، بغلش کردم. کمی از دود سیگارم به صورتش دمیده شد. صورتش را بر شانام گذاشت و چفیه‌ام را با اشک‌های امپریالیستی‌اش خیس کرد. نگاهی به لازانیای سرد انداختم. با خود اندیشیدم کی می‌توانم از او برای خوردن کمی از آن اجازه بگیرم.

پس از آن واقعه، رابطه‌مان را از همان جایی که قطع شده بود از سر گرفتیم. چیزی نگذشت که سسیل از درد از دست دادن سفیان فارغ شد و بحران‌های عاطفی جدیدی برای خود یافت.

سفیان بی‌سروصدا از حلقه‌ی کنشگران فاصله گرفت و زمان بیشتری را در اتاق‌های در بسته با مردان ریش‌دار می‌گذراند. ریشش از یک ته ریش ملایم به ریش پُرپشتِ اِخوانی* تبدیل شد. نهایتاً هم من و هم سسیل او را از دست دادیم. ناراحت این بودم که ریش جدیدش جای زخم کوچک زیر لبش را که روزی نگینی بر آن نشسته بود می‌پوشاند. آن نگین نقره‌ای نخستین چیزی بود که نظرم را جلب کرد و حالا ناپدیدشدنش انگار مهر تأییدی بر مدفون شدن تمام خاطرات آن دوران زیر انبوهی مو بود.

* اشاره‌ای است به گروه اسلام‌گرای سنی مذهب اخوان المسلمین.

پس از فارغ‌التحصیلی برای ماندن در آمریکا دودل بودم. اما وقتی به همراه لیلا دنبال کار گشتیم، برایمان روشن شد که بدون آشنای درست و حسابی نمی‌توانیم کار پیدا کنیم. چیزی نگذشت که چفیه همه جا باب شد و افراد شیک‌پوش و مد روز آن را در رنگ‌های مختلف دور گردن می‌پیچیدند. چیزی که زمانی مایه‌ی وحشت بود حالا به طرز بی‌ربطی همه جا را اشباع کرده بود. دیگر چفیه اهمیتش را از دست داده بود، بنابراین آن را کنار گذاشتم. وقتش بود به خانه برگردم.

قبل از ترک آمریکا یک کار انجام دادم و آن گفتن رازم به سسیل بود. در آخرین تابستانی که آمریکا بودم، یکی از اتاق‌های خانه‌اش را اجاره کردم. صبح‌ها حشیش می‌کشیدیم، در پارک‌های شهر دوچرخه‌سواری می‌کردیم، کتاب‌های بیتنیک می‌خواندیم و به آهنگ‌های باب مارلی گوش می‌دادیم. گویی بازگشت قریب‌الوقوع به خانه این امکان را به من داده بود که با آرامش او را به دنیایم راه دهم و این شجاعت را به من بخشیده بود تا پا در دنیایش بگذارم.

روز قبل از پروازم با سسیل به پارک رفتیم. تمام روز روی علف‌ها کنار دریاچه‌ی آبی بلورین دراز کشیدیم. حشیش به میزانی کشیدیم که نشئه نبودیم اما حال خوشی داشتیم که همچون لحافی ما را در برگرفته بود. تشکیل‌شدن ابرها و خم و راست شدن درختان را بالای سرمان تماشا می‌کردیم و پوستمان زیر آفتاب مور مور می‌شد. غروب آفتاب را در آن عصر گرم تابستان تماشا کردیم.

نمی‌خواستم به او بگویم. صحبت‌های آن روزمان آرام و بی‌حال بود. اما می‌دانستم قبل از ترک آمریکا باید رازم را به کسی می‌گفتم، کسی که از خانه دور باشد تا رازم هم از پرده بیرون آمده باشد و هم در فاصله‌ی امنی از خانه باقی بماند. سسیل به نظر بهترین شخص برای شنیدن این راز می‌آمد: او احساساتش را از من مخفی نمی‌کرد و برای رعایت حالم کلامش را تلطیف نمی‌کرد. می‌توانستم قضاوت صادقانه و سر‌عیش را بشنوم. اگر قرار بود جلوی کسی دیگر اعتراف کنم، تحمل تردید در مورد صداقت پاسخشان را نداشتم.

هنگام تماشای غروب آفتاب، سکوتی بینمان حکمفرما شد. پاهایمان نوک علف‌ها

را نوازش می‌کرد. دوچرخه‌هایمان کنارمان روی زمین بودند. از اعترافم شگفت‌زده به نظر نرسید. چند لحظه سکوت کرد.

بالاخره پرسید: «چرا حالا این رو بهم می‌گی؟»

«نمی‌دونم. احساس می‌کنم گفتن این رو به خودم بدهکار بودم. نمی‌تونم بگم رفتم آمریکا و بدون اینکه این قضیه رو به کسی بگم برگشتم خونه. اگه نمی‌گفتم اون وقت خیلی پشیمون می‌شدم.»

پرسید: «به خاطر این می‌کشنت؟»

«فکر نکنم.» مکثی کردم. «بین، مردم به اون راحتی که تو تلویزیون می‌بینی همدیگه رو نمی‌کشن.»

پایم را فشرد و گفت: «به هر حال، خوشحالم بهم گفتی.»

www.mehripublishing.com

عروسی

صدای باز شدن در اتاق تنها به زمان حال پرتابم کرد. تازه فهمیدم خوابیده بودم. چشمانم را مالیدم و به اطراف نگاه کردم. درون اتاقی تاریک بودم. تا آدم بلند شوم لیز خوردم. لخت داخل وان بودم. کاسه‌ی توالت بوی سیگار خاموش شده می‌داد. تلفن همراهم ساعت شش بعدازظهر را نشان داد. می‌دانستم روزی که بیشترش را درون حمام گذرانده باشم نمی‌توانست روز خوبی باشد. دوباره دراز کشیدم و به تاریکی خیره شدم. چه مدت این‌جا داشتم خواب زمانی را می‌دیدم که حالا گذشته‌ای دور به نظر می‌رسد؟ چرا من این همه در گذشته گیر کرده‌ام؟ زیرا زمان حال از کنترلم خارج شده است، بنابراین افکارم صرف زمان‌هایی می‌شود که می‌توانستم همه چیز را، حتی شده در خاطر، تغییر دهم.

از وان بیرون آمدم و لخت وسط حمام ایستادم. صدای قدم‌های تنها بر روی فرش وجودم را به طرزی توجیه‌ناپذیر لبریز از ناراحتی کرد. شاید از این ناراحت شدم که چرا خواب به خواب نرفته بود، چه فکر شرم‌آوری. از وقتی از آمریکا برگشته بودم، زندگی کردن با او برایم همچون کابوس شبانه بود. او زنی سخت‌گیر بود. همیشه بر روی صندلیش نشست بود، اخبار می‌دید و در ضمن حرکات مرا می‌پایید و هر بار که از خانه بیرون می‌رفتم یک میلیون سؤال می‌پرسید. یک بار که قصد نقل مکان داشتم، مرا متهم به رهاکردنش نمود. حالا دیگر تا زمانی که ازدواج کنم یا او بمیرد، نمی‌توانم

ترکش کنم و خدا می‌داند که من به این زودی‌ها ازدواج نخواهم کرد. ظاهراً چاره‌ای نیست جز اینکه به اجتناب کردن از او، مطالعه در اتاقم و خیالبافی در حمام ادامه دهم.

صدای قدم‌های تتا را مورد بررسی طولانی مدت قرار داده بودم به طوری که از روی تعداد قدم‌هایش فهمیدم کنار در اتاقم ایستاده است. لابد برای فال گوش ایستادن یا فضولی. این پیرزن با آن باورهای عتیقه‌اش، افکارش باید مدت‌ها پیش از بین می‌رفتند، با این حال، هنوز هم عین گوز در هوا سرگردانند. او و آدم‌هایی شبیه اویند که من و تیمور را از هم دور می‌کنند. آیا این پیرزن باستانی نمی‌داند عشق یعنی چه؟ آیا سن بالا و شرم همیشگی‌اش قلبش را خشکانده؟ حتماً خواهد گفت عیب. عیب. این اشتغال ذهنی‌اش با حرف مردم انسانیت را از او سلب کرده است.

لخ کردنش دوباره شروع شد و درست بیرون حمام ایستاد. نفسم بند آمده بود. معلوم نیست دیشب چه دید؟ قبل از بلند شدن صدای فریاد، دیشب همچون یکی دیگر از شب‌های تابستان بود. نسیم از لابلای شیارهای کرکره با خود هوای خنک و رایحه‌ی یاس رازقی به داخل اتاق می‌آورد. من و تیمور بر روی تخت درون هم غرق شده بودیم. او به پشت دراز کشیده بود و من قربان صدقه‌اش می‌رفتم. موهایش را نوازش می‌کردم و گردن و گونه‌هایش را می‌بوسیدم. آن لحظات ناب را بر باد دادم. نه، ویران کردم. زیرا الان به تنها چیزی که فکر می‌کنم این است که ما دیشب کنار هم احتمالاً چه نفرت‌انگیز به نظر رسیدیم. تنها تصویری که به ذهنم می‌آید تتا در حال تماشای نوه‌اش، مرد خانه‌اش، هنگام قربان صدقه رفتن مردی دیگر است. من یک آدم منحرف و بیمارم. من از راه راست منحرف شده به جایی رسیده‌ام که مردان را در خانه‌ی تتا اغوا می‌کنم.

سرم را به کاشی‌های سرد دیوار حمام تکیه دادم. منتظر بودم، اما نمی‌دانستم منتظر چه. منتظر او که در بزند، در را باز کند یا شاید مثل دیشب فریاد بکشد و بر در بکوبد. گوشم را می‌گیرد و از حمام بیرونم می‌کشد، از خانه بیرونم می‌اندازد و اگر نرم به پلیس زنگ می‌زند یا از پسر همسایه می‌خواهد مرا بیرون بیندازد. نمی‌دانم.

از هیچ چیز مطمئن نیستم جز اینکه تنهایم و گرمای هوا طاقت فرساست. تتا همان جا ایستاده بود. او آن سوی در بود و من این سو. دو روح سنگین بودیم که یک در چوبی زپرته جدایمان کرده بود. خم شدم و آرام شرم را که به دستگیره در آویزان بود جابجا کردم. از سوراخ کلید نگاهی انداختم. پنجاه در صد انتظار دیدن چشم قهوه‌ای رنگش را داشتم که به من خیره شده بود. اما تنها چیزی که دیدم لباس خواب سفیدش بود. بدنش تکان می‌خورد و صدای خش‌خش لباس خواب در نسیم ملایم عصرگاه شنیده می‌شد. آهی عمیق کشید و سلانه سلانه به سمت آشپزخانه رفت.

فریاد زد: «دریس»، و سپس با صدایی آرام‌تر اما هنوز قابل شنیدن گفت: «چند ساعته اون توتئه؟»

پاسخ دریس را نشنیدم، اما تتا را مجسم کردم که پشت میز آشپزخانه نشسته و دریس کارهایم را برایش تعریف می‌کند. متوجه شده بودم که امروز دریس پشت سرم را نگاه کرد تا ببیند چه کسی مرا به خانه رساند. احتمالاً شرلوک هولمز و واتسون با هم داشتند روی این پرونده کار می‌کردند تا مطمئن شوند هیچ ارتباطی با تیمور ندارم.

از جلوی در کنار رفتم و کلید برق را فشار دادم. خبری از روشنایی نشد. دوباره برق قطع شده بود. در تاریکی دنبال فندک گشتم. بالاخره آن را یافتم، روشن کردم و نگاهی به آینه انداختم. قیافه‌ام عین گه شده بود. زیر چشم‌هایم پف کرده بود. موهایم ژولیده و پوستم خاکستری رنگ بود. راه فراری از این‌جا نبود. فرصتم را در آمریکا هدر داده بودم. حالا دیگر فرصت از دستم رفته بود، همان‌طور که تیمور و تتا از دستم رفته بودند.

به بدنم نگاهی انداختم. شبیه یک زندان بود. من در این زندان با تناقضاتی که همچون گریه‌های ولگرد در ذهنم به جنگ با یکدیگر مشغول بودند، زندگی می‌کردم. نه این‌جا بودم و نه آنجا. نه در آمریکا بودم نه این‌جا. هر یک بخشی از وجودم را شکل دادند و وقتی جمع شدند، چیزی که به جا گذاشتند شعث بود. انا شعث.

اگر به درستی بیان شود، زنگ خاصی دارد. باید بگذاری نفس بر روی ع در وسط کلمه شبیه موجی آرام سوار شود. شعث. بی نقص نبود، اما می‌توانستم با آن کنار بیایم، حداقل با آهنگش. شعث: کونی، منحرف، پست. آیا تنها همجنس‌گراییم بود که مرا تبدیل به شعث کرده بود یا چیزی بیش از آن؟

از آینه دل‌کندم، شمعی کنار بیده روشن و دوش آب را باز کردم. آبی از آن خارج نشد. احتمالاً باید کثیف و لچر به این عروسی مسخره می‌رفتم. به علاوه، تیمور مرا در بدترین حالت دیده بود: لخت، آشفته و در حال التماس به تتا که دست از فریادکشیدن بردارد. اگر او هنوز می‌خواست با من فرار کند، مطمئناً کمی کثیفی ناراحتش نمی‌کرد. لباس پوشیدم و در را باز کردم.

راهرو تاریک و ساکت بود، اما در آشپزخانه تحرکاتی بود. پاورچین به اتاقم رفتم و با دقت در را بستم. روی پانختی پر بود از فنجان‌های خالی قهوه که سایه‌هایشان در آفتاب دم‌غروب در حال کش آمدن بود. شمعی روشن کردم، آن را روی میز توالت گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم.

این تخت، این اتاق، یعنی تیمور. همه زندگی‌م یعنی تیمور. وقتی از آمریکا به خانه‌ی تتا برگشتم، قفلی بر روی در نصب کردم تا دیگر نتواند دم به دم سرزده وارد اتاقم شود. تتا لباس‌هایم، تی‌شرت‌های آمریکایی‌ام و شلوارهای جین پاره‌ام (که می‌گفت مرا شکل گداها می‌کنند) را دور انداخت، مرا به یک مغازه‌ی مزخرف کوچک در بخش قدیمی شهر برد و تعمداً بدریخت‌ترین لباس‌های ممکن را برایم انتخاب کرد. ارتباطم با ماج و بسمه دوباره برقرار و همه‌چیز مثل قدیم‌ها شد، جز حسی جدید که تجربه کردیم، همان حسی که همه پس از بازگشت دارند اما کسی جرأت بیانش را ندارد، حس اینکه گویی طی یک عمل جراحی بی‌رومان آورده بودند، زخم جراحی بسته شده بود و ما بیرون مانده بودیم. سپس اولین ماه رمضان پس از بازگشتم فرا رسید. تمام ماه را داخل اتاقم به تماشای آپرا، کشیدن سیگار و ورق بازی با تتا گذراندم (صادقانه بگویم هرگز در زندگی‌ام کسی که این همه تقلب کند ندیده بودم). پس از رمضان، بارها مجدداً باز شدند و من یک شب آن‌قدر در گواپا مست کردم که هنگام

دور دور زدن در خیابان سوار بر خودروی ماج و گوش دادن به رادیوهِد* با صدای بلند، سرم را از پنجره بیرون و استفراغ کردم. سپس از موزه‌ی در حال ویرانی مرکز شهر بازدید کردم و مطلبی کوبنده در وبلاگم درباره عدم توجه دولت به میراث فرهنگی نوشتم. سپس برای اولین بار به صورت آنلاین با پسری آشنا شدم و دور خانه‌اش سوار بر خودرو آن قدر دور زدم تا پدر و مادرش از خانه بیرون رفتند. سپس یواشکی وارد خانه شدیم و آن قدر سریع سکس کردیم که در یک چشم به هم زدن تمام شد و من با شرم به خانه برگشتم. سپس موج دیگری از خشونت، سیلی از پناهجویان را به شهر آورد. سپس یک شب ماج در حال مستی سعی کرد مرا ببوسد و روز بعد آن را شوخی وانمود کرد. سپس با مردی از الشرقیه خوابیدم که شلوار جین چسبان پوشیده بود و گفت آرزو دارد به آمریکا برود و یک سگ بخرد. بعد از خوابیدن با او، به خاطر زندگی‌ام، فرصت‌هایی که داشتم و اینکه چهار سال در آمریکا هیچ غلطی نکرده بودم، دچار عذاب وجدان شدم. سپس، بعد از محاسبه‌ی اینکه حقوق ماهانه‌ام تنها کفاف خریدن سی عدد آبجو در گواپا می‌داد، بعد از هزاران گفتگوی رقت‌انگیز با راننده تاکسی‌ها و یک میلیون چت اینترنتی همراه با ترس و لرز با غریبه‌ها (اسم نپر سین، عکس صورت ندارم، مردونه هستم، مردونه‌ها پیغام بدن)، بعد از اینکه از کنار پلیسی که پسر نوجوانی را کتک می‌زد رد شدم و رویم را به سمت دیگر برگرداندم، بعد از اینکه دوستانم یکی یکی ازدواج کردند و شروع به سؤال کردن در مورد زمان ازدواج کردند، بعد از اینکه زن‌ها شروع به پرسیدن نام خانوادگی‌ام، درآمد و محل زندگی‌م (و البته متأهل بودن یا نبودنم) کردند، بعد از اینکه شروع به قرار گذاشتن با زن‌ها به علت نداشتن گزینه‌های دیگر کردم، بعد از همه‌ی این‌ها با تیمور آشنا شدم. او دنیایم شد.

دختری را گاه به گاه می‌دیدم. دوست نزدیک تیمور بود، اما آن زمان این موضوع را نمی‌دانستم. او آخرین دختری بود که تصمیم گرفتم ببینم. با هم چند بار قرار گذاشته در

*Radiohead

حال رسیدن به نقطه‌ای بی‌بازگشت بودیم. یا باید با هم می‌بودیم یا نه. من آنقدر تعلل کرده بودم که دیگر فرصتی برای ازدواج، بچه‌دار شدن و رضایت خاطر تا نمانده بود. بی‌حوصله در گواپا نشسته بودیم. عاشقیت ما همچون سگی مریض که باید کشته می‌شد، بینمان سرگردان بود. از او پرسیدم می‌خواهد به سینما برویم، گفت: «نمی‌دونم» و آهی کشید. همه قبل از شروع اعتراضات کسل و بی‌حوصله بودیم. سرخورده بودیم و پذیرفته بودیم که همیشه این‌گونه خواهیم ماند. جو سنگینی در گواپا برقرار بود. من به اندازه‌ای آبجو نوشیده بودم که بتوانم گفتگو را ادامه دهم، اما نه آن قدر که خود را به کسی علاقمند نشان دهم. تلاش کردم در حد همین سرخوشی خفیف که مرا شنگول نگه می‌داشت، باقی بمانم. ما، یعنی من و کل کشور در آن تسلیم و رضای بی‌پایان قبل از انقلاب، شبیه نوجوانانی با امیال جنسی سرکوب شده بودیم که کانال پولسکاست‌شان را قطع کرده بودند. سپس تیمور از راه رسید. شلوارک ورزشی و تی‌شرت دانشگاه ویرجینیا بر تن و کلاه بیس‌بال بر سر داشت. با من دست داد و سر میز ما نشست. مجذوب پاهایش شده بودم. عضلانی و پرمو بودند. تا فهمیدم داشتم به پاهایش نگاه می‌کردم، نگاهم را به سمتی دیگر برگرداندم. پرانرژی به نظر می‌رسید. بدنش عرق کرده بود. از نحوه‌ی ورنانداز کردن اتاق با چشمانش می‌توانستم بگویم او هم دنیا را همان‌طور می‌دید که من می‌دیدم. آنجا بود که علت تمام اتفاقات زندگی‌ام را فهمیدم، زیرا داشتند مرا به آن لحظه هدایت می‌کردند. تیمور را دیدم و فهمیدم هر آنچه در مورد قسمت می‌گویند درست است، زیرا در میان احتمالات بی‌شمار، ما یکدیگر را علی‌رغم تمام موانع یافته بودیم. پس از اینکه آبجو سفارش داد، از او در مورد کارش پرسیدم. گفت پزشک است. دخترک گفت: «فقط این رو بهش نگو. بگو از چه کارهایی لذت می‌بری.» تیمور گفت پیانو، ویولن و گیتار می‌نوازد و آواز هم می‌خواند. گفتم: «دکتر موزیکال.» لبخندی زد. از اینکه باعث لبخندش شدم، به خودم افتخار کردم، زیرا از طرز لبخندزدنش معلوم بود به این آسانی‌ها لبخند بر لب نمی‌آورد. تا شب هنگام چیز زیادی از او دستگیرم نشد. در گواپا ساکت بود. نکات درست

و بجا را حین گفتگو با تکان دادن سر تأیید می‌کرد و وقتی دود سیگارمان به صورتش دمیده می‌شد سرفه می‌کرد. حتی آن هنگام هم می‌توانستم بگویم از خانواده‌ای خوب است و طوری تربیت شده بود که رفتاری قابل قبول در جامعه داشته باشد. با خود فکر کردم اگر زن بود، فوراً او را به خانه می‌بردم و نشان‌تتا می‌دادم. او حتماً از اینکه چنین دختری یافته بودم ذوق‌زده می‌شد.

آن شب بسیار خوشحال بودم، پشت هم مشروب نوشیدم تا جدایی‌مان را عقب بیندازم. هنگام ترک گواپا مست و سرخوش بودم. تیمور پیشنهاد داد هر دویمان را به خانه برساند. پس از پیاده‌کردن دخترک، رو به من کرد و پرسید که او دوست دخترم است یا نه. پرسیدنش خیلی بانمک و تودل‌برو بود. سعی می‌کرد خود را بی‌خیال نشان دهد، اما من کنجکاوی پنهان در پس آن سؤال را حس کردم.

پاسخ دادم: «فکر کنم، آره.»

«با این وجود توی ماشین با من نشستنی؟»

از او پرسیدم دوست دختر دارد یا نه. نخودی خندید. پس از آن سکوتی بینمان حکمفرما شد. با این حال مکالمه‌ای جدی‌تر در میانه‌ی آن سکوت در شرف تکوین بود. تا آن لحظه نشده بود سر حرف را باز کنیم. کمی در سکوت آرام گرفتیم. سپس او شروع به زمزمه کرد و بعد به آرامی آواز خواند. صدایش لطیف بود و یادآور گذشته. وقتی به خانه‌ی ما رسیدیم، به داخل دعوتش کردم. پذیرفت. هر دو نامطمئن بودیم، اما به دنبال هم راه افتادیم و یکدیگر را به این دنیای رازآلود هدایت کردیم. کنارم مؤدبانه ایستاد تا در را باز کنم. به اتاقم که رفتیم، بطری ویسکی که زیر تخت پنهان کرده بودم، بیرون آوردم. تتتا همه چیز را در مورد این بطری می‌دانست اما به روی خود نمی‌آورد، گویی اجازه‌ی ارتکاب این گناه کوچک را صادر کرده بود. چراغ اتاق را خاموش کردم، چند شمع روشن کردم، برای هر دویمان ویسکی ریختم و رادیو را با صدای کم روشن کردم تا دریس و تتتا بیدار نشوند. تیمور پرسید با پدر و مادرم زندگی می‌کنم یا نه. من هم بر خلاف معمول فوراً حقیقت را به او گفتم. همه چیز را در مورد پدرم و مادرم گفتم. هیچ چیز را پنهان نکردم. داشتیم به چشمان هم نگاه

می‌کردیم؛ اگر دروغ می‌گفتم به ناچار باید پلک می‌زدم و این یعنی خراب‌شدن هر آنچه داشتیم می‌ساختیم. از رادیو صدای ام کلثوم در اتاق طنین افکند.

آه ای قلبم، از من مپرس عشق به کجا رفته است...

تیمور کتاب روی پاتختی‌ام را برداشت. فصل مهاجرت به شمال. عنوان کتاب را بلند خواند. کتاب را نزدیک بینی‌اش برد، شروع به ورق‌زدن کرد و بوی کهنگی آن را به ریه‌هایش فرو برد. دلم می‌خواست جای کلمات کتاب بودم تا او مرا نفس بکشد. درحالی‌که انگشتانش را بر جلد کتاب می‌کشید رو به من کرد و پرسید: «حس می‌کنی به این‌جا تعلق نداری؟»

«حس می‌کنم به هیچ‌جا تعلق ندارم.»

تیمور سرش را پایین انداخت و لبخندی زد. «بعد از دانشگاه نزدیک بود اصلاً برنگردم. فکر برگشتن و جا شدن تو قالب جامعه از تحملم خارجه.»

«آدمایی مثل ما که هیچ‌جا تو هیچ‌قالبی جا نمی‌شن.»

تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت. «حداقل این‌جا قواعد بازی رو بلدیم. ساز و کار جامعه رو می‌شناسیم. طبق قوانین می‌تونیم به پا داخل و به پا بیرون بازی کنیم. این تنها راهه، چون آگه به بطن جامعه کشیده بشی، وسط چیزی گرفتار می‌شی که وجود خارجی نداره. آگه هم زیاد دور بشی، گم می‌شی.»

«پدرم یه بار گفت برای یک عرب خانواده و جامعه‌اش مهم‌ترین وابستگی‌ست.»

تیمور گفت: «با پدرت موافقم. آگه جامعه نداشته باشی، دیگه چی می‌مونه؟»

آن شب تا دیروقت گپ زدیم، خمیازه‌هایمان را فروخوردیم و لحظات سکوت را کنار نهادیم تا مبادا ما را به نقطه‌ی پایان و جدایی برسانند. در اتاق من داشتیم دنیایی جدید و جامعه‌ای برای خودمان می‌ساختیم. ساکنان این دنیا را افکار و ترس‌های فیلتر نشده‌مان قرار دادیم. تماشای کار خودمان بود، می‌دانستیم که باید از اصل و واقعی بودن هر چه در دنیایمان قرار می‌دادیم، اطمینان حاصل کنیم. از اینکه عاقبت

می‌توانستیم به ندای قلبمان گوش کنیم حس خوبی داشتیم.

بانگ مؤذن همچون پلی ما را به آرامی به دنیای بیرون بازگرداند. تیمور گفت باید به خانه بروم، اما از طرز «باید» گفتنش حس کردم می‌توانم نگاهش دارم.

گفتم: «تختم برای دو نفر جا داره.» این جمله را به خودمانی‌ترین و بی‌خیال‌ترین شکل ممکن گفتم تا مفهوم ضمنی‌اش را که همچون پشه‌ای آماده به حمله، دورمان وزوز می‌کرد دور سازم. او لحظه‌ای فکر کرد و سپس سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. تی‌شرت و شلوارکی تمیز به او دادم. سرم را برگرداندم تا لباسش را عوض کند، اما قبلش نگاهی به سینه‌ی ستبرش انداختم که موهایی قهوه‌ای داشت. شلوار جین و تی‌شرتم را درآوردم، شمع‌ها را خاموش کردم و به سمت تخت رفتم. هر دو کنار هم دراز کشیدیم و به سقف تاریک خیره شدیم. ناگهان تلفن همراهش زنگ زد. مادرش بود. با صدایی آرام با او صحبت کرد. چراغ را روشن کردم و شروع به ور رفتن با تلفن همراهم کردم. با صبوری به حرف‌های مادرش گوش می‌داد، حالتش جدی شد، و یک لحظه فکر کردم اتفاق وحشتناکی افتاد. وقتی صحبتش تمام شد ناراحت به نظر می‌رسید. از او پرسیدم همه چیز خوب است یا نه.

«همه چی خوبه. من فقط... باید برم خونه. ماهاشم نگران.» آهی بلند کشید و دوباره روی تخت دراز کشید. تلفن همراه را روی شکمش گذاشت. چیزی نگفتم تا اینکه نور صفحه‌ی تلفن همراهش خاموش شد و دوباره در تاریکی فرو رفتیم.

به سمتش چرخیدم و گفتم: «از خونوادت بگو.»

و او گفت. از مادرش گفت، از پدرش، از کلفتشان. اینکه همه با هم زندگی می‌کردند. در ظاهر همه چیز آن‌طور که باید به نظر می‌رسید. پدر و مادرش دورهمی می‌رفتند، لبخند می‌زدند و دست یکدیگر را می‌گرفتند. اما وقتی به خانه برمی‌گشتند، مادرش به اتاق خود در طبقه‌ی بالا و پدرش هم به اتاق خودش می‌رفت. برایم گفت که مادرش رابطه‌ی پدرش با کلفتشان را کشف کرده بود، دستور داده بود یک طبقه‌ی دیگر بر سقف ویلایشان بسازند و پس از ساخت طبقه‌ی دوم به آنجا نقل مکان کرده بود. هر شب کلفتشان دزدکی به اتاق پدرش می‌رفت. برایم گفت که هیچ‌کس چیزی

از این ماجرا نمی‌دانست، نه عموها و عمه‌ها و دایی‌ها و خاله‌هایش، نه بچه‌هایشان و نه پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایش و اینکه مادرش فقط او را دارد و همواره در وحشت از دست دادنش است.

«از اینکه جزئی از این راز هستم خیلی عصبانیم. یه سری حوادث من رو تو وضعیتی قرار دادن که هیچ چیزش منطقی نیست و درعین حال همه چیز اون‌طور که باید به نظر می‌آد.»

راست می‌گفت. انگار داشت ماجرای خودمان دو تا را پیشگویی می‌کرد، اگرچه آن هنگام هیچ‌کدام نمی‌توانستیم آنچه را که بعدتر رخ داد پیش‌بینی کنیم. سپس نگاهی به من کرد و گفت: «نمی‌دونستم تا قبل از دیدنت یه آدم گم شده بودم. تو هم همین حس رو داشتی؟ که ما سالیان سال گم شده بودیم و تازه همدیگه رو پیدا کردیم؟»

دستش را بر کمرم گذاشت. دستش همچون مهمانی ناخوانده از دنیایی موازی بود. همین که دستش شروع به حرکات دورانی آرام بر کمرم کرد، حالت چهره‌اش را ورنانداز کردم. دستم را دراز کردم تا گونه‌اش را لمس کنم. نفس گرمش به دستم خورد. انگشتانم را بر خطوط استخوان گونه و فکش حرکت دادم. داشتم اثر انگشتم را بر بدنش بر جای می‌گذاشتم تا اگر پیدایمان کردند معلوم شود چه می‌کردیم. می‌دانستم راست می‌گفت، اما از معنایش هراس داشتم؛ ما سال‌ها گم شده بودیم، اما حالا یکدیگر را یافته‌ایم، دو روحیم با دردی مشترک. لرزش بدنش را حس کردم. گویی تمام شجاعتش را صرف رسیدن به این مرحله کرده بود که بر روی تخت کنار من باشد و دستش را بر کمرم نهد. گویی چیز دیگری برای عرضه نداشت.

در گوشش گفتم: «آروم باش.»

سپس در آغوش هم فرو شدیم. لباس‌ها و نقاب‌ها و افکار باطلمان را پاره کردیم تا جایی که دیگر چیزی نماند جز ما دو تن، عریان؛ پوست تن‌هایمان نوازشگر هم. کاملاً عریان بودیم و درعین حال کامل. همچون دو روح رها شده بازوهایمان را به دور یکدیگر حلقه کردیم تا باز یکی شویم. غیر قابل شکستن شده بودیم. بعد از فراغت از کار حدود پانزده دقیقه دراز کشیدیم، سپس تیمور با نگاهی شیطنت‌آمیز

در چشمانش به سمت چرخید. مرا به سمت خود کشید، این بار محکم‌تر. این بار خشن‌تر بودیم، با یکدیگر گلاویز شدیم و هم را هل دادیم، گویی داشتیم با خشونت احساس شرممان را از بین می‌بردیم. یک بار دیگر ارضاء شدیم و دقایقی کنار هم دراز کشیدیم، هن‌هن‌کنان و عرق‌ریزان.

خورشید در حال بالا آمدن بود که تیمور خانه‌ی ما را ترک کرد. قفل در ورودی را باز کردم. دستم را لمس کرد. چهره‌اش جدی بود. به سرعت بوسه‌ای عطشناک از او گرفتم و از نرمی لب‌هایش برای بار آخر در آن شب لذت بردم. حین تماشای راه رفتن او به سمت خودرویش، خود را همچون هوا سبک یافتم، گویی از وزنه‌ای که سال‌ها بر سینهام سنگینی می‌کرد خلاصی یافته بودم و حالا فردی بودم همانند سایرین. وقتی به تختم بازگشتم چشمم به شرت قرمز رنگش افتاد که کنار تخت بر زمین بود. آیا فراموشش کرده بود یا آن را برای من گذاشته بود؟ دنبال شرت خودم گشتم اما نتوانستم پیدایش کنم. مطمئناً هنگام بالاکشیدن شلوارک ورزشی‌اش متوجه شده بود که شرت من را به تن داشت. شاید این پیامی و قولی برای بازگشت بود. شرتش را پوشیدم. آلت‌م پارچه‌ی نرمی که همین چند ساعت قبل آلتش را در میان گرفته بود لمس کرد. ما دیگر یکی بودیم.

آفتاب که از لابلای پره‌های کرکره داخل شد، نگران شدم. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و دریس دیگر باید از اتاقش برای آماده‌کردن صبحانه بیرون می‌آمد. بعد تا بیدار و سر زده داخل اتاقم می‌شد. یالا راسا، یالا عزیزم. خطر را نزدیک حس می‌کردم. اتاق را مرتب کردم و لیوان‌های ویسکی را زیر تخت گذاشتم. با ورود آفتاب از پنجره، شرم درونم بیدار شد.

هنگام صبحانه دوباره دلم هوایش را کرد. مقابل تتا نشسته بودم. داشت غر می‌زد. حتی نمی‌توانستم بگویم این بار از چه ناراحت بود. تنها سرم را تکان دادم و کمی حَلومی* و تریچه که تتا سر میز گذاشته بود برداشتم. آن روز نگران هیچ چیز

* نوعی پنیر تهیه شده از شیر بز و گوسفند که معمولاً بصورت سرخ شده مصرف می‌شود.

نبودم. هر آنچه را که می‌خواستم داشتم. برای اولین بار فهمیدم که بدون تغییر دادن خود می‌توانم شاد باشم و این را تیمور یادم داده بود. آیا تمام زوجها در عروسی‌هایی که شرکت کرده بودم همین حس را داشتند؟

امشب آن عروسی لعنتی. ترجیح می‌دهم بقیه‌ی عصر را همین‌جا با شرت بگذرانم، سیگار بکشم و رویای بودن در جایی دیگر و زمانی دیگر را در سر پیروانم، جایی که روشن از نور امید باشد. اما اگر به عروسی نروم، سؤالات بی‌شماری را به سوی خود روانه خواهم کرد.

کمد را باز کردم و کت‌وشلوارم را بیرون آوردم. تنها دو دست‌کت‌وشلوار داشتم. اولی را بابا برایم سال‌ها پیش خریده بود. باید برای خاکسپاری‌اش کت‌وشلوار می‌پوشیدم و او با آینده‌نگری برایم خریده بود. نگفته بود کت‌وشلوار را به چه منظور برایم می‌خرد، اما یکی از اولین کارهایی که پس از آگاهی از بیماریش انجام داد این بود که مرا نزد یکی از خیاط‌های مرکز شهر برد. خودرو را پارک کردیم و به سمت مغاره‌ای تاریک در زیر شیروانی ساختمانی قدیمی راه افتادیم. وقتی خیاط - پیرمردی با سیل جوگندمی - بیصدا دور کمر و طول پایم را اندازه می‌گرفت، به صورتی مبهم متوجه چشمان قرمز و خیس پدرم شدم. اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم مطمئن نیستم واقعاً در چشمانش اشک بود یا اینکه آن را بعداً به خاطرهام از آن لحظه افزودم. شاید می‌خواستم جو پیرامونمان و غم و سوگواری قریب‌الوقوعمان را به صورت قطرات گرد اشک در چشمانش متبلور سازم.

آن روز پدرم کت‌وشلواری کلاسیک برایم انتخاب کرد. من کت‌وشلوار خاکستری می‌خواستم اما جای بحث با بابا نبود. او همچنین کراواتی تیره، تقریباً مشکی، انتخاب کرد که زیر آفتاب رنگش به آبی تیره می‌زد. وقتی به خانه برگشتیم، کراوات را برایم گره زد و با لحنی جدی گفت: «گره کراوات رو باز نکن. دوباره نمی‌تونم ببندیش.» آن کت‌وشلوار را تنها یک بار در روز خاکسپاریش پوشیدم. پس از آن در گوشه‌ای

از کمدم آویزان بود. کراوات آبی -مشکی هم با گره دست نخورده‌اش بر روی آن قرار داشت. وقتی بعد از اتمام سال اول دانشگاه به خانه برگشتم، اثری از آن کت وشلوار نبود.

در حال زیرورو کردن پیراهن‌ها و شلوارهای آویزان در کمد از دریس پرسیدم:
«کت وشلوارم چی شد؟»

دریس گفت: «تتا انداختشون دور.»

به سمت اتاق نشیمن دویدم و از تتا پرسیدم چه بر سر کت وشلوارم آورده بود. «اون کت وشلوار یه وجبی رو می‌گی؟ انداختمش دور، خیلی کوچیک بود.» نعره زدم: «یعنی چی انداختمش دور؟» تا پیش از آن هرگز صدایم را بر سر تتا بلند نکرده بودم. اما فکر از دست دادن آن کت وشلوار و آن کراوات که گرهش هم چنان سفت مانده بود و اثر نفس بابا و دست‌های او را در خود داشت، غیر قابل تحمل بود.

با عتاب گفت: «برای چی داد می‌زنی؟»

گفتم: «بابا اون رو برام خریده بود.»

«اون رو برات خریده بود که تو خاکسپاری‌اش پوشی. به خاطر خدا برای چی می‌خوای نگاهش داری؟ اگه پدرت رو دوست داری، چرا به خاطرات شادتری که باهاش داشتی فکر نمی‌کنی؟»

گفتم: «نمی‌خوام خاطراتم رو دست چپین کنم. این جور که ما تاریخ رو بازنویسی می‌کنیم از دولت هم بدتریم. حاله از عکس‌هاش رو در و دیوار که داره لبخند می‌زنه به هم می‌خوره وقتی می‌دونم یه جایی زیر زمین داره می‌پوسه.»

ناگهان سیلی محکمی بر صورتم نواخت. دستش را که برداشت کف دستش قرمز بود. مچ دستش را با دست دیگر گرفت، گویی می‌خواست مانع فرود آمدن سیلی دوم شود.

گفت: «خجالت بکش. حیا کن.»

سال‌ها بعد وقتی از آمریکا برگشتم و دوستانم همچون مگس یکی یکی در گنداب ازدواج می‌افتادند، کت وشلوار دیگری خریدم.

همان کت وشلوار را پوشیدم و عکس پسر احمد - نامه‌ام به تیمور- را در جیب پیراهنم گذاشتم. به خودم در آینه نگاه کردم. این کت وشلوار هیچ ویژگی خاصی نداشت. نه خبری از خیاط بود و نه از اندازه‌گیری. به سادگی کت وشلواری را در فروشگاه از میان صدها کت وشلوار یکسان آویزان بر رخت‌آویز انتخاب کرده بودم. این کت وشلوار را فقط در عروسی‌ها می‌پوشیدم و همین امر آن را برایم نفرت‌انگیزتر می‌کرد. مراسم عروسی به نظرم خودخواهانه‌ترین مراسم بود و وابستگی زیادی به سطح درآمد و طبقه‌ی خانوادگی داشت. این مراسم ناعادلانه‌ترین نوع دادوستد بود که با لباس زیبایی و عشق آراسته می‌شد. هر عروسی لکه‌ای از تنفر بر این کت وشلوار می‌افزود. تابستان بود و فصل عروسی، و عروسی امشب، نقطه‌ی اوج این تظاهر بود. با توجه به حجم خزعبلاتی که امشب این کت وشلوار را می‌آلود، احتمالاً فردای عروسی باید آن را دور می‌انداختم.

لباسم را پوشیدم، از اتاقم بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم. ضربان قلبم شدت گرفته بود. در مقابل تمایلم برای بازگشت به اتاق مقاومت کردم. آن‌ها می‌توانستند صدای پاهایم را بشنوند. دیگر بازگشتی در کار نبود. پاهایم را در راهرو بر زمین کوفتم تا مطمئن شوم صدای پایم را می‌شنوند، تا مطمئن شوم در دقیقه‌ی آخر وحشت به سراغم نمی‌آید و خود را باقی عمر در اتاقم حبس نمی‌کنم. به در آشپزخانه رسیدم. دریس و تتا برگشتند و نگاهم کردند. چهره‌هایشان زیر سایه‌ی آبی تیره‌ی گرگ و میش غروب پنهان شده بود. شعله‌ی شمعی در گوشه‌ی آشپزخانه کنار فر سوسو می‌زد.

تتا گفت: «بیداری.» پشت میز آشپزخانه نشسته بود. جلویش تابه‌ای قرار داشت پر از کدوهایی که داخلشان خالی شده بود و نیز سطل پلاستیکی سبز رنگی پر از کدوهای شکم‌پر. یک پیاز پوست نکنده هم وسط میز بود. این هشدار بود که اوضاع ممکن است خراب شود. تتا نگاهی به من انداخت. زیر نگاهش احساس عریانی کردم، درست مانند عریانی دیشبم وقتی که از سوراخ در نگاهم می‌کرد. میان کدوها و سطل سبز رنگ و آن پیاز لعنتی نشسته بود و نگاهم می‌کرد. دلم

می‌خواست آن پیاز را بقایم، به کناری بیندازم و از او بخواهم بدون آن گریه کند. اما تتا با نادیده گرفتن قضیه در واقع داشت به هر دویمان لطف می‌کرد، غیر از این بود؟
گفتم: «نه آب داریم، نه برق.»

تتا آهی کشید و مشغول پرکردن کدوها شد. دریس کنار اجاق بالای سر تابه ایستاده بود. برای خودم از آب سردگن یک لیوان آب ریختم. نگاه تتا را پشت سرم حس می‌کردم. سرم را که برگرداندم، نگاهش را به کدویی که در دست داشت انداخت. کدوها را با تجربه‌ی یک عمر پر می‌کرد. ابتدا به سرعت یک قاشق برنج و گوشت داخل کدو می‌ریخت و بعد مواد را حسابی به داخل کدو فشار می‌داد، سپس کدو را داخل سطل سبز رنگ می‌انداخت. روی ناخن‌های بلندش گوشت و سس خشک شده چسبیده بود.

سکوت برقرار بود. من و دریس منتظر بودیم ببینیم تتا به کدام سو می‌رود و آیا چیزی از دیشب می‌گوید. اگر امروز اخبار را دیده بود، حتماً از دستگیری‌ها خبر داشت که می‌توانست مقدمه‌ای برای ورود به موضوع باشد. می‌خواستم از او بپرسم اما از ترس شروع بحث پشیمان شدم. از ترس اینکه هر حرفی می‌توانست به نحوی به وقایع دیشب ربط داده شود، بی‌حرکت در آشپزخانه ایستادم.

عاقبت تتا گفت: «اصلاً نمی‌فهمم این دختر چشه» و بدون چشم‌برداشتن از کدوها به دریس اشاره کرد. «بهش گفته بودم کف خونه رو هر روز تمیز نکنه، چون کمبود آب هست. حالا آب نداریم و باید تا جمعه صبر کنیم که آب بیاد. کف خونه رو حداکثر به روز در میون تمیز کن، اما حداقل هفته‌ای یه بار. بگو ببینم فهمیدن این خیلی سخته؟»

گفتم: «تتا -»

«لازم نیست هر روز تمیز کنی. لا. زم. نیست!» کدویی را که داشت پر می‌کرد دوباره داخل کاسه انداخت تا منظورش را بفهماند. دریس که شانه‌هایش را به سمت اجاق خم کرده بود و سرش پایین بود، لحظه‌ای سرش را بالا آورد.
«عیب نداره تتا، سخت نگیر.»

«این کار اسرافه. نمی‌فهم چرا این کار رو می‌کنه. چرا این قدر سخته یه دستور ساده رو اجرا کنی؟»

«تتا، اگه تمیز کنه می‌گی آب رو حروم می‌کنه. اگه نکنه می‌گی تنبل و کثیفه. نمی‌بینی هیچ وقت نمی‌تونه راضی‌ات کنه؟»

«تو حالا نمی‌خواد واسه من وکیل حقوق بشر بشی. خدایا، ما فرستادیمش آمریکا درس بخونه، حالا برگشته می‌گه ما برده‌داری می‌کنیم. مشکل اصلی اینه که تو لوسش کردی. نگاش کن، مثل یه بچه‌ی نر شده. تو باهاش هر و کر می‌کنی، اون هم فکر می‌کنه نباید کار کنه. بهش پول می‌دیم خونه رو تمیز کنه یا اینکه دوست تو باشه؟»
به دریس نگاه کردم. اگر به تتا می‌گفتم عاشق دریسم و می‌خواهم با او ازدواج کنم، چه واکنشی نشان می‌داد؟ آیا ازدواج با دریس را به بودنم با تیمور ترجیح می‌داد؟ در مقیاس سرافکندگی اجتماعی، کدام یک بیشتر شرم سارش می‌کرد - اینکه من عاشق مردی از یکی از بهترین خانواده‌های کشور شوم یا اینکه عاشق کلفت‌مان شوم؟

باید از آنجا بیرون می‌رفتم.

گفتم: «می‌رم پیش ماج.»

«فقط ماج؟»

«بله.»

پرسید: «کجا؟»

«گواپا.»

«همیشه گواپایی. جایی بهتر از گواپا نداری بری؟»

گفتم: «گواپا رو دوست دارم.» آب را نوشیدم و لیوان خالی را در سینک گذاشتم.

«کاش درس و مشقتم قد گواپا دوست داشتی.» با کدویی که در دست داشت

به سمتم اشاره کرد و گفت: «حالا این لباسا چیه پوشیدی؟ نکنه می‌خوای تو گواپا

عروسی کنی؟»

«امشب عروسی دعوتتم.»

«عروسی کی؟»

مکثی کردم و گفتم: «یکی از دوست‌های دانشگاه.»

«پس چرا داری مری گوپا؟»

«عروسی دیرتره تنه. از اونجا یه راست می‌رم عروسی.»

کدویی دیگر داخل سطل انداخت و گفت: «هر کاری می‌خوای بکن.»

«می‌تونم ماشین رو ببرم؟»

«لازمش دارم.»

«ماشین رو می‌خوای چی کار؟ جایی می‌خوای بری امشب؟»

گفت: «نه. اما نمی‌خوام بی‌ماشین بمونم. بی‌ماشین حس می‌کنم زندانی‌ام. ماج

نمی‌تونه بیاد دنبالت؟»

«عیبی نداره. تاکسی می‌گیرم.»

«خودت رو تو دردسر ننداز. اوضاع اون بیرون خرابه. فقط همین رو کم داریم

که تو دردسر بیفتی.»

گفتم «نمی‌افتم» و کیف پول و کلیدهایم را برداشتم.

«این روزها داریم تو جمهوری شرم زندگی می‌کنیم.»

«خیله خوب، نگران نباش.» از آشپزخانه خارج شدم. کنار در مکثی کردم. اگر الان

چیزی نگویم، آیا هیچ‌گاه در مورد دیشب حرف خواهیم زد؟ در خانواده‌ای دیگر چنین

حادثه‌ای ممکن بود منجر به یک کتک‌کاری حسابی یا دست کم بیرون انداخته شدن

از خانه آن هم تنها با یک دست لباس و بدون پول شود. اما این اتفاق نیفتاد، زیرا تا

به من نیاز داشت، همان قدر که من به او نیاز داشتم. شاید هم او بیشتر به من نیاز

داشت تا من به او. اگر این‌جا نباشم، دیگر نمی‌تواند مرا کنترل کند. تنها می‌شود. تنها

کاری که دیشب توانست بکند تکان دادن دست‌هایش در هوا و فریادهایی نامفهوم

بود. و حالا؟ هیچ. فقط انکار. سرم را برگرداندم و از پشت نگاهش کردم. هم‌چنان

داشت داخل کدوها را پر می‌کرد و شانه‌هایش به جلو خم شده بود. می‌دانست پشت

سرش ایستاده بودم و تماشايش می‌کردم. اگر بگذارم اوضاع همین‌طور ادامه یابد،

تتا برنده می‌شود. او کار خودش را می‌کند و تیمور مانند مامان به سطل خاکروبه انداخته می‌شود.

پرسیدم: «نمی‌خواهی چیزی بهم بگی؟» ناگهان پشتش راست شد. کدویی را که داشت پر می‌کرد داخل سطل انداخت. صدای تالایش را که بر انبوهی از کدوها افتاد شنیدم. نشسته بر صندلی چرخید و رو به من کرد. به یکدیگر نگاه کردیم. از چشمانش خواندم که می‌دانست قصد به چالش کشیدنش را داشتم. لبانش را همچون گربه‌ای که موشی را از دمش گرفته، لیسید.

با صدایی ملیح پرسید: «کی ماج ازدواج می‌کنه؟» داشت با مهارت بازی می‌کرد. کی ماج ازدواج می‌کند. پس از من ناامید شده بود، منظورش همین بود؟ که من دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم و برای همین رفت سراغ نفر دوم داخل صف.

«حالا رفتی سراغ ماج؟»

«اون داره فرصت رو از دست می‌ده.»

«نگران اون نباش. اون یه مادر داره که هی سرش غر بزنه.»

«اون یه جوون فوق العاده است. خیلی حیفه اگه خونواده تشکیل نده. حرامه.»

پرسیدم وسط حرفش و گفتم: «ما عرب‌ها چه مونه؟ تنها هدف و آرزومون تو

زندگی ازدواج کردنه.»

تتا برگشت سراغ کدوها.

پیروزمندانه گفت: «برو گواپا.»

به گواپا رفتم، آبجوی خنک که دو برابر آمریکا قیمت داشت نوشیدم و تخمه‌ی هندوانه خوردم. پشت بار نشستم و گروه روشنفکرانی را که سیگار ارزان قیمت می‌کشیدند و به تلفن‌های همراهشان زل زده بودند تماشا کردم. ساعت تازه هفت بود و عروسی ساعت نه شروع می‌شد. دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم و درعین حال نمی‌خواستم به خانه برگردم.

گواپا در کوچه‌ای زیبا در بخش قدیمی شهر واقع شده است. راه‌هایی که به آن

ختم می‌شوند کوچک و باریک هستند و اغلب برای یافتن جای پارک باید سه چهار بار با خودرو دور زد. با این حال به سختی‌اش می‌ارزد. شاخه‌های دو یاس رازقی که هنگام بهار زنبورها را به خود جذب می‌کنند، ورودی گواپا را می‌پوشانند. این دو بوته‌ی یاس رایحه‌ای دلپذیر در هوا می‌افشانند. شب‌های گرم و شرجی که داخل شدن به گواپا همچون ورود به جهنم بود، من و ماج اغلب زیر یاس می‌نشستیم. عرق نشسته بر بدنمان زیر نور خیابان برق می‌زد. شراب قرمز می‌نوشیدیم، سیگار می‌کشیدیم و صحبت می‌کردیم تا وقتی که فکر برگشتن به خانه قابل تحمل می‌شد.

داخل بار تاریک و کثیف بود و بوی آبجو می‌داد. پوستر فیلم‌های عربی دهه‌ی شصت بر دیوار نصب شده بود. یک میز بیلیارد داغان زینت‌بخش اتاق بود و فضای برای دور هم جمع شدن افراد جهت نوشیدن مشروب و تماشای یکدیگر فراهم می‌کرد. بار فاقد تهویه بود، اما پنکه‌های زهوار در رفته‌ای داشت که هوای کهنه را به جریان می‌انداختند. افرادی که در کناره‌های بار می‌نشستند، به صفحه‌ی لپ‌تاپشان زل می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. کارکنان گواپا یک مجموعه آهنگ را هر شب از مک‌بوک قدیمی واقع بر روی بار پخش می‌کردند. لپ‌تاپ متعلق به نورا و آن مجموعه آهنگ کاملاً بیانگر شخصیتش بود: محزون، عصبانی، واقعی. آن آهنگ‌ها را دوست داشتم. نورا متخصص دائرکردن بار برای دور هم جمع شدن آدم‌های پکر بود. این جور جاها را به سادگی نمی‌شد یافت. گاهی اوقات وقتی مأموران اداری اطلاعات بیکار می‌شدند، او را برای بازجویی احضار می‌کردند. از او می‌پرسیدند چرا مشتری‌هایش شاد نیستند و نهایتاً بار را به مدت چند هفته یا چند ماه یا تا وقتی دیگر علاقه‌مند این ماجرا نبودند، می‌بستند.

جای تعجب بود که گواپا تا به حال سرپا مانده بود. وقتی نورا شش سال پیش مدیریت گواپا را به دست گرفت آن را از یک بار ناشناس به باری نیمه‌ناشناس تبدیل کرد. ارتش زنان همجنس‌گرایش با تی‌شرت‌ها و شلوارهای جین مشکی متحدالشکل‌شان همه جا به دنبالش بودند. آن‌ها بیلیارد بازی می‌کردند و با دوست‌دخترهایشان پیچ‌کنان به بحث‌هایی طولانی می‌پرداختند، دوست‌دخترهایی

سردرگم که نمی‌دانستند باید این زندگی مخفیانه را ترک کنند و برای خود شوهری و جایگاهی در جامعه بیابند یا نه.

علی‌رغم بوی عرق و آبجوی مانده، جوّ گواپا گرم بود. اما عیش واقعی در زیرزمین به وقوع می‌پیوست. آنجا بود که ماج می‌درخشید. لحظه‌ای که ماج کفش‌های پاشنه بلندش را می‌پوشید، تبدیل به فردی قدرتمند می‌شد.

وسط اتاق می‌ایستاد، ماتیک قرمز روشنش زیر نور اتاق می‌درخشید، سرش را کمی بالا می‌داد و بدون هیچ تلاشی توجه همه را به خود جلب می‌کرد. به قدری خوب لباس زنانه می‌پوشید که نمی‌شد فهمید او یک پسر است. من او را تنها از روی چشمان درشت قهوه‌ای و خط عمیق میان ابروانش تشخیص می‌دادم. نمی‌دانم چرا همیشه می‌ترسیدم اگر زیاد در گواپا بمانم ممکن است چنین خطی میان ابروهای من نیز بیفتد. در اثر اجبار به زیاد اندیشیدن، در اثر عصیانگری مدام. نمی‌خواستم بیش از حد دور از متن جامعه باشم. حتی بدون آن خط به اندازه‌ی کافی متفاوت بودم. تحمل افزوده‌شدن یکی دیگر از نشانه‌های غیرعادی بودن را نداشتم.

بر روی صندلی کناریم نسخه‌ای از نیویورک تایمز دیروز جا مانده بود. روزنامه را برداشتم و صرفاً برای اینکه کاری انجام داده باشم، آن را ورق زدم. در صفحه‌ی سه مقاله‌ای بود به قلم لورا در مورد نگرانی‌های آمریکا از بی‌ثباتی در کشور ما. روزنامه را سر جایش گذاشتم. هنوز از تیمور خبری نداشتم، گرچه نمی‌دانستم دیگر چه می‌خواستم از او بشنوم. به تلفن همراهم خیره شدم. راضی و خشنود روی میز آرام گرفته بود. دیگر تلفن همراه من نبود، بلکه تلفن همراه تیمور بود و هر دو با سکوتشان علیه من دست به یکی کرده بودند.

بدون انتظار پاسخ برایش پیامکی فرستادم. وقتی تو عروسی دیدمت، طوری رفتار می‌کنی که انگار هیچ‌وقت چیزی بینمون نبوده؟

به انتظار دردآور برای تیمور عادت کرده بودم. پارسال یک روز عصر زنگ زد که بگویند باید برای چند هفته از هم جدا باشیم. پدرش مچ او را سحرگاه هنگام ورود دزدکی به خانه گرفته بود. به او گفتم دروغ بگویند، اما تیمور نمی‌توانست از

دستورهای پدرش سرپیچی کند. بنابراین دو هفته صبر کردم تا آن تحریم تمام شود. از آن زمان به بعد صدها ساعت را این‌طور گذراندم. نمی‌دانستم جواب می‌دهد یا نه، نزد می‌آید یا نه. سپس صدای لرزش تلفن همراه چند ثانیه پیش از بلندشدن صدای دنگ به گوش می‌رسید. آن صدای دنگ عاقبت مرا سکنه می‌داد. گاهی اوقات می‌گفت تو راهم، اما اغلب جوابش یک امشب نمی‌تونم ساده بود. این امشب نمی‌تونم همواره راه خود را به تلفن همراهم می‌گشود. دقیقاً چرا امشب نمی‌توانست؟ اگر دلش بخواهد آیا دو پا ندارد که او را از خانه‌اش تا اتاق خواب من بیاورند؟ نه، امشب نمی‌توانم. خیلی راحت. انگار فرقی نمی‌کند همدیگر را ببینیم یا نه. شاید هر دو بمیریم و دیگر هم را نبینیم. اشکالی ندارد. مهم نیست. امشب نمی‌توانم.

لیوانم را محکم بر میز کوفتم. آبجو بر بار چوبی پاشید. حباب‌های آبجوی ریخته شده روی میز همچون تظاهراتی اعتراض‌آمیز شروع به فش فش کردند. حباب‌ها را که در کف آبجو می‌ترکیدند تماشا کردم. هر حباب شبیه چهره‌ای خشمگین و امیدوار در میان جمعیت بود. احساس قدرت کردم، همچون خدایی که از مخلوط کف و آبجو انقلابی خلق کرده بود. کف آبجو که خوابید با انگشتم اقیانوس معترضان را به دو گروه جداگانه تقسیم کردم. انگشتم را همچون تانک بر روی میز کشیدم و ضمن نابودکردن گروهی از معترضان، شورش عظیم ایجاد کردم. بر روی چوب گروه‌های جنگجو کشیدم و حمله‌کردنشان را به یکدیگر تصور کردم. سپس گروهی دیگر کشیدم و آن را دو قسمت کردم.

در گوشه‌ای از بار مردی سیل دار و لاغراندام سعی در جلب توجه من داشت. در نهایت نگاهش کردم. لبخند زد، سریع رویم را برگرداندم. هیچ تمایلی به سکس نداشتم. آلت‌م از دیشب که فریادهای تتا را بیرون اتاق شنیدم چروکیده شده بود و از شرم، همانند سگی که در حال جویدن فرش دستگیرش کرده باشند، خود را پنهان کرده بود.

زمان کمی تا از دست‌دادن تیمور باقی مانده بود. تا مدت‌ها میان خواستن او

در کنارم و احساس ترس گیر کرده بودم: ترس از دست دادنش، اما بیشتر از این می‌ترسیدم که او را از دست ندهم و تا پایان عمرمان در این مخمصه گیر بیفتیم. چطور می‌خواستم این موضوع را برای مردم توضیح دهم؟ چطور می‌خواستم آن را برای تتا توضیح دهم؟ احساساتم میان دو تمایل در نوسان بود: یکی ربودن او و حبس کردن دائمی‌اش در اتاقم تا فقط برای من باشد و دیگری کشتن او تا از زندگیم بیرون برود. جنایتی عشقی، جنایتی ناموسی.

فکر می‌کردم با گذشت زمان با احساساتم راحت‌تر کنار می‌آیم. در عوض، هر چه بیشتر غرق در یکدیگر شدیم، خود را درگیر جنگ با احساساتم یافتم. اگر خود را رها می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟ هروقت تیمور بیش از حد نزدیک می‌شد، او را با حرفی کنایه‌آمیز یا پیامکی اتهام‌آمیز از خود می‌راندم. احتمال ترک گفتن دیگری، هر آنچه داشتیم را تحت تأثیر قرار داده بود. ترس از آن همواره میانمان وجود داشت، از این رو مطرود گشتن تبدیل به خطری همیشگی شده بود. من و تیمور با هم بر سر اینکه چه کسی زودتر دیگری را ترک می‌کند در رقابت بودیم. به نظرم حس کردن خطرِ اینکه ممکن است ترک کنند، از خود آن بدتر است. نمی‌توانستم انتظار را تحمل کنم بنابراین او را به لیلا معرفی کردم.

خوب، همان اول که نه، ابتدا به لیلا گفتم کسی را می‌شناسم که حتماً باید با او آشنا شود، یک شخص خیلی خاص. از این طرز حرف زدن در مورد تیمور، ستودن او و گفتن چیزهای خوب درباره‌اش لذت می‌بردم. وقتی آنها را با هم آشنا کردم، لیلا با حالتی خنده‌دار در چشمانش به او لبخند زد. کمی بعدتر آن روز نظرش را در مورد تیمور پرسیدم.

خندید و گفت: «لطفاً شروع نکن. به اندازه‌ی کافی از طرف مادرم تحت فشار هستم.» اما حتی در حین گفتن این جملات برق کنجکاوی را در چشمانش می‌شد دید و زنان خانه‌دار ساکن اردوگاه‌ها که سال‌ها پیش به ذهنش رخنه کرده بودند، سرهایشان را با شور و حرارت به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادند.

آن زمان به خود گفتم باید بینم آیا دلایل عشق لیلا به او همان دلایل من است یا

نه. چه زیبا می‌شد اگر فردی آن دلایل را بلند برمی‌شمرد، حتی اگر آن فرد من نبودم. وقتی از ایده‌ام برای تیمور گفتم، خندید.
گفت: «مسخره است. چرا باید این کار رو بکنم؟»
«این بهمون کمک می‌کنه با هم باشیم. باعث می‌شه مردم کمتر شک کنن، نه؟»

زنی که کنارم نشسته بود گفت: «امشب اتفاق بدی می‌افته.» از انقلاب آجویی که روی بار کشیده بودم، بیرون آمدم.
زودیک سی سال سن داشت. موهایی حنایی رنگ و لبانی ترک خورده شبیه زمین پر از سنگریزه داشت. تنها نشسته بود.

پاسخ دادم: «تو این شهر هر شب انگار داره یه اتفاق بد می‌افته.»
«شاید. مدت زیادی نیست این‌جام که بخوام متوجه این قضیه بشم.» به من نگاه نمی‌کرد. نگاهش را در عوض به میز بیلیارد دوخته بود. دو مرد با سیگارهای آویزان از لب‌هایشان مشغول بازی بیلیارد بودند. فقط چند توپ مانده بود و به زودی بازی تمام می‌شد. ماهوت سبز رنگ میز پوشیده از خاکستر بود و جا به جا لک‌های تیره داشت.

«اهل کجایی؟»

جرعه‌ای ویسکی از لیوانی که از سرانگشتانش آویزان بود، نوشید و گفت:
«اردوگاه.»

«چی شد اومدی این‌جا؟»

طوری نگاهم کرد که فهمیدم سؤال نابجایی پرسیدم.

«چی شد اومدم این‌جا؟ چی شد خودت اومدی این‌جا؟ من اجازه ندارم این‌جا

بیام؟»

«منظورم این نبود.» ای خدایا، چطور می‌شود در این کشور بدون خودکشی کردن خود را سر به نیست کرد؟ خسته بودم. حوصله‌ی بحث نداشتم. بنابراین رویم را

برگرداندم و پیامکی دیگر برای تیمور فرستادم.

همه چیز رو تموم نکن. ما همیشه می‌گفتیم یه راهی پیدا می‌کنیم... می‌خواستم برای هر دویمان بجنگم، اما داشتم تنها می‌جنگیدم. انگار از انتهای نخ‌پاره آویزان بودم، مثل آن سیگارهای آویزان از لب بیلیاردبازها یا لیوان مشروب آویزان از سرانگشتان آن زن عصبانی. گویی او ناکامی‌مان را پذیرفته بود. آن بخش اصیل و واقعی وجودم که در ژرفای درونم بود، دیگر وجود نداشت. حالا همه چیز به هوسی فروکاسته شده بود. هوس دیدن تیمور، بوسیدنش، فرار با او و رهایی از این کثافت‌خانه.

زن کنار دستم فندک زیپویش را باز کرد. شعله‌ی فندک بالا رفت. آن را نزدیک سرش برد، تقریباً نزدیک حلقه موهایش، و سیگاری آتش زد. گفت: «من این جام چون موقع محاصره بیرون بودم» و دودی غلیظ بیرون داد. «نمی‌تونستم به اردوگاه برگردم، تاریخ مجوزم هم گذشته، به همین خاطر گیر افتادم.» گفتم: «متأسفم از شنیدنش.» به لیوانم خیره شدم و خدا خدا کردم پی مکالمه را نگیرد.

ادامه داد: «از این شهر متنفرم. اوضاع خرابه و کسی هم این واقعیت رو قبول نمی‌کنه. زندگی این‌جا مثل راه رفتن روی صحنه‌ی تئاتره. مثل اینه که کتابی رو باز کنی، بعد ببینی فقط یه جعبه‌ی مقواییه که یه عنوان با رنگ روش نوشته شده. همه در حال انکارکردن هستن... حفظ ظاهر می‌کنن و این واقعیت رو که همه چی داره از هم می‌پاشه ندیده می‌گیرن. کل این شهر روان‌پریشه.»

«زندگی تو اردوگاه بهتر از این نمی‌شه. مثل حیوانای باغ‌وحش اون تو گیر افتادی و منتظر صدقه‌ی سازمان مللی.»

«حداقل آدمای تو اردوگاه روح دارن. حداقل دارن مقاومت می‌کنن، هدف دارن.»

پرسیدم: «پس طرفدار مخالف‌ها هستی؟»

بقیه‌ی ویسکی را سر کشید و به تلخی خندید.
 لحظاتی در سکوت میان پوست تخمه‌های هندوانه نشستیم و سیگار کشیدیم. رو به انقلاب آبجوی خودم بر روی بار کردم و با انگشتم تعدادی اردوگاه آوارگان کشیدم. نگاهی به اتاق انداختم که به تدریج از آدم‌ها پر می‌شد. ناگهان میلی دردآور برای رفتن به خانه وجودم را فراگرفت. نه به خانه‌ی تتا با آن شرم‌ها و سکوت‌های سنگین، بلکه به زمانی دیگر که پدر و مادرم این‌جا بودند، وقتی مامان هنوز نقاشی می‌کشید و من کنار در با اشتیاق منتظر بازگشتش به خانه می‌نشستم، به زمان پیاز و جکوزی و شکلات کره‌ی بادام‌زمینی ریس و نوشیدنی یخی.

فردی پشت سرم گفت: «داری همه جا رو کثیف می‌کنی» و با دستمالی چرک شورش آبجویی که روی میز خلق کرده بودم پاک کرد. حالا در مکانی که روزی یک انقلاب تمام عیار بر پا شده بود، تنها چند قطره مایع بر جای مانده بود. سرم را که برگرداندم، خود را رو در روی نورا یافتم.

گفت: «دیشب زود رفتی.» چهارپایه‌ای برای خود کنار چهارپایه‌ام گذاشت و سیگاری آتش زد.

«خسته بودم.»

با سیگارش به سمت مردی جوان که با گروهی خارجی خنده‌ی مستانه سر می‌داد اشاره کرد و گفت: «اون پسره رو می‌بینی اونجا؟ پسر سفیر کاناداست. با اینکه فقط چهارده سالشه می‌ذارم این‌جا مشروب بخوره. چند ماه قبل بهش گفتم چون تقریباً هر شب می‌آد این‌جا حداقل کاری که می‌تونه بکنه اینه که برام ویزای کانادا جور کنه. لازم نیست ویزای دائم باشه، یه ویزای دیدار چند ماهه کافیه، شاید بتونم یه دختر خوب کانادایی پیدا کنم.»

نورا لبخندی زد و جرعه‌ای آبجو سر کشید. «گفت حتماً، حتماً. تا حالا که خبری نشد. یه هفته دیگه هم بهش وقت می‌دم.»

«تا همین چند ماه قبل فکر می‌کردیم می‌ریم تو خیابونا و ناگهان در دنیا به رومون باز می‌شه و دیگه نیازی به ویزا نخواهیم داشت.»

نورا خندید. «گفت می‌خواد یه مقاله درباره‌ام بنویسه، یه زن هم‌جنس‌گرا که یه بار زیرزمینی رو تو خاورمیانه اداره می‌کنه. بهش گفتم اگه این کار رو بکنه می‌دزمش. الان فقط همین یکی رو کم دارم. فکر کن بدونه تو زیرزمین چه خبره. فوری زنگ می‌زنه بی‌بی‌سی.»

به زور لبخندی زدم و آجویم را نوشیدم.
نورا گفت: «در ضمن امروز دستگیر شدم.»
«دوباره؟ برای چی؟»

دستانش را بالا برد و گفت: «من دختر خوبی بودم. تمام گروه‌های طرفدار انقلاب رو از فیس‌بوکم پاک کردم و به همه گفتم قرارهای سیاسی تو بار ممنوعه. سرم به کار خودم بود. اما امروز ظهر سروکله شون پیدا شد. تنها بودم و داشتم این‌جا رو تمیز می‌کردم. می‌خواستن صحبت کنن. گفتن فقط یه صحبت عادی در مورد بار. پنج ساعت بعد دم غروب آفتاب از دفترشون اومدم بیرون. با خودم گفتم اصلاً چی شد؟ با اشاره از متصدی بار خواستم باز هم برایمان آجو بیاورد.
نورا ادامه داد. «این بار گفتن ازم فیلمی دارن که می‌رم تو یه سوپرمارکت، گذرنامه‌ام رو می‌اندازم رو زمین و تقاضای برپایی دولت اسلامی می‌کنم.» نخودی خندید و سرش را تکان داد. «این‌ها با این قوه‌ی تخیل فعالشون باید فیلم بسازن.»
«چیزی درباره‌ی زیرزمین نپرسیدن؟»

«چند تا سؤال مبهم درباره‌ی آدمایی که می‌آن این‌جا و از این جور چیزا پرسیدن. گذاشتم هر چی دلشون می‌خواد بگن داداش. اگه این‌جا رو ببندن، میریم یه جا دیگه.»
سیگاری آتش زدم و آهی کشیدم. ابری از دود بالای سرم تشکیل شد. ناگهان صفحه‌ی تلفن همراهم روشن شد. برقش حواسم را سر جایش برگرداند. پیامکی از تیمور بود: متأسفم. دیشب همه چیز رو عوض کرد. شاید بهتر باشه امشب نیای...
جواب دادم لطفاً من رو از خودت نرون. تلفن همراه را پایین گذاشتم و بلافاصله آن را دوباره برداشتم و پیامکی دیگر برایش فرستادم: اگه این کار رو بکنی هر دو نابود می‌شیم.

نورا گفت: «شکل عن شدی. چه مرگته؟»

یک لحظه به سرم زد وقایع دیشب را برایش تعریف کنم، اما بعد نظرم عوض شد. نورا احتمالاً هر روز داستان‌هایی شبیه داستان من می‌شنید. این قصه‌ها همچون عکس‌های خانوادگی غم‌انگیزی از دیوارهای گوپا آویزان بودند.

«خوبم. فقط روز بلندی داشتم.» شاید روزی داستانم را از دیوار گوپا آویزان کنم.

اما فعلاً ترجیح می‌دهم همراه خود نگهش دارم.

زن اهل اردوگاه بار را ترک کرد، دو مرد جوان با موهای بلند سر جایش نشستند و درباره‌ی یک گروه جدید دی‌جی که موسیقی زیرزمینی می‌ساخت شروع به صحبت کردند.

یکی از آنها گفت: «شبیه ترکیب موسیقی الکترونیک، موسیقی سنتی عربی و

صدای جنگ و درگیریه.» دیگری به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

از ورای دود و دم اتاق ماج را دیدم که وارد شد. شلوار جین مشکی پوشیده بود با یک جلیقه‌ی مشکی تنگ بر روی تی‌شرتی سفید. ساک مشکی‌اش را بر دوش انداخته بود. دستی به چتری جلوی موهایش کشید و نگاهی به اطراف کرد. برایش دست تکان دادم تا عاقبت مرا دید و از میان جمعیت به سمتم آمد. حتی از آنجا هم می‌شد ورم پای چشمش را دید.

ساکش را که روی زمین گذاشت از او پرسیدم: «درباره‌ی کبودی چشمت به مامان و بابات چی گفتی؟» چند تار موی بلند از کلاه گیس قهوه‌ای رنگش از گوشه ساک بیرون زده بود. ساک را با پا به زیر بار هل داد و سیگاری آتش زد. بدون خون خشک‌شده روی صورتش بهتر به نظر می‌رسید، با این حال از نزدیک می‌شد پارگی روی لب و کبودی چشم راستش را دید.

«گفتم دعوام شده بود. کلی دروغ بافتم. دیگه فراموش کردن. شاید قضیه رو

می‌دونن ولی اگه هم بدونن، چیزی که نگفتن. هیچ کدوم به روی خودمون نمی‌آریم.»

نورا آمد و ماج را بوسید. کبودی زیر چشمش را لمس کرد و نیشخندی زد، سپس

پشت بار رفت تا برایمان مشروب بیاورد.

نگاهی به کبودی کردم. «به نظر بد می‌آد. دکتر رفتی؟»
ماج بی‌خیال گفت: «بدتر از اونیه که واقعاً هست به نظر می‌آد. میل جنسی‌ام همیشه من رو تو دردمس می‌اندازه. باید اون آپارتمانی که صحبتش رو کردیم می‌خریدیم. اون وقت اندازه‌ی یه دنیا حریم خصوصی داشتیم. احتیاج به مبلمان هم نداشتیم، یه تشک و چند تا ملحفه کافی بود. عوضش کل پولمون رو این‌جا هدر دادیم.»

نورا از آن سوی بار غرید: «چطور پولت رو این‌جا هدر دادی وقتی یه بار هم پول مشروب ندادی؟»

ماج گفت: «بی‌خیال.»

گفتم: «جداً دیگه نباید به اون سینما بری. امنیت نداره.»

«می‌دونی علت دستگیریم رفتنم به اون سینما نبود.»

«پس چی بود؟»

گفت: «به خاطر کارم بود. می‌دونستن داشتم درباره سوءرفتار پلیس مدارک جمع

می‌کردم.»

«در هر حال، اگه اونجا پرسه نمی‌زدی، بهونه‌ای برای دستگیریت نداشتن.»

«یه بهونه‌ی دیگه پیدا می‌کردن.»

«خوب شاید بهتر باشه یه کار کم خطرتر پیدا کنی.»

«مثل مادرم داری حرف می‌زنی. به علاوه، در صورتی اوضاع برام واقعاً خطرناک

می‌شد که این مدارک باعث حتی یه ذره خشم عمومی می‌شد...»

نورا با یک سینی حاوی شش لیوان ویسکی برگشت.

گفت: «بخورین. اونا دارن امشب تماشامون می‌کنن و دلشون می‌خواد مست

کنیم. این برای ثبات کشور بهتره.»

هر کدام دو لیوان نوشیدیم. الکل در گلویم راه خود را به سمت پایین باز می‌کرد

و می‌سوزاند. معده‌ام انگار داشت آتش می‌گرفت. چهره‌ام را در هم کشیدم و سیگاری

آتش زدم.

نورا گفت: «خوب ماج، سینما خوش گذشت؟»

«تو کابین دستشویی دستگیرم کردن. با اون پسره بودم که خونش تو الشرقيه است،.. پیرش عالیه. بعد مأمورها حمله کردن. اونیفرم و اینا تنشون نبود. شبیه بقیه‌ی آدم‌های اونجا بودن. همه جا صدای داد و فریاد بود، مردم فرار می‌کردن. فکر کنم درهای خروجی رو بسته بودن چون مثل گله‌ی گوسفند یه جا جمعمون کردن. دست‌هامون رو بالا بردیم و رو به دیوار ایستادیم. بازرسی بدنی‌مون کردن. دنبال لوازم شیطان‌پرستی می‌گشتن.»

ماج بیشتر از هر زمان دیگری زنده و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید. صدایش شبیه مسلسل بود، راناتات تات تاراتا تات. دستگیری، تحقیر و معاینه‌ی مقعدی برای «بررسی گرایش جنسی‌اش» ظاهراً بر اعتماد به نفسش افزوده بود. تجربه‌ی فرو رفتن تخم مرغ در باسنش را همچون نشان افتخار حمل می‌کرد. آیا برایش مهم نبود که ممکن بود چه بلایی سرش بیاید؟ اگر او اهمیت نمی‌داد، من که اهمیت می‌دادم. با خنده گفت: «برم یه راهی برای اضافه‌کردن چشم کبود به نمایش امشبم پیدا کنم.»

نورا گفت: «امیدوارم تا اون موقع در این‌جا رو تخته نکنن.» گفتم: «به خاطر همجنس‌گرا بودن همه جا بهمون حمله می‌شه.»

ماج پاسخ داد: «به خاطر همجنس‌گرا بودن بهمون حمله نمی‌شه. خط میان ابروهایش، که حالا از همیشه عمیق‌تر بود، حین حرف‌زدن تکان می‌خورد. «این رژیم مردم ضعیف و خشمگین رو اذیت می‌کنه. مردم ستم‌دیده، فقیر، زنان و پناهجویان و مهاجران غیرقانونی رو. امروز من رو در عرض چند ساعت آزاد کردن. چرا؟ چون من انگلیسی رو خوب حرف می‌زنم و تو محله‌های غربی زندگی می‌کنم. از نظر سیاسی، کشتن من گرون تموم می‌شه.»

نورا گفت «دقیقاً» و لیوانش را بالا برد «به سلامتی مقاومت!»

گفتم: «به سلامتی مقاومتی که توسط مذهبی‌های احمق ضد همجنس‌گرا مصادره

شده. چطور می‌تونی به سلامتی همچین چیزی مشروب بخوری؟»

نورا انگشتش را بالا آورد. «مذهبی بودن یه آدم الزاماً اون رو ضد همجنس‌گرا نمی‌کنه. خیلی از اونا فقط ضد چارچوب انعطاف‌ناپذیری هستن که غرب برای گرایش جنسی تحمیل کرده. اونایی که بدون در نظر گرفتن این چیزها فقط ضد همجنس‌گرایی هستن قرآن رو درست نخوندن.»

گفتم: «نه این‌طور نیست. قصه‌ی حضرت لوط رو یادته؟ اسلام صریحاً همجنس‌گرایی رو محکوم می‌کنه و هر روحانی به اصطلاح روشنفکری که خلاف این بگه متوهمه.»

ماج خندید. «توهم تو ذاتِ روحانی بودنیه. به علاوه، چه اسلام قبول داشته باشه چه نداشته باشه، همجنس‌گرایی در جوامع عرب از دوران قبل از اسلام مورد قبول بوده. اون انگلیسی‌های مبادی آدابِ زمان ویکتوریا بودن که عیش ما رو تباه کردن.» نورا گفت: «اشتباه می‌کنی راسا. وقتی خدا سدوم و غموره رو نابود کرد، به خاطر همجنس‌گرایی نبود، بلکه به طور کلی به خاطر شهوت‌پرستی، تبه‌کاری و فساد بود...»

ماج گفت: «مثل گواپا...»

«آره، مثل گواپا. شک نکن، اگه جهنمی وجود داشته باشه ما توش می‌سوزیم.»

گفتم: «از نظر من جهنم، همین بحث الان ماست.»

نورا گفت: «به هر حال، من لیوانم رو برای هر کی که مخالف رژیمه بالا می‌برم.»

سرم را تکان دادم و شروع به نوشیدن از لیوان آبجویی کردم که به طرز معجزه‌آسایی مقابلم ظاهر شد. مطمئن نبودم لیوان سومم بود یا چهارم، اما کم‌کم قید و بند داشت از پایم باز می‌شد. به خود گفتم ای کاش می‌شد آنچه بر من و تیمور گذشت را به گردن رژیم بیندازم. آن وقت می‌توانستم عصبانی هم باشم. می‌توانستم سیگارم را در هوا تکان دهم و خواهان سقوط رژیم و پایان امپریالیزم شوم. اما جداً چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ تقاضای سقوط تتا؟

گفتم: «ای کاش همه متعهد به فرآیند اصلاحات بودن. همه باید مذاکره کنن، اما واقعاً باید هدفشون مذاکره باشه.»

نورا ریشخندی زد و گفت: «فرآیند اصلاحات. این رو غرب درست کرده که هیچ

علاقه‌ای نداره ما خودمون تصمیم بگیریم. اونا قلم دستمون دادن که حکم مرگمون رو امضا کنیم، حالا ما داریم سر رنگ جوهر دعوا می‌کنیم.»

ماج گفت: «به علاوه، باید با رژیم جنایتکاری که چندین دهه است زندگی‌هامون رو جهنم کرده مذاکره کرد؟ دستشون به خون آلوده است، دستشون به خون آلوده است، همشون، برن به جهنم.» این بار سریع‌تر صحبت کرد، گویی تلاش می‌کرد به افکارش که جلوتر از او بودند برسد.

گفتم: «کی دستش به خون آلوده نیست؟ این روزا اگه دستت به خون آغشته نباشه قدرتی نداری. بذار اونایی که دستشون به خون آلوده است بیان سر میز مذاکره. من برام مهم نیست. نمی‌خوام که باهاشون عشق بازی کنم، فقط می‌خوام این حماقت رو تموم کنن.»

نورا گفت: «مقاومت بالاخره پیروز می‌شه و من تا از بین رفتن تمام مزدوران رژیم، کنار مبارزان می‌مونم.»

هیچ کدامشان متوجه نشدند که سرم را میان دست‌هایم گرفته بودم. احتمالاً انقلابی‌ها چیزهای مهم‌تری برای نگران شدن داشتند. احساس ناامیدی می‌کردم و نمی‌خواستم دیگر چیزی بگویم، بنابراین بلند شدم تا به دستشویی بروم. از پله‌های زهوار در رفته پایین رفتم. پایین پله‌ها صدای موسیقی تبدیل به ضربات کوبنده شد. جلوی آبریزگاه ایستادم و به دیوارهای قلوه‌کن شده دور و برم نگاه کردم. صدای تلفن همراهم بلند شد. ضمن شاشیدن آن را با یک دست از جیبم بیرون آوردم.

پیامکی از تیمور بود: می‌دونم سخته...

به بار برگشتم و ماج را دیدم که تنها نشسته بود. کنارش نشستم.

گفت: «پیامک امروز صبحت رو تازه خوندم. واقعاً مادر بزرگت مچت رو گرفت؟»

«آره.»

«چرا زودتر نگفتی؟»

«تو به اندازه‌ی کافی موضوع برای نگرانی داشتی.»

گفت: «متأسفم. هیچ شبی هم نه، دیشب. با تیمور حرف زدی؟»

«چند تا پیامک فقط.» چیزی از رفتنم به رستوران برای دیدن تیمور نگفتم. «اگره طوری رفتار کنه که انگار بینمون هیچی نبوده چی کار کنم؟ انگار این سه سال فقط توهومات من بوده. نکنه همه‌اش خیالات بوده...»

ماج دستش را بر شانهم گذاشت: «می‌دونی که این طور نیست.»

نالہوار گفتم: «جدا؟» حسی سنگین در ژرفای معده‌ام فرونشست. تا گریه فاصله‌ای نداشتم. «حتی با اطمینان نمی‌تونم این رو بگی. از کجا معلوم؟ ممکنه من کل این ماجرا رو از خودم درآورده باشم و تو رو کشونده باشم توی خیالاتم. من و تیمور الان یه رازیم و وقتی این راز نباشه، دیگه چیزی نمی‌مونه، انگار نه انگار که چیزی اتفاق افتاده. فقط خاطرات می‌مونن. و من نمی‌تونم به خاطراتم اعتماد کنم.»

«تو احتیاج نداری که اون به همه چیز زندگی اعتبار بده.»

«نه، ولی باید باهش حرف بزوم، حتی شده برای اینکه مطمئن بشم دیشب فقط

یه کابوس نبوده.»

«نرو عروسی.»

«باید برم، عیبیه اگه نرم.»

ماج آهی کشید: «دیکتاتوری عیب.»

پیشانی‌ام را مالیدم و سراغ بقیه‌ی مشروبم رفتم. بر سطح آبجو مقداری خاکستر مثل ماهی مرده، شناور بود. در پس زمینه شریل کرو از جاده‌ی پر پیچ و خم زندگی می‌خواند و اینکه ما هر روز کمی به آرامش نزدیک‌تر می‌شویم.

رو به ماج کردم و گفتم: «می‌دونی، یه کلمه‌ای تو ژاپنی هست که بهش می‌گن تاتِمایی که به معنی تظاهر به باور چیزی یا نشون دادن رفتار و عقایدی برای راضی نگه داشتن جامعه است. اما حداقل تو ژاپنی این کلمه خودش اذعان می‌کنه برای تظاهر. عوضش ما، فقط عیب. حتی نمایشی بودنش به رسمیت شناخته نمی‌شه.»

«اما تو به عیب اعتقاد داری. هنوز به خاطر بزرگ‌ترین بزدل شهر گریه می‌کنی...»

اون طرفدار رژیمه و چرا؟ چون می ترسه. این بدترین نوع حمایت از رژیمه.»

«تو شرایط اون رو درک نمی کنی.»

ماج گفت: «پس تو بزدلی. چون خیلی می ترسی ولش کنی. می دونی می گن متضاد ترس، علاقه است. ما از چیزی که می ترسیم فرار می کنیم و به سمت چیزی می ریم که دوستش داریم. اما ترس و علاقه پیچیده تر از این حرفان. تو قلب هر علاقه ای، ترسه و تو قلب ترس، علاقه هست. می خوام بدونم ضمن دوست داشتن تیمور، دقیقاً از چی می ترسی؟»

«می دونی ماج، من مثل تو نیستم. نمی تونم اصلاً احساس شرم نکنم. نمی تونم راه برم و کارهای عجیب و غریب کنم.»

ماج با لحنی عصبانی گفت: «این یعنی چی؟» و صندلی اش را از پشت بار به عقب کشید.

گفتم: «منظور بدی نداشتم. فقط اینکه نمی تونم ولش کنم. چون تا، تیمور... تنها گزینه هایی هستن که تو زندگی دارم.»

با عصبانیت گفت: «فکر می کنی من چی دارم؟» خط پیشانی اش به سرعت تکان می خورد. «تو همیشه از تنهاییت حرف می زنی. ما همه مون تنهایییم. همه تو این کشور در حال اجرای نمایشن تا به چیزی احساس تعلق کنن. چطور زنی که کیف آرمانی^۱ دستش می گیره، یا مردی که پیشونیش رو روزی پنج بار به زمین می سابه، یا افسر پلیسی که با باتومش گشت می زنه و مثل گوریل باد تو سینه اش می اندازه نمایش بازی نمی کنن، اون وقت وقتی من کلاه گیس می ذارم و می رقصم نمایشه؟ ما همه داریم نمایش بازی می کنیم.» انگشتش را به سمتم گرفت. «مشکل تو، راسا، اینه که می خوای هم رنگ جماعت بشی. اما به دور و برت نگاه کن. هیچ چیز واقعی وجود نداره که باهاش هم رنگ بشی.»

قبل از اینکه جوابش را بدهم بلند شد و پاکت سیگاراش را در جیب پشتش

* Armani

گذاشت. ساکش را برداشت و با عجله از پله‌ها پایین رفت تا آماده شود.

کمی بعد از رفتن ماج به طبقه‌ی پایین، بسمه دنبالم آمد. موهایش را صاف کرده بود و آن‌ها را در دو سوی صورتش ریخته بود. به سمت هتل محل برگزاری عروسی حرکت کردیم. خیابان‌ها را یکی‌یکی پشت سر می‌گذاشتیم. موسیقی تکنو با صدای بلند از رادیو پخش می‌شد. یک دست بسمه روی فرمان بود و با دست دیگر سیگار حشیش لوله می‌کرد. من بر روی صندلی مسافر قوز کرده بودم.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، یک دقیقه به دیدنش نزدیک می‌شدم. می‌ترسیدم به محض دیدنش قلبم به پایش بیفتد. همواره از خطرات یک عشق پنهانی آگاه بودم. چنین عشقی قابل لمس نبود. مثل بوی معطرترین رز است که هر لحظه ممکن است ناپدید شود و هیچ ردی بر جای نگذارد. اگر من و تیمور واقعاً به آخر خط رسیده باشیم، هیچ کس نخواهد فهمید اصلاً عشقی بین ما وجود داشته است. فردا صبح چطور می‌توانم با زدن نقابی بر چهره، این حفره‌ی خالی در زندگی‌ام را مخفی کنم؟ فردا را فراموش کن، چطور می‌توانم امشب این کار را انجام دهم؟ چطور می‌توانم با مردم حرف بزنم و از چگونگی خراب شدن همه چیز، صحبتی به میان نیاورم؟ دیگر برای نقاب زدن بر صورت نیرویی ندارم. برایم قابل تحمل نیست که با نقش بازی کردن، احساسات را در وجودم بکشم. این یعنی غم و تنهایی مفرط.

بسمه گفت: «یه ایست بازرسی می‌بینم. زود باش سرت رو بدزد تا نبینت.» در فضای مابین صندلی و داشبورد خودم را مانند توپ گلوله کردم. لوازم آرایش و شیشه‌های عطر به پهلوهایم می‌خوردند. بسمه لحظه‌ای سرعت خودرو را کم کرد و سپس دوباره سرعت گرفت.

قهقهه‌ای زد و گفت: «توقف بی توقف. این هم یکی از فواید زن بودن. حالا می‌تونی پاشی.»

در حال بلندشدن از کف ماشین گفتم: «از جامعه متنفرم.»
بسمه سیگار حشیش را به دستم داد و گفت: «این‌جا جامعه هم از تو متنفره.»

بکش، بهش احتیاج داری. تو عروسی از مشروب خبری نیست.»
 «اما اونا که مذهبی نیستن.» همین حالا هم داشتم به سطحی غیرقابل قبول از
 مستی می‌رسیدم، اما برای چند لیوان مشروب دیگه هم جا داشتم.

«نمی‌خوان کسی ناراحت بشه.»

گفتم: «خوب من از اینکه اونجا مشروب نیست ناراحتم. اینکه من ناراحت بشم
 مهم نیست؟»

«نه، مهم نیست. به هر حال، مدیر بار بغل دستی دوست عموی منه. من راضی‌اش

کردم برامون یواشکی مشروب بیاره.»

سیگار حشیش را روشن کردم و پکی به آن زدم. پس که این‌طور. بعد از امروز
 دیگه خودم هستم و خودم. اما من حتی تمام خودم را ندارم. خود عمومی‌ام خواهد
 خندید، با مردم خواهد آمیخت و ظاهرسازی خواهد کرد، اما قلبم در تنهایی به سوگ
 خواهد نشست.

اثر حشیش آغاز شد. همه چیز دچار ابهامی کرخت‌کننده شد. اگر می‌توانستم
 همیشه چنین حسی داشته باشم، حال و روزم بهتر می‌شد. پکی دیگه زدم.

با صدایی بلندتر از صدای رادیو گفتم: «نمی‌تونم این عروسی رو باور کنم. همه‌اش
 تظاهره. لیلا رو تو کالج می‌شناختم. اوم موقع‌ها شدیداً سیاسی بود. اما حالا -»

«و حالا داره با یکی از ثروتمندترین خانواده‌های کشور وصلت می‌کنه. پس هنوز
 هم سیاسیه.» بسمه سیگار حشیش را از دستم گرفت و آن را میان انگشتانش گذاشت.
 ناخن‌هایش را قرمز تیره کرده بود.

زیر لب گفتم: «همه‌اش تظاهره.» خودرو پر از دود شد و موسیقی سرم را به درد
 آورد. دستم را دراز کردم تا صدای رادیو را کم کنم. بسمه دستم را کنار زد.

پرسید: «با ماچ بودی؟»

«آره. شنیدی؟»

«چی رو شنیدم؟ عزیزم تو فکر می‌کنی من وقت واسه شنیدن چیزی دارم؟ من

فقط کار می‌کنم و کار می‌کنم، بعد یه قرص خواب می‌خورم و کپه‌ی مرگم رو می‌ذارم.»

پشت چراغ قرمز ایستادیم. خودرویی کنارمان ایستاد. راننده، مردی میانسال با ریشی به سبک سَلَفی، به بسمه علامت داد که شیشه را پایین بکشد. بسمه لحظه‌ای درنگ کرد و سپس شیشه را پایین کشید. ابری از دود از شکاف پنجره به بیرون نشت کرد.

بسمه گفت: «چیہ؟»

مرد گفت: «وقت نماز عصره. یه کم حرمت قائل شو و صدای موسیقی رو کم کن. حرامه.»

بسمه گفت: «این که تو داری توی کار یه خانم دخالت می‌کنی عیبه.» و از عیب به عنوان برگ برنده استفاده کرد. «سرت به کار خودت باشه.» شیشه را بالا کشید و سیگار حشیش را به دستم داد.

زیر لب گفتم: «عیب عیب عیب. چی عیب نیست؟» چراغ راهنما سبز شد و به راه افتادیم. به سمت راست پیچیدیم و وارد جاده‌ای شدیم که به هتل محل برگزاری عروسی منتهی می‌شد. هتل پنج سال قبل با پول رسیده از کشورهای حاشیه‌ی خلیج [فارس] ساخته شد. ساختمان هتل که به سبک پارک شب‌های عربی ساخته شده بود، ماسه‌ای و گنبدی شکل بود. نورافکن‌های زرد روشن بر دیوارها و ستون‌های هتل می‌تابیدند و دیوارهای ماسه‌ای را زرانود نشان می‌دادند. نورهای لیزری آبی رنگی که اکثر شب‌ها از سقف مناره‌های هتل به افق می‌تابید، همچون میدان نیرویی بود که هتل را از بقیه‌ی شهر محافظت می‌کرد. گویی علاء‌الدین و نمایش نورهای لیزری لاس وگاس را در هم آمیخته بودند. از هر جا نگاهش می‌کردی می‌درخشید. به سفینه‌ای می‌مانست که در مرکز شهر فرود آمده بود و قصد ماندن داشت. ساختمان هتل یکی از معدود ساختمان‌هایی بود که هنگام قطع برق روشن می‌ماند. البته به جز مرکز بازجویی.

بسمه وارد پارکینگ شد که توسط نخل‌های بلند محصور شده بود. نخل‌ها با چراغ‌های ریشه‌ای تزئین شده بودند. هتل دارای سه مرحله چک امنیتی بود. اولی، میله‌های فلزی درون زمین بود که جلوی ورود خودروها را می‌گرفت. بسمه با موتور

روشن جلوی میله‌ها توقف کرد. یک مأمور حفاظت مسلح با میله‌ای فلزی و نازک که آینه‌ای به انتهایش چسبیده بود، دور تا دور خودرو چرخید و دیگری همین کار را با وسیله‌ای آنتن مانند که آن را به سمت خودرو گرفته بود انجام داد. این صحنه مرا یاد علامتی انداخت که یک‌بار در آمریکا هنگام رخدیدن از چک امنیتی فرودگاه دیدم. پس از رخدیدن از دستگاه اشعه ایکس، یک مأمور حفاظت مرا به کناری کشید و بازرسی بدنی کرد. دستش که از زیر دستکش بر بدنم کشیده می‌شد، چشمم به علامتی افتاد که به میز پشت سرش چسبانده شده بود. آن علامت که با فونت بزرگ تایمز نیو رومن^۱ تایپ شده بود این بود: **به یاد داشته باش! تو در خط مقدم دفاع هستی!** در آن لحظه حس کردم همه در حال دفاع از خود در مقابل من بودند. دلم می‌خواست بدانم هر چند وقت یک‌بار این مأموران به خود به عنوان خط مقدم دفاع فکر می‌کنند.

از چک امنیتی عبور کردیم و بسمه سوییج خودرو را به متصدی پارک کردن خودروها داد. از پله‌های ورودی بالا رفتیم و به سوی دستگاه‌های فلزیاب و اشعه ایکس حرکت کردیم. با عبور از هر لایه‌ی امنیتی، بیشتر در پوسته‌ای از مصونیت فرو می‌شدم. به فلزیاب که رسیدم، تلفن همراه و کمر بند و فندک و سیگارهایم را در سبد پلاستیکی قرار دادم. در خیالم افکار سیاسی‌ام را بیرون آوردم و آن‌ها را با نظم درون سبد قرار دادم. همچنین ناخشنودی درونی‌ام را از چک شدن امنیتی بیرون آوردم و در سبد قرار دادم. عصبانیت‌م را از این عروسی و ناراحتی‌ام را از اینکه هرگز شبیه به این عروسی نخواهم داشت، بیرون آوردم. حس آدمی ریاکار را داشتم، زیرا به جای اینکه در بیرون هتل اعتراض کنم یا بیانیه بدهم، به عروسی آمده بودم. این حس را هم بیرون آوردم. تمام این حس‌ها را درون سبد گذاشتم و از فلزیاب رد شدم. وارد لابی پر زرق و برق هتل شدم. مردی با کت‌وشلوار شق و رق در مرکز تالار پشت یک گراند پیانو نشسته بود و می‌نواخت. نگاهی به کت‌وشلوار خودم انداختم

* Times New Roman

که جلوییش در اثر نشستن کف خودروی بسمه خاکی شده بود.

گفتم: «همه چیز طلائی.»

بسمه بر سر دربان فریاد زد: «عروسی کجاست؟»

دربان ما را بر روی فرش قرمزی که به سمت چند در بزرگ می‌رفت راهنمایی کرد. حین راه رفتن به زمین زل زده بودم. گلبرگ‌های رز قرمز و سفید بر روی فرش ریخته شده بود. بر روی بعضی از گلبرگ‌ها اثر کفش دیده می‌شد. دربان درهای بزرگ را باز و ما را به تالار غذاخوری هدایت کرد.

تالار عروسی، عظیم بود و بوی عطر، خفه‌کننده. مردان با کت‌وشلوارهای ایتالیایی و زنان با لب‌های ماتیک‌زده و موهای بورژوازی بوسه‌های هوایی حواله هم می‌کردند و از اینکه چقدر خوشحالند حرف می‌زدند. بعضی‌ها در صف ایستاده منتظر سلام و احوالپرسی با پدر و مادر لیلا بودند، گویی در مقابل جوخه‌ی آتش ایستاده منتظر تیرباران بودند. گروه موسیقی در گوشه‌ای در حال آماده‌شدن بود و صدای حرف‌زدن‌های بلانقطاع مردم، موسیقی کلاسیک را تحت‌الشعاع قرار داده بود. وسط اتاق یک فواره بود و یک مجسمه‌ی قلب که درونش حروف ت و ل قرار داشت. دوربین از قرقره‌ای آویزان بود و از تالار، نماهای پانورامایی از بالا می‌گرفت. تا آمدم چیزی بگویم، نور لامپی به صورتم خورد و خود را پس کشیدم. تا چند لحظه گوش‌هایم صدا می‌کرد و فقط ستاره می‌دیدم.

بسمه درحالی‌که با ناخن بر لبش ضربه می‌زد گفت: «پس امشب رو باید با اینا

سر کنیم.»

کنارمان گروهی زن مشغول صحبت کردن بودند. تمامشان کفش‌های جلوپاز پوشیده بودند و به ناخن‌های پایشان با دقت لاک صورتی رنگ با درجات روشنی مختلف زده بودند. به انگشتان آفتاب گرفته‌ی پاهایشان خیره شدم و پدیکور بی‌نقصشان را تحسین کردم. ناگهان بسمه بازویم را کشید و به گروهی از مردان اشاره کرد.

«داماد اونجاست. بیا بریم سلام کنیم.»

ناگهان مضطرب شدم و گفتم: «به نظرم سرش شلوغه. بیا بعداً سلام کنیم.»
گفت: «راسا، نمی‌تونی بیای و بهش سلام نکنی. عیبه!» دستم را محکم گرفت و از خلال جمعیت مرا دنبال خود کشید. گروه مردان تنگ هم ایستاده بودند. همین که به سمتشان رفتم زیر خنده زدند، گویی یکی از آنها لطفه‌ای بی‌ادبانه برای بقیه تعریف کرده بود. دوست داشتم بدانم چه طور می‌شود به این راحتی و با چنین اعتمادبه‌نفسی معاشرت کرد. وقتی به آن‌ها رسیدیم، متفرق شدند و من خود را رو در روی تیمور یافتم.

بسمه بازوانش را دور گردن تیمور حلقه کرد و گفت: «تبریک می‌گم.» کت و شلواری گران‌قیمت بر تن داشت. گونه‌هایش زیر نور برق می‌زدند. همیشه او را نامرتب و شلخته ترجیح می‌دادم، اما او امشب برای من لباس نپوشیده بود. از بالای شانهای بسمه نگاهم کرد. لبخندی توخالی بر لبانش نقش بست. وقتی بسمه ره‌ایش کرد، با من دست داد. در کف دستش دنبال نشانه‌ای گشتم، اما هیچ چیز نبود. تنها رخداد، دست دادنی سریع و پر قدرت بود و سپس دوباره دستم خالی شد.

بسمه پرسید: «لیلا کجاست؟»

تیمور پاسخ داد: «طبقه‌ی بالاست. داره آماده می‌شه. با موهاش مشکل داره.» از نظر لیلا، حتی پس از پذیرفتن ایدئولوژی مافیای عروسی، هنوز هم چیزی مشکل‌دار است، حتی اگر آن چیز فقط موهایش باشد.

بسمه گفت: «باید برم کمکش. راسا، چرا برامون یه میز پیدا نمی‌کنی؟»
وقتی بسمه رفت من و تیمور تنها شدیم. لبخند روی صورتش محو شد.

«به خاطر امروز متأسفم.»

گفتم: «عیبی نداره. تبریک می‌گم.»

«من مرد خوش شانسی‌ام.»

«اوه بس کن.»

«چه خوش قیافه شدی، راسا.»

«ممنون تیمور. باید بین این کتوشلوار و پیراهن عروسی یکی رو انتخاب می‌کردم، پس...»

تیمور بازویم را گرفت و مرا به سویی کشید.

با خشم گفت: «اگه نمی‌خواستی رفتار عادی داشته باشی، بهتر بود نمی‌اومدی.» آهسته گفت: «چیزی نمونده که درباره‌اش صحبت کنیم.» چشمانش بین من و گروهی از زنان که به سمتان می‌آمدند در نوسان بود.

«باشه، من می‌رم.» تا آمدم بروم، دوباره بازویم را گرفت و مرا به عقب کشید.

«الان نمی‌تونی بری. مردم حرف می‌زنن.»

«بذار حرف بززن.»

«خواهش می‌کنم. لیلا می‌خواد بمونی. من می‌خوام بمونی.»

«باشه. گوش کن. یه چیزی می‌خوام بهت بدم.» دستم را در جیبم کردم و عکس

عبدالله را که بر پشتش نامه‌ام را نوشته بودم، بیرون آوردم.

پرسید: «این چیه؟» دختران حالا تنها چند متر با ما فاصله داشتند، تیمور لبخند توخالی‌اش را حواله‌شان کرد.

«الان نه. یه دقیقه فرصت که داشتی بیا پیشم صحبت کنیم.»

قبل از اینکه جواب دهد، گروه دختران بر سرمان خراب شدند. دورش حلقه زدند و من بیرون حلقه ایستادم. سعی کردم جدای از جمع به نظر نرسم. به سقف و چلچراغ‌های شیشه‌ای گول‌پیکرش نگاه کردم. این اجتماع با زنان آرایش‌کرده‌اش و مردانش که مدام به هم می‌گفتند بزن قدش، جای من نبود. احساس می‌کردم از جنس چویم. از حرف‌زدن می‌ترسیدم مبادا یک اسکلت از دهانم بیرون بیورد. می‌ترسیدم اگر زیاد راه بروم، بوی گند رازم همچون بوی تعفن لاشه‌ای فاسد در اتاق پخش شود.

گروه موسیقی آماده شده بود و مشغول اجرای نسخه‌ی جازی آهنگ «بادا بادا مبارک بادا» بود. کنار گروه، مادر تیمور مشغول احوال‌پرسی با تعدادی از مهمان‌ها بود. به سرم زد نزدش بروم و تبریک بگویم. آیا مرا از رستوران امروز بعدازظهر به یاد می‌آورد؟ شاید بتوانم وارد جزئیات شوم و بگویم دقیقاً که هستم و پسرش دیشب کجا

بود. اگر تیمور خانواده‌اش را از دست بدهد، دوباره در یک سطح قرار خواهیم گرفت. چیزی غیر از من برایش نخواهد ماند و گزینه‌ای غیر از بودن با من نخواهد داشت. ما می‌مانیم و دنیا در مقابلمان.

در عوض به سمت میزهای شیشه‌ای زیبایی رفتم که دور فواره چیده شده بودند. به یاد چند سال پیش افتادم که من و تیمور در اتاقم تانگو می‌رقصیدیم. تنها بودیم و بی‌حوصله و کاری بهتر برای انجام دادن نداشتیم. همین که دست در دست هم در اتاق به جلو و عقب می‌رفتیم، پرسیدم هیچ‌وقت درباره‌ی بچه‌دار شدن فکر کرده است.

«اگه با یه زن ازدواج کنم، که فکر نکنم اتفاق بیفته البته اگه بتونم ازش در برم، اگه ازدواج کنم، آره بچه‌دار می‌شم.»

بازوانش را دورم حلقه کرد و من به عقب خم شدم.

درحالی که نگاهش می‌کردم گفتم: «اگه با یه مرد باشی چی، بچه‌ای رو به فرزندت قبول می‌کنی؟»

با یک حرکت زیبا بالا کشید و گفت: «معلومه که نه. غیرطبیعی.»

«غیرطبیعیه دو مردی که عاشق هم هستن، یه بچه رو به فرزندت قبول کنن؟»

چرا؟»

گفت: «نمی‌دونم. هست دیگه. خلاف عرف جامعه است.» پاهایمان به هم گیر

کرد. «یک - دو - سه - بچرخ، باشه؟»

تکرار کرد: «خلاف عرف جامعه است» و مرا بوسید.

روز بعد به ماج گفتم که دو مرد نباید بچه‌ای را به فرزندت قبول کنند. این را

از این جهت گفتم که بینم چه واکنشی در او برمی‌انگیزد. در نهایت تعجب ماج با

این حرف موافقت کرد و گفت گرفتن کودکان به فرزندت یک عمل دگرجنس‌گرا محور*

است که هدفش بی‌خاصیت کردن دگرباشی است.

*Heteronormative

نگاهی به تالار عروسی انداختم. با خود گفتم جامعه همین است. تلفن همراه در جیبم صدا کرد. آن را بیرون آوردم و پیامک ماج را خواندم.

به خاطر امشب ببخشید. بیا بعداً هم رو ببینیم و حرف بزنیم، باشه؟ صدایی از پشت سرم شنیدم. «به لیلا و تیمور چی می‌خوای بگی؟» تلفن همراه را در جیبم گذاشتم و برگشتم. چشمم به زنی پرشور و حرارت با لباس شب قرمز افتاد که با دو زن دیگر جلوی دوربین مصاحبه می‌کرد. میکروفون پشمالوی سفیدی شبیه گربه‌ی ایرانی در دست داشت.

یکی از زن‌ها که پیراهن آبی سلطنتی به تن داشت شیهه‌کشان گفت: «خدایا، مبارکتون باشه بچه‌ها.» موهای بلندش به دقت سشوار شده بود. دختر کناری‌اش با اشتیاقی به‌وضوح کمتر با صدایی خرخرمانند گفت: «مبارک باشه. زیاد سکس کنین.»

هر دو ریز خندیدند و رفتند. نگاه زن میکروفون به دست با نگاهم تلاقی کرد و با عجله به سمتم آمد. فیلمبردار سعی می‌کرد پایش به سیم‌ها گیر نکند و سکندری نخورد.

گفت: «دوست داری به لیلا و تیمور چی بگی؟» و میکروفون را در صورتم چپاند. به دوربین خیره شدم و چیزی نگفتم.

زن گفت: «این مصاحبه رو می‌ذاریم توی ویدئوی عروسی‌تون.»

گفتم: «نمی‌دونم. براتون آرزوی یه زندگی شاد می‌کنم.»

زن که از پاسخم راضی به نظر نمی‌رسید گفت: «چیز دیگه‌ای نمی‌خوای بگی؟»

«نه.»

«حتی چند کلمه نصیحت؟»

تصویر صورتم را در لنز دوربین دیدم. موهایم نامرتب و چشم‌هایم مثل دو سنگریزه‌ی سیاه کوچک بود. شبیه حیوانی وحشی بودم که به سمت نور جذب شده بود. نفسی عمیق کشیدم.

«خوشحال می‌شم وقتی می‌بینم دو نفر که همدیگر رو دوست دارن به هم

رسیدن. این به همه‌ی ما امید می‌ده که یه روز ما هم مثل اونا خوشبخت می‌شیم.»
 زن بالاخره راضی شد و دوربین به دنبال شکار مهمانان دیگر رفت.
 چند ماه قبل، در شب جشن نامزدی‌اش، داشتم به تیمور برای آماده‌شدن کمک می‌کردم. در شب‌هایی مثل آن شب که داشت نقشش را برای جامعه‌بازی می‌کرد، مضطرب و دور به نظر می‌رسید. افکارش از دنیای کوچکی که ساخته بودیم دور می‌شد. اوایل نگران می‌شدم که ممکن است روزی هرگز به دنیایمان بازنگردد. پس از مدتی پذیرفتم که او این‌گونه بود و بی‌اعتنا به این امر دوستش داشتم.
 آن شب هنگامی که نحوه‌ی گره‌زدن کراوات را به او یاد می‌دادم، ناگهان دستم را گرفت و در چشمانم نگاه کرد.

با التماس گفت: «راسا؟»

«چیه؟»

«چرا دارم این کار رو می‌کنم؟» اشک در چشمانش جمع شد. «به خانواده‌ام نگاه می‌کنم و می‌بینم چقدر خوشحالن. همه دارن جشن می‌گیرن. اما من به این فکر می‌کنم که شادی من فقط یه دروغه. همه چیز زندگیم دروغه.»
 کراوات را رها و گونه‌اش را لمس کردم. «ولی ما دروغ نیستیم.»
 «پس چی هستیم؟ اصلاً چیزی هستیم؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ما فقط تو ذهن من وجود داریم، نه تو دنیای بیرون، نه تو واقعیت. نمی‌دونم چطور می‌تونیم واقعی باشیم.»

پرسیدم: «از من چیزی به بقیه می‌گی؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «بعضی وقت‌ها.»

«چی‌ها می‌گی بهشون؟»

«تو حرفامون اسمت می‌آد. چرا فکر کردی اسمت نمی‌آد؟ تو همه‌ی فکر و

ذکر می.»

«این کار رو همیشه بکن، باشه؟ همیشه اسمم رو بیار.»

دلم می‌خواست غذاهای مورد علاقه‌اش را بپزم. دلم می‌خواست او را به خانواده‌ام

معرفی کنم. حتی بعد از اینکه تیمور و لیلا با هم دوست شدند، می‌دانستم رازمان در دوران نامزدیشان سر به مهر خواهد ماند. تیمور را می‌دیدم که زندگی اجتماعی‌اش و لحظات خصوصی‌مان را هم‌زمان مدیریت می‌کرد. من از جایگاه خود به عنوان راز کثیف تیمور می‌دیدم که تا چه میزان جامعه در حال نقش بازی کردن بود. از اینکه اجرای این نمایش تا چه حد می‌توانست ماهرانه باشد و تا چه حد پرخطر، در شگفت بودم. جامعه می‌تواند تو را به عرش ببرد، اما ممکن است سریعاً آن جایگاه را از دست بدهی. حالا می‌فهمم که ما عمیقاً در دروغ خودساخته‌مان فرو رفته بودیم.

ضربه‌ای بر بادکنک قرمزی که کنار پایم بود زدم و نگاهی به اطراف انداختم تا جایی بر سر یکی از میزها پیدا کنم. اولین میز واقع در سمت راستم را ورنانداز کردم. گروهی از زنان چهار صندلی از شش صندلی دورش را اشغال کرده بودند. از هم‌صحبتی با زنان لذت می‌بردم. با آن‌ها شوخ‌طبعی‌ام گل می‌کرد، با هم عواطف مشترک داشتیم و بودن در میانشان به من مجال بی‌خیالی می‌داد. اما نمی‌خواستم تنها مرد سر میز باشم. حضورم سؤال برانگیز می‌شد: چرا تمام وقت کنار زن‌ها نشسته؟ آیا در پی همسر است؟ اوه نه، راسا نه.

فردی از پشت سرم صدا زد: «راسا، بیا این‌جا بشین.» می‌می، از دوستان قدیم مدرسه، با تکان دادن دست مرا بر سر میزش کنار فواره دعوت کرد. پیراهن دگلتهدی بدون بند فیروزه‌ای رنگی بر تن داشت. شانه‌های لختش همچون الماس برق می‌زد.

پرسید: «این روزا کجایی؟ چرا دیگه بهم زنگ نمی‌زنی؟»

دوباره سؤال و بازجویی شروع شد. چرا زنگ نمی‌زنی؟ کجا می‌روی؟ کی ازدواج می‌کنی؟ چرا در اتاقت قفل است؟ داخل اتاق با چه کسی هستی؟ در این کشور همه روزنامه‌نگار پژوهشی هستند. آیا تقصیر خودم است که این سؤالات از من پرسیده می‌شود؟ آیا چهره‌ام طوری است که مردم را به دخالت در کارهایم ترغیب می‌کند؟

آیا به آن‌ها اجازه می‌دهم تا به زندگی‌ام سرک بکشند؟

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: «سرم شلوغ بود. تو چطوری؟»

«تو هفته‌ی مد سرم خیلی شلوغ بود. لولو و دودی رو می‌شناسی؟» مرا به زوجی که سمت راستش نشسته بودند معرفی کرد. دودی ریش بزی نازک و سیاهی داشت که انگار با سوزن کشیده شده بود. لولو لب‌هایی درشت و چشمانی با سایه‌ی مخملی داشت. شبیه سایر زوج‌های حاضر در سالن بودند، برای همین آن‌ها را نشناختم.

لولو گفت: «فکر کنم همدیگه رو تو عروسی می‌می دیدیم. این شوهرمه، دودی.»

«خوشبختم.» به سمت می‌می برگشتم. «بسمه داره می‌آد.»

«بسیار خوب. آخرین صندلی هم برای بسمه. حمزه هم پیش ما می‌شین.»

پرسیدم: «کی؟ حمزه؟»

«حمزه از بچه‌های دبیرستان.»

تنها حمزه‌ای که از دوران دبیرستان به یاد داشتم، همانی بود که بی‌وقفه مرا می‌ترساند. همان حمزه‌ای که در کوچه گیرمان انداخت و ماچ را در روز آشنایی‌مان به درون گل پرت کرد. همان حمزه‌ای که مرا با واژه‌ی خَوال آشنا کرد. همان حمزه با نوچه‌های گردن کلفتش که در هر فرصت ممکن از شکنجه‌ی ما لذت می‌بردند. حمزه کاری کرده بود که اکثر دوران دبیرستان سرم پایین بود و توجهی به خودم نمی‌کردم. از اینکه خود را نشان دهم وحشت داشتم، حواسم بود خیلی بلند نخندم و همیشه هم‌رنگ جماعت باشم تا خدای نکرده آن‌ها متوجه من نشوند. اگر متوجه می‌شدند، اغلب ما را به دیوار سالن مدرسه می‌چسبانده و ضمن مالیدن خشتکشان به بدنمان، در گوشمان ناله می‌کردند. گاهی اوقات با فکر حمزه که بالاخره داشت ترتیبم را می‌داد، خودارضایی می‌کردم.

می‌می گفت: «خوبی؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و کنارش نشستم. فکر نشستن بر سر یک میز با شکنجه‌گرم موجب شد آرزو کنم به توپی گرد تبدیل و ناپدید شوم.

از می‌می پرسیدم: «چه خبر؟»

می‌می گفت: «خبرای بد.» انگشتش را دور لبه‌ی لیوان آبش چرخاند. «فهمیدیم تمام سفرهای تجاری بابام به ایتالیا به خاطر این بود که اونجا یه خونواده‌ی دیگه داشت. لطفاً به هیچکی نگو.»

«متأسفم.» تنها چیزی که از خانواده‌ی می‌می به یاد داشتم این بود که پدرش در کار صادرات و واردات بود. یکی از خانواده‌های بزرگ شهر بودند. او هم سیگار و هم دستگاه‌های تنفسی برای بیمارستان‌ها وارد می‌کرد و در نتیجه خیالش از جریان مداوم عرضه و تقاضا راحت بود.

نگاهی به اطراف اتاق جهت یافتن تیمور انداختم. او را دیدم که داشت با پدر و عموی لایلا صحبت می‌کرد. با آن‌ها دست داد و از اتاق بیرون رفت. خواستم دنبالش بروم و نامه‌ام را به او بدهم، اما دستی شانه‌ام را گرفت. برگشتم و چشمم به حمزه افتاد. با لبخندی تهدیدآمیز نگاهم کرد. منتظر بودم آن لبخند تبدیل به پوزخند شود. دستم را محکم فشرد. نزدیک بود استخوان‌هایم را بشکند.

«راسا، بطوری داداش؟»

حالا شدم داداش. اگر بداند این داداش پشت درهای بسته چه‌ها که نمی‌کند.

زیرلب گفتم: «الحمدلله.»

«خیلی ساله ندیدمت. تو فیس‌بوک با هم دوستیم؟ صبر کن الان برات درخواست دوستی می‌فرستم.» دستش را در جیبش برد و تلفن همراهش را بیرون آورد. چند لحظه بعد صدای دنگ تلفن همراهم بلند شد. حمزه درخواست افزودن شما را به دوست‌هایش دارد. عکس پروفایلش او را در اون‌یفرم نظامی در حال پیاده‌شدن از یک بالگرد نشان می‌داد. مثل یکی از اعضای جیمز باند عینک ری‌بن به چشم داشت. به مشروب نیاز داشتم.

لولو به شوهرش گفت: «فواره‌ی قشنگیه. نه عزیزم؟»

بسمه رسید و بر صندلی خالی کنارم نشست.

گفت: «دیگه الان باید بیان پایین.»

موسیقی قطع و نور چلچراغ کم شد. نورافکن بر قسمت بالای پلکانی ماریپچ و

چشمان هم کشیده از نور دیده می‌شد و همه با هیجان دست می‌زدند. حلقه‌های درخشان نور قرمز، طلایی و سفید بر دیوارها و زمین و صورت مهمانان می‌تابید. جمعیت با ضرب‌آهنگ طبل، پا بر زمین می‌کوفت و زمین می‌لرزید. میان موسیقی و نور و طبل و زمین مرتعش، حس گیرافتادن در یک زمین‌لرزه را داشتم.

با شدت گرفتن پایکوبی، صدای کل تبدیل به شعار در حمایت از رییس‌جمهور شد. جمعیت هماهنگ شعار می‌داد: «مردم و رییس‌جمهور یک دست واحدند!» یک نفر شروع به دادن فشفشه به دست مردم کرد. مردم فشفشه‌ها را در هوا همچون دینامیت‌های در آستانه‌ی انفجار تکان می‌دادند. جمعیت فشارم می‌دادند و با هر نفس طعم چسبناک و شیرین عطر و سیگار را قورت می‌دادم. حس کردم دارم از حال می‌روم، اما حتی اگر از حال می‌رفتم، جشن متوقف نمی‌شد. جمعیت به آسانی از رویم رد می‌شد، بی‌آن‌که به انسانی که زیر لگد داشت جان می‌داد، اعتنایی کند. آن‌قدر پایکوبی می‌کردند تا تنها ذره‌ای غبار از من باقی بماند.

نگاهم با نگاه لیلا تلاقی کرد. نگران به نظر می‌رسید. مثل احمق‌ها لبخندی با دهان باز تحویلش دادم، طوری که تمام دندان‌هایم پیدا بود. وقتی سرش را برگرداند، لبخندم محو شد، سپس دوباره نگاهم کرد، این بار مثل مجانین لبخند گشاد دیگری حواله‌اش کردم و آن را حین دست‌زدن و فریادزدن نام رییس‌جمهور هم‌چنان حفظ کردم.

بالاخره طبل‌زدن تمام و لرزش زمین متوقف شد. جمعیت متفرق شدند. هوا خنک‌تر شد و توانستم راحت‌تر نفس بکشم. ناگهان چراغ‌ها خاموش شد. لبخندم در تاریکی ناپدید شد. نوری سفید بر لیلا و تیمور تابید. ابتدا، با تردید به سمت هم حرکت کردند تا اینکه نهایتاً به هم رسیدند. تیمور بازوانش را به دور کمر لیلا حلقه کرد و لیلا سرش را بر سینه‌ی تیمور گذاشت. سایه‌شان یک نفر به نظر می‌رسید.

ریف ابتدایی آهنگ «بیش از این» از گروه راکسی^۱ با گیتار نواخته شد. صدای

* Roxy

ضجعی می می را از پشت سرم می شنیدم.
 بسمه گفت: «عاشق این آهنگم.» دستش را گرفتم و او را به محوطه‌ی رقص بردم.
 چانه‌اش را بر خمیدگی گردنم گذاشت و همراه با آهنگ به این سو و آن سو رفتیم. از
 فراز سرش تیمور را می دیدم که با لیلا می رقصید. سعی کردم نگاهم با نگاهش تلافی
 کند، اما او نگاهم نمی کرد. شاید فکر می کرد بهتر است نگاهم نکنند. به جلو خم شد
 و در گوش لیلا چیزی گفت. فهمیدم داشت شعر آهنگ را برایش می خواند.

آیا فراموش کرده که قول داده بود فقط برای من بخواند؟

وقتی اعتراضات تازه شروع شده بود، یک روز عصر در گواپا بودیم: بسمه، تیمور،
 ماج، لیلا و من. آبجو می خوردیم و در مورد فواید روش‌های مختلف دادرسی در
 دوران گذار بحث می کردیم. من نام شخصیت‌های قدرتمند رژیم را که باید به علت
 فساد محاکمه می شدند می نوشتم. لیلا نقشه‌ای بزرگ و یک ماژیک قرمز بیرون آورد
 و دور تمام روستاهایی که باید در تور نمادین برای اتحاد در کشور مورد بازدید قرار
 می گرفتند خط می کشید. ساعت‌ها با عجله حرف زدیم، گویی حتی یک لحظه هم
 نباید تلف می شد. خیلی کار داشتیم. جوان بودیم و در آستانه‌ی ایجاد تغییر در
 کشورمان. بالاتر از آن، می خواستیم دنیا را تغییر دهیم.

کمی بعدتر آن شب، پس از اینکه تیمور لیلا را به خانه رساند، نزد من آمد. او را به
 اتاقم بردم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم، بوسیدیم و خندیدیم، ناگهان دیگر مهم نبود
 که او داشت با لیلا ازدواج می کرد، زیرا همه چیز داشت سقوط می کرد و به زودی
 هر چیزی امکان‌پذیر بود. آن شب برای اولین بار به تیمور اجازه دادم در من دخول
 کند. از کرم دست تا به عنوان لیزکننده استفاده کردیم. رادیو داشت اطلاعاتی فرآیند
 اصلاحات را پخش می کرد. همه می دانستیم که اصلاحات نمایشی از سوی دولت برای
 انحراف اذهان عمومی از حقیقت بود. تیمور در من دخول کرد. بدنش در آغوشم
 می لرزید و من بی اختیار حس می کردم نفس‌زدن‌های تیمور و کرم دست تا به طرزی
 عجیب به آینده‌ی انقلاب گره خورده بودند.

آنچه آن شب احساس کردیم، آیا ایده‌آل‌گرایی جوانی بود؟ ساده‌دلی و بی‌فکری

بود؟ هر چه بود، با دیدن رقص تیمور و لیلا فهمیدم آن حس دیگر مرده بود. ناراحت و عصبانی بودم و درعین حال به طرزی غریب احساس راحتی می کردم. آخرین بارقه‌ی امید هم ناپدید شده بود. شاید این طور بهتر بود. ناگهان تیمور سرش را بالا کرد. چشمانم دور اتاق به دنبال گشتند تا عاقبت مرا یافتند. از فراز شانه‌های لیلا و بسمه به هم نگاه کردیم. سپس لیلا چیزی در گوش گفت و او رویش را برگرداند. چشمانم را بستم، گونه‌ام را به گونه‌ی بسمه فشردم و خود را در حال رقص با تیمور تصور کردم.

شب به کندی می گذشت. گفتگوها قطع و دوباره وصل می شد. مکالمات اغلب به عربی شروع می شد و در نهایت تبدیل به انگلیسی می شد. انگلیسی همچون دوست‌پسری بدرفتار بود که هیچ کدام نمی توانستیم از شرش خلاص شویم. بسمه با اشاری دست به پیشخدمت‌هایی که دور میزمان پرسه می زدند جریان الکل را به ستمم برقرار نگه می داشت. هر چه بیشتر مشروب می خوردم، گفتگوها بیشتر در هم می آمیخت و من در مستی که هم دلپذیر بود و هم بی پروایم کرده بود فروتر می شدم.

می می در گوش راستم گفت: «مادرشوهرم داره دیوونه‌ام می کنه. همیشه خونهی ماست، از غذاهام و از بچه‌غذا دادنم ایراد می گیره. سعی کردم با شوهرم دربارهاش صحبت کنم، اما اون می گه مادرش کار اشتباهی نمی کنه. لطفاً به هیچکی نگو.» به پیشخدمت گفتم: «دو تا جین با تونیک» و محتاطانه پنجاه دلار کف دستش گذاشتم.

«می دونی، با کلفت جدیدمون هم کلی مشکل دارم. فهمیدی مامانم کلفت قبلی مون رو بعد از سونامی با اصرار فرستاد سریلانکا برای کمک؟ می دونم که قصد مادرم از این کار کمک کردن بود، اما واقعاً بدترین تصمیم بود. از اون به بعد دیگه از کلفت شانس نیاوردیم. یه کلفت جدید آوردیم که خیلی به درد نخوره. اهل اندونزیه.

خودت می‌دونی دیگه، نذار دهنم باز بشه. به هر حال، دیگه خسته شدم، هفته‌ی قبل فرستادمش بره و یکی دیگه رو آوردم.»

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم اما حواسم پرت بینی می‌می بود. بینی عقاب‌ی‌اش وجه مشخصه‌ی صورتش بود. قبل از فارغ التحصیلی داد نصفش را بریدند، و آنچه بر جای ماند یک قوس مضحک سر بالا بود که قانون جاذبه را به چالش می‌کشید و حالتی دائماً نگران به چهره‌اش می‌داد. امشب نوک سربالایش مشخص‌تر هم بود. «راستی، اینی که دربارهی ماج می‌گن راسته؟» با این جمله‌ی می‌می حواسم دوباره جمع شد.

با کلماتی بریده گفتم: «مگه چی درباره‌اش شنیدی؟»
 «شنیدم دیشب دستگیرش کردن، انگار با مردها تو سینما بوده.»
 صدای خود را شنیدم که گفتم «اصلاً این‌طور نبوده. ماج مثل اون مردها نیست.»
 «الحمدلله، یه لحظه نگران شدم. این جور جاها کثیفن.»
 صدای لولو را شنیدم که گفت: «گاهی اوقات حس می‌کنم شبیه کوالا هستم.»
 نگاهم به کرم پودر دور چشم‌هایش افتاد.

بسمه پاسخ داد: «شاید، ولی نه یه جور بد.»
 هم‌چنان که به چشمان لولو خیره بودم گفتم: «اونا کثیف نیستن، انسانن.»
 پیشخدمت‌ها بشقاب‌های خوراک بره و گوشت بریان را سر میز آوردند. حمزه از آن سوی میز پرسید: «این روزا چی کارا می‌کنی، راسا؟»
 «من و بسمه یه شرکت ترجمه زدیم.»

گفت: «شرکت ترجمه؟ پول زیادی ازش در نمی‌آد؟ می‌آد؟»
 می‌می پرید وسط: «احتمالاً کلی مشتری‌های خارجی دارن. مگه نه، راسا؟»
 سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و از حمزه درباره‌ی شغلش پرسیدم.
 «تو وزارت کشور کار می‌کنم. شغل خوب، ناهار مجانی.»

از حرفش خندیدم. خنده‌ام واکنشی بود ناگهانی برای بالا بردن عزت نفسش. مردانی چون حمزه به آدم‌های توسری‌خور مجیزگو واکنش خوبی نشان می‌دهند. این

مجیزگویی برای مایی که قصد درافتادن با این وحشی‌ها را نداشتیم، حکم مکانیسم بقا را داشت. جداً ترسیده بودم. شکنجه‌گر دوران دبیرستانم حالا یکی از اراذل و اوباش رژیم بود.

می‌می‌گفت: «وقتی با مردها حرف می‌زنی صدات عوض می‌شه؟»
«چطور؟»

«مردونه‌تر می‌شه.»

مشروبم را سر کشیدم. گل تزئین‌شده‌ی زیبایی وسط میز قرار داشت. لیلا به سمتان آمد و همه برای تیریک گفتن به او از جا برخاستیم.

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: «خیلی جذاب شدی.» این را از ته دل گفتم. جذاب شده بود. هیچ‌وقت لیلا را با آرایش و مدل موی گران‌قیمت ندیده بودم. ناخن‌هایش که در کالچ از جویدن زیاد کوتاه و کوچک بودند، حالا بلند و آراسته به چشم می‌آمدند. گفت: «ممنون. حس بدی دارم یه جورایی. هیچ‌وقت این‌قدر مضطرب نبودم. فقط می‌خوام زودتر تموم بشه.»

جرعه‌ای از مشروبم نوشیدم و گفتم: «همه چیز عالی‌ه. آروم باش. خوشحالی؟»
«الان دارم از درد می‌میرم. کلی سوزن تو سرم فرو کردن که موهام سر جاش بمونه. جداً سرم داره انگار یه جورایی خونریزی می‌کنه. یه جورایی اعصابم خورده که مشروب تو عروسی نداریم. خیلی دُمده است. تازه فهمیدم تدارکات‌چی‌های غذا تو کیک عروسی کره‌ی لورپاک ریختن، من هم که دانمارک رو تحریم کردم، حالا این هم یه جورایی قوز بالا قوز شده. بعد هم شلوغی‌های امروز صبح، بعضی‌ها رو از اومدن به عروسی یه جورایی ترسونده که واقعاً مسخره است، چون ببین، همه چی آرومه.»
در دانشگاه سخنان لیلا محکم و قاطع بود. از دادن پاسخ‌های متعهدانه، غورکردن در افکار و احساساتش و سعی در بیان آن‌ها در قالب لغات واضح، به خود می‌بالید. این روزها کلامش آغشته به «یه جورایی» و «انگار» شده بود، گویی مطمئن نبود چه چیزی صحیح و چه چیزی غلط است و همه چیز را غیرقطعی می‌دید.
گفتم: «این‌قدر همه چیز رو مشکل‌دار نبین.» لیلا لبخند زد و در آغوشم گرفت.

«خودت چطوری؟»

«خوبم. دیگه گوپا نمی‌آی؟»

ضمن اینکه برای مهمان‌ها دست تکان می‌داد گفت: «خیلی سرم گرم این عروسی بودم. مادر تیمور می‌خواست همه چیز بی‌عیب و نقص باشه و یکهو همه چی از کنترل خارج شد.»

گفتم: «دارم می‌بینم» و به مجسمه‌ی قلب مانند با حروف اول اسمشان اشاره کردم.

لیلا خندید.

«خوب غیر از موهات، از همه چیز راضی هستی؟ همونی که می‌خواستی شد؟»
لیلا به تلخی لبخند زد. «زندگی برای یه زن مجرد سخته، من هم که دوباره جوون نمی‌شم. می‌دونی... یه جورایی خوب شد. حداقل از دست غرزدن‌های پدر و مادرم راحت می‌شم، همین خوشحالم می‌کنه.»

«دوستش داری؟»

«فکر کنم، البته نمی‌دونم تعریف عشق دقیقاً چیه.» خنده‌ای سر داد که بیشتر شبیه دمیدن پرفشار هوا از بینی بود. بازویم را گرفت و گفت: «تیمور بهت نگفت؟ تو فکر رفتن به یکی از کشورهای حاشیه‌ی خلیج [فارس] هستیم.»

آب دهانم را قورت دادم. «نه، چیزی نگفت.» البته که از احتمال رفتن از این‌جا چیزی نمی‌گفت. آیا حرف‌های دیشبش در مورد ترک کردن این‌جا به همین دلیل بود؟ زندگی‌شان در حاشیه خلیج [فارس] چطور خواهد بود؟ احتمالاً آنجا بر سواحل پر از جراثیل و مصالح ساختمانی خوش می‌گذرانند. شیر و نانسان را از مراکز خرید پر زرق و برق می‌خرند و هر شب جلوی مجموعه‌ای از دی‌وی‌دی خوابشان می‌برد.

«تیمور امروز برای اولین بار این موضوع رو مطرح کرد.»

«کارت با زن‌های اردوگاه چی می‌شه پس؟»

لیلا گفت: «اوضاع این‌جا خوب نیست راسا. باید چند وقت یه جورایی از این‌جا

دور بشیم و بذاریم زمان بگذره.»

چیزی نگفتم. چه می‌توانستم بگویم؟ از لحظه‌ای که تیمور تصمیم به زندگی در میان جامعه گرفت، می‌دانستم که در قالب یکی از رازهای کثیف جامعه باقی خواهم ماند. من چیزی بیش از یک پوسته‌ی توخالی در جامعه نبودم. این انتخاب خودم بود، اما گزینه‌ی دیگر از سر بیرون کردن این عشق بود و من قادر به انجامش نبودم. ترجیح می‌دادم در دنیایی زندگی کنم که عشقمان در پناه این راز کثیف، مصون بماند. این‌گونه حداقل می‌توانستم با عشقمان باشم و همراهش بمانم. این‌جا، در لایه‌ی پنهان اجتماع، می‌توانستم واقعیات جامعه را ببینم.

هم‌چنان در این افکار بودم که ناگهان تمایلی شدید برای گرفتن یقه‌ی تیمور، فریادکشیدن و پرسیدن حقیقت بر من غلبه کرد. دلم می‌خواست حالشان را ناخوش و حقیقت را برملا کنم. می‌خواستم میکروفون را بگیرم و به دنیا بگویم تیمور مال من است، بگویم هیچ‌وقت ازدواج موفقی نخواهد داشت. می‌خواستم عشقمان را به زیر روشنایی نورافکن‌ها و چلچراغ‌ها بیاورم و زن و مرد را مجبور به تماشای نوزاد زشتی کنم که در زیرزمین پنهانش کرده‌اند. شاید آن وقت نتایجمان بگذراند و بتوانیم با هم به شادی زندگی کنیم، بدون اینکه جامعه قادر به جدارکردنمان باشد.

لیلا گفت: «باید با بقیه هم سلام وعلیک کنم» و افکارم را از هم گسیخت. «گوش کن، بیا یه روز بریم گواپا مشروب بخوریم. خیلی وقته با هم مشروب نخوردیم.» حتی هنگام گفتن این کلمات، در چشمانش خواندم که هر دو می‌دانیم چنین دیداری به احتمال زیاد رخ نخواهد داد. بازویم را فشرده و رفت.

پیشخدمت لیوان‌های مشروب را آورد. جرعه‌ای بزرگ از مشروب خود سر کشیدم و دیگری را به دست بسمه دادم. پیشخدمت که رفت یادم آمد اسکناس پنجاه دلاری به او داده بقیه‌اش را پس نگرفته بودم. دو تا مشروب هر یک بیش از پانزده دلار نمی‌ارزید، بنابراین باید حداقل بیست دلار پس می‌گرفتم. یا شاید بیست و پنج دلار، اما حداقل بیست دلار. این مبلغ برای انعام حتی در این هتل خیلی زیاد بود.

داد زدم «آهای»، اما پیشخدمت تقریباً وسط اتاق سر میز دیگری بود. دودی حین جویدن جوجه‌کباب گفت: «مردم این‌جا به مهمانی کباب‌خوری

اهمیت نمی‌دن. مشکل اینه که این‌جا هر روز آفتابه. وقتی لندن بودم، مردم قدر آفتاب رو می‌دونستن، قدر مهمونی کباب‌خوری رو می‌دونستن. آفتاب براشون عادی و بی‌ارزش نبود.»

حمزه گفت: «این‌جا همین مشکل در مورد بچه‌ها وجود داره. برو تو روستاها ببین، هر زن ده تا بچه داره، حالا اگه یکی‌شون هم بره خودش رو منفجر کنه اشکالی نداره.»

از مراسم عروسی متنفر بودم. از نشستن و شرکت کردن در گفتگوهای چرند با پدر و مادرهای مغرور و زوج‌های شیک متنفر بودم. تمامشان گویی پنهانی از هم متنفر بودند. صورت زنان با دقتی در حد نقاشی‌های کلاسیک آرایش شده و کرم پودر برای روشن کردن رنگ پوست بر صورتشان مالیده شده بود. موهایشان پرپشت و افشان بود و همچون دسته‌گلی جمع شده بود. و مردان خنده‌های نعره‌وار سر می‌دادند، لطفیه‌های بی‌ادبانه تعریف می‌کردند و درباره‌ی سود و تجارتشان لاف می‌زدند. تمامشان نقاب‌هایی زیبا بر صورت داشتند که مانع دیدن درونشان می‌شد. از تمام این چیزها متنفر بودم. در ضمن خیلی مست بودم و باید بقیه‌ی پولم را پس می‌گرفتم.

برای یافتن پیشخدمت به اطراف نگاه کردم. دو نفرشان نزدیک میز ما بودند. به یاد نمی‌آوردم پولم را پیشخدمت کوتاه قد و چاق گرفته بود یا آن پیشخدمت لاغر و بلند قد. مردی که به یاد می‌آوردم هم کوتاه بود هم لاغر. شاید هر دویشان به شکل یک دزد درآمدند و بقیه پولم را دزدیدند. نگاهم که با پیشخدمت چاق تلاقی کرد، با حرکت دست او را به سمت خود فراخواندم.

«برای دو تا مشروب پنجاه دلار به تو یا اون دوستت دادم. بقیه‌اش چی شد؟»

مرد گفت: «به من ندادین. اجازه بدین برم از اون یکی پیشخدمت بپرسم.»

پرسیدم: «کلاً چند نفرین این‌جا؟»

«برای میز شما فقط ما دو تا هستیم، مگر اینکه کس دیگه‌ای هم باشه. یادتونه

چه شکلی بود؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و او رفت که برگردد.

می‌می در گوشم زمزمه کرد: «این رو پیش خودت نگه دار.» نفسش بوی ترش جین و تونیک می‌داد. «گاهی اوقات به خودم می‌گم تصمیم‌های درستی تو زندگی گرفتم یا نه. بعد از دانشگاه به خواست پدر و مادرم برگشتم. طبق خواستشون ازدواج کردم. فکر نکنم هیچ‌وقت اون کاری رو که می‌خواستم انجام دادم. لطفاً به هیچ‌کسی نگو.»

لولو درحالی‌که بازوی دودی را گرفته بود و به روی میز خم شده بود گفت: «بهت گفتم دارم تو مرکز شهر مغازه‌ی کیک‌فروشی باز می‌کنم؟ می‌خوام اسمش رو بذارم مافین تاپ.»

نگاهی به اطراف برای یافتن پیشخدمت چاق کردم، اما اثری از او نبود. به جایش پیشخدمت لاغر و بلند قد را صدا کردم.

«اون یکی پیشخدمت کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

«بقیه‌ی پولم رو می‌خوام. پنجاه دلار بهتون دادم. فکر کنم. نمی‌دونم. گوش کن،

بقیه‌ی پولم رو می‌خوام.»

«باشه، اجازه بدین چک کنم و برگردم.»

بسمه از پشت مشروبش پرسید: «چی شده؟»

«یه پنجاه دلاری بهشون دادم. بقیه‌اش رو می‌خوام.»

لولو سیگار بر لب درحالی‌که آرام و بی‌حال با موسیقی دست می‌زد گفت: «چند تامون بعد از این‌جا داریم می‌ریم سیج. یه کلوپ جدیدی که روی پشت بوم باز شده.

ما هم تو لیست دعوت شده‌هاییم.»

می‌می پرسید: «سیج؟»

«سیج نه، سیج. به معنی گیاه مریم گلی نه محاصره. سیج.»

پیشخدمت چاق به سرعت از میزبان عبور کرد. صدایش زدم اما او با عجله رد شد.

لولو درحالی که به اطراف نگاه می‌کرد گفت: «بامزه نیست همه‌مون این‌جا زوج هستیم؟»

می‌می آهی کشید. «این جوریه دیگه. باید ازدواج می‌کردم، در غیر این صورت چطور می‌تونستم با مردم معاشرت کنم.»

لولو پرسید: «فکر می‌کنی کی ازدواج کنی راسا؟»
با عصبانیت گفت: «این پیشخدمت‌ها چه مرگشونه؟ سرویس دهی شون افتضاحه. همشون دزدن.»

لولو گفت: «باید برای خودت یه زن پیدا کنی و سر و سامون بگیری.» رو به دودی کرد و گفت: «وقتی ازدواج کنی همه چیز بهتر می‌شه، مگه نه عزیزم؟»

دودی نصفه و نیمه با لولو موافقت کرد که: «هیچ چیز بهتر از ازدواج نیست عزیزم» و رو به من گفت: «واقعاً عالیه داداش.»

توطئه‌ی پیشخدمت‌ها کم بود، سؤالات لولو هم اضافه شد. همه‌شان علیه من دست به یکی کرده بودند.

می‌می پرسید: «با کسی در ارتباطی؟ می‌تونی به ما بگی، به هیچکی نمی‌گیم.»
گفتم: «وقت این کارها رو ندارم.» دلم می‌خواست به آن‌ها بگویم که عاشقم.

می‌خواستم فریاد بزنم که عاشقم. می‌خواستم بگویم که در زندگیم کسی هست. او امشب دارد ازدواج می‌کند. امشب همه مشروب مهمان من هستید!

حمزه گفت: «این روزا چرا گاو بخریم؟ همه دارن مجانی شیر می‌دن» و نخودی خندید.

نگاهی به بسمه انداختم. چشم‌هایش را گرداند و نگاهش را به بشقاب پلو و گوشت نیم‌خورده‌اش دوخت. گوش‌هایم زنگ زدند. انگار اتاق داشت بر سرم خراب می‌شد.

بسمه خود را وسط انداخت: «راسا هروقت آمادگیش رو داشته باشه ازدواج

می‌کنه. فعلاً داره زندگی حرفه‌ایش رو می‌سازه. حالا دیگه بس کنین، شماها از یه مادر عرب هم بدترین.»

گفتگو ادامه یافت. وقتی لولو با خوشحالی از ثبات حاصل از ازدواج حرف می‌زد، من به تیمور نگاه می‌کردم که می‌خندید و سیگاری به دست داشت.

پیشخدمت دیگری از کنار مادر لیلا رد شد. او زنی بود با چهره‌ای مضطرب که همچون شاهین جمعیت را ورنانداز می‌کرد. هوا بوی الکل می‌داد. مادر لیلا که با لبخندی چهره‌ی هراسانش را مخفی کرده بود، با گروهی خانم مسن صحبت می‌کرد. گفت: «بله، بله، بچه‌ها خیلی وحشی‌ان. وحشی‌ان.» وحشی را تکرار کرد، گویی با چند بار تکرار کردن به حقیقت می‌پیوست.

از جا برخاستم تا توجه پیشخدمت را جلب کنم اما او به سرعت از کنارم رد شد.

بسمه گوشه‌ی کتم را گرفت و مرا سر جایم نشان داد «هنوز دنبال اون پولی؟»

محکم روی صندلی افتادم و گفتم: «کُلّی پوله.»

آهی کشید و گفت: «بذار من برات می‌گیرمش.» پیشخدمت چاق را با حرکت آمرانه‌ی مچ دستش به سمتمان فرا خواند. طوری او را با یک انگشت به سمت خود می‌کشید که گویی چانه‌ی پیشخدمت با نخ‌ی نامرئی به انگشت نشانه‌اش وصل بود. پیشخدمت دولا شد تا جایی که گوشش تنها چند اینچ با لب‌های قرمز بسمه فاصله داشت.

شمرده و واضح گفت: «گوش کن، دوست من الان یه ساعته منتظر بقیه‌ی پولشه. به من ربطی نداره از کجا می‌خوای بیاریش، نمی‌خوام هم بشنوم تقصیر کیه، اگه تا ده دقیقه‌ی دیگه بقیه پول رو نگیری، مطمئن باش تا آخر امشب کارت رو از دست می‌دی.»

پیشخدمت سرش را تکان داد و به سرعت رفت. پنج دقیقه بعد با دسته‌ای اسکناس در دستش برگشت.

بسمه گفت: «حالا شد» و اسکناس‌ها را کف دست عرق کرده‌ی من گذاشت.

نگاهی به اسکناس‌ها انداختم. حال تهوع داشتم.

از بسمه پرسیدم: «بهشون انعام بدم؟»

«بعد این همه ماجرا حالا می‌خوای بهشون انعام بدی؟ تنها انعامی که لیاقتش رو دارن اینه که بزنی تو سرشون. تو زیادی خارج از کشور موندی راسا، یادت رفته چطوری باهاشون حرف بزنی.»

می‌می با جوش و خروش در گوشم زمزمه می‌کرد. «نمی‌دونی چقدر درد دارم. چند روز پیش لیپوساکشن لیزری کردم. همه‌جام کبود شده. می‌دونم، می‌دونم، می‌دونم، نیازی به این کار نداشتم، این کار رو کردم که از شر چربی‌های اضافه‌ام راحت بشم. چند سال سعی می‌کردم با رژیم آبشون کنم و نمی‌شد. چربی‌های اضافه‌ی بدنم رو می‌شناسم، می‌دونم با وزن کم کردن آب نمی‌شدن. لطفاً به هیچکی نگو.»

شاید الکل بود که وظیفه‌ی فکرکردن را از طرف من بر عهده گرفته و کنترل رفتارم را از من ربوده بود، همانند اسلام‌گرایان که انقلابمان را ربوده بودند. ناگهان احساس کردم که می‌توانم با می‌می و رازهایش ارتباط برقرار کنم و قبل از اینکه بفهمم داشتم چه می‌کردم جین و تونیکش را برداشتم و در گوشش گفتم: «مادر بزرگم دیشب مچ من و تیمور رو وقتی با هم روی تخت بودیم گرفت.»

جمله‌ام را با عجله گفتم و جرعه‌ای بزرگ از مشروبش سر کشیدم. یک لحظه خشکش زد. سپس، بدون گفتن کلمه‌ای، سرش را برگرداند و تا آخر شب یک کلمه هم با من حرف نزد. این‌طور بهتر شد، چون در نهایت توانستم به گفتگوی آن سوی میز گوش دهم.

حمزه می‌گفت: «مسأله این‌جا اخلاق اجتماعیه. منظورم اینه که من ضد همجنس‌گراها نیستم. اما یه فرقی هست بین حریم خصوصی خونه و انجام دادن این کارها تو سینما.»

پرسیدم: «قضیه‌ی سینما رو می‌گی؟»

لولو گفت: «چندش آورده. من به حقوق بشر اعتقاد دارم، حتی حقوق همجنس‌گراها اگه این چیزیه که می‌خوان. اما تو رو خدا تو خونه‌هاتون این کارها رو نکنین.»
گفتم: «اما اون‌هایی که رفتن سینما جای دیگه‌ای برای رفتن نداشتم.»

حمزه گفت: «این دلیل نمی‌شه که این کارها رو تو فضای عمومی انجام بدن. هر کاری مردم تو حریم خونه‌شون می‌کنن به کسی ربطی نداره. اما اون مردا منحرف بودن، از سینما به عنوان مکان سکس استفاده کردن. این کار باعث گسترش بیماری می‌شه. فکر کن اگه یه بچه‌ی کم سن و سال ناگهان وارد سینما می‌شد.»

«همه می‌دونستن اون سینما جای چه جور کارایی بود. هیچکی بدون اینکه بدونه تو اون سینما چه خبره نمی‌رفت اونجا. این که بگیرن کتکشون بزبن و تخم‌مرغ تو باسنشون کنن، اخلاق اجتماعی بود؟»

حمزه با حرکتی شبیه پراندن مگس با دست، به سؤالم بی‌اعتنایی کرد. «بین ما این‌جا احتیاج به قانون و مقررات داریم. فضای عمومی، فضای عمومی. به همین سادگی. قوانین اخلاقی همین جاها به درد می‌خوره. برای مجازات کردن همجنس‌گراها نیست، برای اینه که منحرف‌هایی که تو فضای عمومی سکس می‌کنن مجازات بشن.» دودی پرسید: «حالا تو چرا این قدر ناراحت می‌شی داداش؟»

ضمن اشاره به حمزه گفتم: «این قدری که این آقا رو ناراحت می‌کنه، من رو ناراحت نمی‌کنه.» بسمه از زیر میز ضربه‌ای به پایم زد. «دارم می‌گم این مردها جز اونجا جای دیگه‌ای نداشتن برن. اونا احتمالاً تو آپارتمان‌های کوچیک یه خوابه با زن و بچه و فامیل‌هاشون زندگی می‌کنن و جای دیگه‌ای برای دور شدن از گرفتاری‌های زندگی ندارن. اونا نعمت داشتن یه فضای خصوصی و پرواز به اروپا و آمریکا رو ندارن. حواسمون به علت اصلی ماجرا باشه که تلاش دولت برای انحراف اذهان از افزایش قیمت مواد خوراکی و اعتراضاته. گفتن بیاییم یه دوجین آدم ضعیف اهل محله‌های فقیرنشین رو که تو یه سینمای قدیمی قرار داشتن دستگیر کنیم.»

حمزه گفت: «این هیچ ربطی به اقتصاد یا تروریست‌ها نداره. وضع اقتصاد عالی. یه نگاه به دور و برت بنداز. فکر می‌کنی پنج یا ده سال قبل می‌تونستیم عروسی به این قشنگی داشته باشیم؟ این دولت کشورمون رو لیبرال کرده. تازگی یه آزادراه جدید ساختن که محله‌های غربی رو به فرودگاه وصل می‌کنه. دیگه لازم نیست از مرکز شهر یا یکی از اون محله‌های کثیف رد بشیم. رفتن به فرودگاه امن‌تر و راحت‌تر می‌شه.»

این پروژه شبیه معجزه است، یه قدم بزرگ برای سرمایه‌گذاری خارجیّه.»
 «چشمات رو باز کن و ببین بقیه‌ی مردم چه جور زندگی می‌کنن. مردم گرسنه‌اند و حتی نمی‌تونن یه کلمه در این باره حرف بزنن.»

حمزه گفت: «داداش، این چرت و پرت‌های کمونیستی رو تحویل من نده» و نخودی خندید. «مردم همه‌اش می‌خوان دولت رو سرزنش کنن. فکر می‌کنی اگه اون تروریست‌ها قدرت رو به دست می‌گرفتن، می‌تونستی بشینی این‌جا جین و تونیک بخوری؟»

چنگالم را به سمتش گرفتم و فریاد زدم: «من امروز تو محله‌های فقیرنشین بودم. دیدم مردم چه جور زندگی می‌کنن. فقر و کثافت رو دیدم. قبول کن تو یه کشور امنیتی زندگی می‌کنیم که داره به ملت گرسنگی می‌ده.»

بسمه دستور داد: «موضوع رو عوض کنین.»

حمزه بی‌اعتنا به بسمه گفت: «همیشه آسون‌ترین کار انداختن تقصیر به گردن دولته. داداش، بذار بهت بگم، مشکل، دولت نیست. من تو دولت کار می‌کنم. دولتی‌ها آدم‌های خوبین و دارن تلاش می‌کنن اوضاع کشور بهتر بشه. ما با جماعتی سر و کار داریم که به تحصیلات اهمیت نمی‌دن... اونا بی‌سوادن و غیر از قرآن خوندن و منفجر کردن مردم بی‌گناه کار دیگه‌ای نمی‌خوان انجام بدن. ببین، این جور ی تصور کن که اداره‌ی یک کشور شبیه اداره‌ی یه شرکت بزرگه. آیا کارکنان شرکت مدیر اجرایی رو به شیوه‌ی دموکراتیک انتخاب می‌کنن؟ نه، چون اونا نمی‌دونن چه جور می‌شه یه شرکت رو به سودآوری رسوندن... و اون جهادی‌های احمق، نمی‌دونن چطور کشور رو اداره کنن، به همه چی گند می‌زنن.»

زیر لب گفتم: «این جور قیاس کردن رو قبول ندارم.»

حمزه گفت: «همسر رئیس‌جمهور رو ببین. تو ده سال اخیر گُلّی کار خیریه انجام داده. عکسش رو جلد مجله‌ی ووگ چاپ شد. ووگ! داداش، پونزده تا مدرسه تو محله‌های فقیرنشین شهر دایر کرد، خودش هم رفت اونجا، هیچکس دیگه‌ای به خودش زحمت رفتن به اون مدرسه‌ها رو نمی‌ده. منظورم اینه که، اونا خودشون

نمی‌خوان چیزی یاد بگیرن. اینه مشکل ما به عنوان یک جامعه. نمی‌خوایم چیزی یاد بگیریم.»

گفتم: «یه لحظه صبر کن. شوهر بانوی اول پاش رو روی گلوی مردم فقیر می‌ذاره. پلیس نیروی نظامیشه، به هر کی جرأت مخالفت داشته باشه حمله می‌کنه. بیشتر مردم، تنها تجربه‌ای که از دولت دارن، وقتی که پلیس می‌آد و کتکشون می‌زنه. شماها کی می‌خوان چشم هاتون رو باز کنین؟ آیا باید جنازه‌ی کشته شده‌ها رو بیرون بیاریم و دم در هر خونه تو این شهر سرپا ننگه داریم تا امثال شما بفهمین ثبات کشورتون به چه قیمتی به دست می‌آد؟»

مهمانان میز بغلی ساکت شده بودند و به ما نگاه می‌کردند. چشمان حمزه چون ماهیگیری که صیدی به قلابش گیر کرده از هیجان باز و بسته می‌شد. «بین، اعتراضات ممکنه خوب شروع شده باشه، اما به جهادی‌ها و تروریست‌ها تنزل پیدا کرده.»

دستانم را بالا بردم. «آهان آره. جهادی‌ها و تروریست‌ها. جهادی‌ها و تروریست‌ها. اگه زیاد تکرارش کنی شاید واقعیت پیدا کنه.»

«احمق نباش. دولت خوب و منصفه و خطر تروریزم هم واقعیه. بی‌عیب نیست ولی از سایر گزینه‌ها بهتره. گفتم رفتی محله‌های فقیرنشین، پس ذهنیتشون رو می‌دونی. ذهنیت خطرناکیه. شنیدی هفته‌ی قبل سلفی‌ها شمشیر به دست از محله‌های فقیرنشین شهر بیرون اومده بودن؟ درست مثل قرون وسطی. اگه تو و آدمایی مثل تو می‌خوان درباره‌ی دولت اغراق کنین - به زودی خسته می‌شین و دست از این کار می‌کشین.»

خونم به جوش آمده بود و قرمز شدن صورتم را حس می‌کردم. لولو شروع به صحبت کرد، اما من صدای هیچ‌کس را نمی‌شنیدم. رو به حمزه کردم: «تو آدم رژیمی. تو مسئول همه‌ی قتل‌هایی هستی که اتفاق افتاده. اون قاتل‌ها آدم‌هایی مثل تو هستن.»

بسمه گفت: «فکر کنم خیلی مشروب خوردی» و جین و تونیک را از دستم

گرفت. «بهتره بری خونه و یه کم بخوابی راسا. صبح که شد همه چی بهتر می‌شه.»
 «هیچ چیز عوض نمی‌شه. روز باشه یا شب، این آدم رذل باز هم حالم رو به هم
 می‌زنه. مستی که از سرم پیره، حالم بدتر می‌شه. دستم را مشت کردم. اسکناس‌ها
 کف دستم مچاله شدند.»

لولو التماس کرد: «آروم باش. می‌شه موضوع رو عوض کنیم؟ این حرفا اصلاً مهم
 نیست-»

از جا برخاستم و کل میز را خطاب کردم: «خفه شین. خیلی هم مهمه. نمی‌بینی؟
 خیلی مهمه.» دستمالم را روی میز انداختم. دستمال داخل لیوان آب افتاد و آن را بر
 بشقاب غذایم افکند. آب در روغن بره و پلو چرخ خورد. مهمانان میزهای دیگر شروع
 به پیچ کردن کردند.

صدای می‌می را شنیدم که گفت: «خدایا، همه دارن نگاه می‌کنن.» سرش را میان
 دستانش گرفته بود. صدایش گویی از راه دور به گوش می‌رسید.

از گوشه‌ی چشمم لیلا را دیدم که کشان‌کشان و تلوتلوخوران با کفش‌های پاشنه
 بلندش به سمت می‌آمد. پشت سرش تیمور به من خیره شده بود. فکش به زمین
 چسبیده بود. قبل از اینکه بفهمم داشتم چه کار می‌کردم به سمت حمزه رفتم که
 پوزخندی توأم با رضایت بر لب داشت. از جایش بلند شد. قبل از اینکه بخواهد چیزی
 بگوید، او را هل دادم. به صدلی‌اش گیر کرد، پاهایش به هوا رفت و شلپ داخل
 حوض افتاد.

حین تماشای دست و پا زدن و داد و فریاد کردنش گفتم «حرومزاده‌ی رذل.»
 موسیقی قطع شد. نگاهی به اطراف کردم. همه داشتند نگاهم می‌کردند. تلو تلوخوران
 از میان پیراهن‌های گران قیمت و کت‌وشلوارهای سیاه و سفید به سمت در دویدم.
 نرسیده به در، دستی شانهام را گرفت و مرا چرخاند. تیمور بود که نگاهم می‌کرد.
 چشمانش پر از خیلی چیزها بود. دستش از روی شانهام بالاتر رفت و پوست گردنم
 را درست بالای یقه‌ام لمس کرد. من و تیمور با هم دوست بودیم، دوستانی خوب. آیا
 طبیعی نبود که او در شب عروسی‌اش گردنم را با عشق لمس کند؟ همین که پوستش،

پوستم را لمس کرد، هر دویمان را لخت بر تخت دیدم، از شدت خنده اشک در چشمانمان جمع شده بود. خود را بدون پیراهن دیدم که داشتم کرکره‌های اتاقم را به دقت پره به پره پایین می‌کشیدم. بوی عرق به مشامم خورد و نوای رخوت‌انگیز گیتار را شنیدم. تیمور را دیدم که هنگام طلوع آفتاب به خانه‌اش خزید، لباس‌هایش را در آورد و بر تخت افتاد. طعم قهوه‌ی غلیظی را حس کردم که حین خودروسواری دور شهر می‌نوشتیدیم و درباره‌ی اینکه چه کنیم و کجا برویم فکر می‌کردیم و حرف می‌زدیم. سپس تیمور و لیلا را در ساحل کنار آسمان خراش‌های نورانی دیدم که دو پسر بچه‌ی سوار بر تاب را هل می‌دادند. لیلا را دیدم که پشت میز آشپزخانه پیاز خرد می‌کرد. صدای تیمور را شنیدم که در گوشش زمزمه می‌کرد و لیلا دست‌هایش را بالا برده بود تا دم مویش را درست کند. سپس تصاویر همچون بُر زدن ورق‌های بازی در یکدیگر محو شدند و تیمور پوستش را از پوستم جدا کرد.

به آرامی پرسید: «می‌خواستی یه چیزی بهم بدی؟»

خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم: «عشقم، واقعا متأسفم.»

تیمور سرش را تکان داد. «این‌جا نمی‌تونی این‌طوری صدام کنی.»

لبخندی زدم. «اما تو عشقم هستی.»

نقاب تیمور شروع به ترک برداشتن کرد. آرام گفت: «خواهش می‌کنم. التماس

می‌کنم دیگه این رو بهم نگو. نمی‌بینی این کلمه با من چی کار می‌کنه؟»

به صورتش نگاه کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود. سکوتی غیرقابل تحمل

بینمان برقرار شد. نهایتاً رویم را برگرداندم و از تیمور و از آن سکوت دور شدم. چند

قدم دیگر به سمت در برداشتم. قبل از رفتن، برای بار آخر به پشت سرم نگاه کردم و

دریافتم مردی که آنجا ایستاده بود به من خیانت نکرد. تنها کسی که به من خیانت

کرده بود، خودم بودم.

به سرعت از درها که محکم پشت سرم بسته می‌شدند و صدای سالن غذاخوری

را محو می‌کردند، عبور کردم. حالتی شبیه یک غریق داشتم. قلبم در سینه به‌سان طبل‌زنی هنگام جنگ یا طبل‌زنی عروسی خودم می‌کوبید.

با وجود آن همه الکل در جریان خونم، توانستم یک تاکسی صدا کنم تا مرا به خانه ببرد. تنها چیزی که می‌خواستم محو شدنی سایه‌وار در شهر قبل از روبرو شدن با حقیقت بود. حمزه بابت آنچه کرده بودم، به حسابم می‌رسید. او مرا همچون گربه‌ای که پرنده‌ای کوچک گرفته، شکار و نابود می‌کرد. حتی اگر هم این کار را نمی‌کرد، دیگر نمی‌توانستم در آن جمع‌ها آفتابی شوم.

به راننده گفتم: «از مرکز شهر نرو، ترافیکش سنگینه.»

گفت: «مرکز شهر امشب خالیه. ارتش از ساعت یازده اونجا رو به‌روی تمام خودروهایی که از محله‌های اطراف می‌آن بسته.»

نگاهی به تلفن همراهم انداختم. از نیمه‌شب گذشته بود. نگاهم با چشمان خاکستری راننده در آینه‌ی جلوی خودرو تلاقی کرد. چشمانش آشنا به نظر می‌رسید. احساس کردم شاید سال‌ها قبل او را دیده بودم.

پرسیدم: «پس کسب‌وکار مردم چی می‌شه؟» و صورت راننده را ورنانداز کردم. آدامسش را میان دندان‌هایش ترکاند و گفت: «هیچی. کسی اجازه نداره محله‌اش رو ترک کنه، همه باید خونه بمونن.»

طوری که فکش هنگام جویدن آدامس صدا می‌کرد، مرا به آن شب برد. ما همدیگر را قبلاً دیده بودیم. شب بعد از درس خواندن با ماچ. همان راننده تاکسی با تی‌شرت قرمز. آیا واقعا خودش بود؟ پیرتر شده بود. شکمش برآمده و شقیقه‌هایش خاکستری‌رنگ شده بود. زمان گذشت و باد ما را دوباره در کنار هم قرار داد.

پرسیدم: «دولت داره به منطقه‌ی شرقی حمله می‌کنه؟»

«گلوله بارون نیست. فقط درگیری با تروریست‌هاست.»

«امروز که با چند نفر تو الشرقیه صحبت می‌کردم، هیچ تروریستی ندیدم. پس

درگیری با مخالف‌هاست؟»

گفت: «آره، آره، درگیری جزئی، فقط جاهایی که تروریست‌ها اشغال کردن.»

پشتی صندلیش را با دست گرفتم و به سمتش خم شدم. تقریباً گونه‌هایمان به هم چسبیده بود.

«پس زنها و بچه‌ها چی؟ گفתי ارتش نمی‌ذاره کسی اونجا رو ترک کنه؟ چه جرمی مگه مرتکب شدن؟»

«خوب، حقشونه چون اجازه می‌دن تروریست‌ها بینشون زندگی کنن.» با نگرانی از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و آدامسش را دوباره ترکاند.

کف دست‌هایم را مثل بچه‌های نر به پشت صندلی‌اش کوبیدم و گفتم: «جواب من رو ندادی. اگه یه نفر تو محله یه تفنگ داره، گناه زنها و بچه‌ها چیه؟» سکوت کرد. از کنار گروهی از مردان رد شدیم که در حمایت از رئیس‌جمهور اجتماع کرده بودند. پلاکاردهایی با مضمون دست واحد بودن مردم و رژیم در دست داشتند. سربازان ارتش بر فراز تانک‌ها سلاح‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند. جمعیت وقتی از کنارشان عبور کردیم، هل‌هل سر دادند.

«من رو یادت نمی‌آد، نه؟»

آب دهانش را به شدت قورت داد. «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی؟»

«خونوات امنیت دارن؟»

«زن و بچه‌ام رو بردم بیرون. خونمون تو منطقه‌ی درگیری هاست.»

«پس ازدواج کردی؟»

گفت: «سه تا دختر هم دارم.» چراغ‌های خیابان نور زرد کم رنگی بر چهره‌ی خسته‌اش انداخت. از کنار مجسمه‌ی رئیس‌جمهور رد شدیم. دست راستش به سمت تپه‌ها دراز بود. نزدیک مجسمه دو نظامی در خیابان گشت می‌زدند.

«این چیزیه که می‌خواستی؟»

با حالتی عصبانی برگشت و رو به من گفت: «چی فکر کردی؟ فکر کردی من

شعث هستم؟»

گفتم: «همه‌مون یه جورایی شعث هستیم. نمی‌تونیم قبول کنیم که ممکنه

متفاوت از بقیه باشیم. اما هر کدوم به روش خودمون متفاوتیم.»

فرمان را محکم گرفته بود و چیزی نمی‌گفت. از خیابان‌های خالی، روی پل‌ها و داخل تونلهایی که در زیر شهر مثل مار چنبره زده بودند عبور کردیم. لحظه‌ی تصمیم‌گیری بود. هر کس انتخابش را کرده بود: بین کشور و تروریسم، افتخار و شرم، جامعه و دروغ. دلم نمی‌خواست دیگر انتخاب کنم.

در گوشش گفتم: «زن و بچه‌ات کجان الان؟»

«پیش خواهر زخم تو مرکز شهر موندن.»

«جرم تو چیه که خونت رو از دست می‌دی؟ دولت دوباره می‌سازدش؟»

چیزی نگفت. سپس، مثل کسی که تازه از خوابی عمیق بیدار شده فریاد زد: «فقط وعده و وعید می‌دن!»

تلفن همراهم زنگ زد. لورا بود. جواب دادم.

داد زد: «باز چه داستانی برام داری؟ پاشو بیا. بیا ببینم چی داری.»

لورا پرسید: «مستی؟»

«فقط مست نیستم، زنده هم هستم لورا.»

«گوش کن. بهت احتیاج دارم. رژیم عکس‌های بدن عبدالله رو بیرون داده. پسراحمد. الشرقیه. اون کشته شده.»

به یاد چهره‌ی ام عبدالله، حالت نگاهش وقتی از پسرش حرف می‌زد و صدلی خالی سر میز شامشان افتادم.

«من خیلی کارها می‌تونم بکنم لورا، اما نمی‌تونم مرده رو زنده کنم. باور کن، قبلاً امتحان کردم.»

با عصبانیت گفت: «راسا، گوش کن. مخالفان اعلام شورش مسلحانه کردن. این یه جنگه. رئیس‌جمهور قراره به زودی سخنرانی کنه. من یه نفر رو می‌خوام که بیاد این‌جا و کمک کنه با جمعیت مصاحبه کنم. دو برابر بهت پول می‌دم.»

«نه دوبرابر، نه سه برابر. نه هیچی. دیگه کاری به کار این چیزا ندارم. مرگ بر رئیس‌جمهور و مخالف‌ها! مرگ بر کل جامعه و نقش بازی کردن‌هاش. مرگ بر همه چیز! بذار مردم همدیگر رو بکشن، بعد که همه مردن همه چیز رو از نو می‌سازیم.»

مکالمه را قطع کردم و عکس پسر احمد را از جیبم بیرون آوردم. به آرامی عکس را باز کردم و خطوطی که چهره‌اش را به چهار قسمت تقسیم کرده بود صاف کردم. به چشمان عبدالله نگاه کردم. درست می‌گفتم. در چشمانش غم بود، اما امید هم بود. کورسویی از امید بود، آری، به هر حال امید بود. عکس را برگرداندم و به کلمات خرچنگ قورباغی ریز و سیاهی که امروز برای تیمور نوشته بودم نگاه کردم. خطوط نامه بسیار به هم نزدیک بودند. خیلی تلاش کرده بودم که همه‌چیز را جا دهم، طوری که سفیدی کاغذ به زحمت دیده می‌شد. عکس را ریز ریز کردم و از پنجره بیرون انداختم.

در دوردست مردم شعار می‌دادند. هوا کمی بوی تاپر سوخته می‌داد. تلفن همراهم را برداشتم و به ماج زنگ زدم. با پنجمین زنگ گوشی را برداشت. «راسا؟» صدایش در میان صدای گوش‌خراش هلله و کوبش موسیقی در گوایا تقریباً گم بود.

داد زدم: «آره، آره، خودمم. صدام رو می‌شنوی؟»

«کجایی؟»

«مهم نیست کجام. فوری بیا خونه‌ی ما، کار داریم.»

دچار حال تهوع شدم و از راننده خواستم خودرو را متوقف کند. در را باز کردم و بر روی پیاده رو استفراغ کردم. تمام که شد، دهانم را با دست پاک کردم و سر جایم نشستم. گوش‌هایم صدا می‌کرد. در چشمانم احساس قرمزی و التهاب می‌کردم، اما استفراغ مستی را از سرم پرانده بود. حالم بهتر شد، حداقل دیگر به حال مرگ نبودم. راننده از آینه‌ی جلوی خودرو با چشمانی نگران نگاهم می‌کرد. با اشاره‌ی دست از او خواستم حرکت کند و دوباره به راه افتادیم.

از داخل تونلی عبور کردیم. در سمت راستمان، بر روی دیوار بتونی نوساز تونل با اسپری نوشته بودند «نترسید بچه‌ها.» تمام این جاده‌ها و تونل‌های جدید ظاهراً نشانگر ورود شهر به عصری جدید با بلندپروازی‌های بزرگ بود. با این حال این وعده‌ها دور از دسترس به نظر می‌رسید. هیچ کدام این‌ها مال من نبود. نمی‌توانستم

به آن‌ها دست بزنم. من به این‌جا تعلق نداشتم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که از خودرو نمی‌توانستم پیاده شوم. خودرو قابل کنترل بود. فضای کوچکی بود و صندلی عقب مال من بود.

صدای ام کلثوم خش‌خش‌کنان راهش را از رادیو به بیرون باز کرد و همچون ابری غلیظ از دود در هوا نفوذ کرد. آهنگ الاطلال را می‌خواند. این همان آهنگی بود که شب اول آشناییم با تیمور از رادیوی اتاقم پخش می‌شد.

آه ای قلبم، از من مپرس عشق به کجا رفته است

سال‌ها پیش که زندگی بسیار ساده‌تر از این روزها بود، یک شب بابا یادم داد چگونه موسیقی گوش کنم. بر روی صندلی مورد علاقه‌اش نشسته بود. چرم قهوه‌ای رنگ دسته‌ی صندلی بر اثر قرارگرفتن هر شب بازوانش بر آن ساییده شده بود. لیوانی ویسکی در یک دست و قلیان در دست دیگر ساعت‌ها می‌نشست و به صدای ام کلثوم گوش می‌داد. چشمانش را بسته بود، سرش را بالا داده بود و به این سو و آن سو حرکت می‌داد.

وقتی چشمانش را باز کرد و دید که داشتم نگاهش می‌کردم، از من خواست نزدیک‌تر بروم. کنارش نشستم و او گفتم: «بابا، باید با صدای فیروز بیدار بشی و با صدای ام کلثوم به خواب بری. صبح‌ها فیروز، شب‌ها ام کلثوم. بیا امتحان کن. یالا. چشمات رو ببند.»

فراموش نکرده‌ام.

او درست می‌گفت. صبح‌ها صدای امیدبخش فیروز، چون آواز بلبل، طراوت‌بخش و فرح‌آور بود. سوز صدایش حال انسان را خوش می‌کرد. در معیت فیروز، دنیا روشن بود و اگرچه حضور غم در پس هر کلمه حس می‌شد، صدایش انسان را به بلندای تپه‌ای پردرخت زیر پهنه‌ی آسمان آبی می‌برد. اما شب‌ها، به خصوص شب‌هایی مثل امشب، متعلق به ام کلثوم بود. تنها به یک آهنگ طولانی نیاز داری که تو را در خاطرات فرو بَرَد. بهترین زمان برای چنین سفری به گذشته، پایان روز است که فرصت رهاکردن افکار فراهم می‌شود.

از میان تاریکی عبور کردیم. سمت راست نور ساختمان‌های دولتی و اتاق بازجویی بزرگ با پنجره‌های کوچک دورتا دورش دیده می‌شد. در دوردست، سایه‌ی الشرقیه بر روی تپه‌ی شرقی دیده می‌شد. چشمانم را بستم و بر ژرفای صدای ام کلثوم سوار شدم که همچون ابری از دود سیگار مرا به آسمان برد. خود را میان ستارگان تصور کردم که از آن بالا به خودم بر صندلی عقب تاکسی نگاه می‌کردم.

آهنگ ناگهان قطع و به جایش پخش اخبار اعلام شد.

گوینده‌ی خبر نفس‌زنان گفت: «خبر فوری.»

گوینده باحرارت گفت: «خبرهای تأیید شده حاکی از این است که دولت حمله به الشرقیه را جهت پاکسازی این ناحیه از تروریست‌ها به زودی آغاز خواهد کرد. ای تروریست‌ها، شما را در هم خواهیم کوبید!»

سکوت بر خودرو سایه افکند. صدای ام کلثوم بازگشت.

چرا زندانی باشم وقتی دنیا مال من است؟

صفحه‌ی تلفن همراهم روشن و اسم بسمه بر آن ظاهر شد. اعتنایی نکردم تا صفحه‌ی تلفن همراه دوباره خاموش شد. گربه‌ای ولگرد به سرعت از جاده رد شد. راننده ناگهان ترمز کرد. چشمانم را بستم و در صندلی بیشتر فرو رفتم. تمام عمرم را صرف یافتن روشنایی در ظلمت کردم و در حسرت چیزهای دست‌نیافتنی ماندم. مادرم، تیمور و انقلاب. این انقلاب چیست که در پی‌اش هستم؟ این انقلاب فقط در ذهنم وجود دارد. لاشه‌های از ریخت افتاده‌ی آرمان‌های زیبا بر پهنه‌ی تاریخ افتاده‌اند، زیر جنگ و خیانت له شده‌اند و روح امیدوارشان به تاریکی و تلخی گراییده است. چرا فکر کردیم آرمان ما با دیگر آرمان‌ها تفاوت داشت؟ زمانی شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسیدیم. حالا فراموش کرده‌ایم که حین راهپیمایی از سیگارهایمان به یکدیگر می‌دادیم. دیگر به هم اعتماد نداریم تا همچون گذشته برای کاهش درد گاز اشک‌آور در چشمان هم پیسی بپاشیم.

می‌خواستم ثابت کنم که عشق بر همه چیز غلبه می‌کند، که عشق از تمام

نیروهای این دنیای قدرتمندتر است. اما حتی نتوانستم آن را در رابطه‌ام با تیمور ثابت

کنم. ما عشقمان را دستگیر کردیم و آن را گروگان گرفتیم. از حالا به بعد تنها عشقی را خواهیم پذیرفت که صریح و بی‌پرده باشد. هدف از عشق چیست اگر نتوانیم اصالتش را حفظ کنیم؟ همان بهتر که همین جا تمامش کنیم، جلوی ضرر را بگیریم و هر یک به راه خود برویم. اما من کجا بروم؟ عشقم به تیمور، به انقلاب... قطب‌نمایم بود و مرا به جهتی که فکر می‌کردم درست است هدایت می‌کرد. و مادرم؟ الان کجاست؟ همیشه از شدت دلتنگی برای پدر و مادرم می‌خواستم بمیرم. دلتنگشان هستم و در عین حال از آن‌ها متنفرم که تنهایی گذاشتند و مجبور شدم به تنهایی با زندگی کنار بیایم. جهانگردی هستم با قطب‌نمایی شکسته که هر کس مرا به جهتی راهنمایی می‌کند. اگر امروز احساس گم‌گشتگی کنم، فردا و روزهای بعد احساس بدتری خواهم داشت.

اگر تیمور می‌خواست این طور زندگی کند و نقشی را که جامعه از او می‌خواست بازی کند، آن‌گاه من که بودم که چیزی خلاف آن از او بخواهم؟ آیا باید مجبورش می‌کردم که برخلاف میلش به راهی دیگر برود؟ اگر این کار را می‌کردم، از رژیم بدتر بودم، از تتا و حمزه بدتر بودم. چیزی به نام مجبور کردن یک انسان به آزاد بودن وجود ندارد. تعهد من نه به عشقم نسبت به او، بلکه به چیزی است که در قالب این عشق متجلی شده است. تعهد من تنها به خودم است. من و تیمور همچون دو خط موازی تنها وقتی به هم می‌رسیم که یکی از ما شکسته باشد.

چند هفته بعد از مرگ پدرم، یک روز عصر از خانه‌ی ماچ پیاده به خانه برمی‌گشتم. خیابان‌ها خالی بود و در آن عصرگاه وسط هفته همه جا در سکوت فرورفته بود. تنها صدای آوازخوانی جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. از خانه‌ی ماچ تا خانه‌ی ما که در انتهای خیابان و مقابل قطعه زمینی خالی قرار داشت، ده دقیقه راه بود. حین راه رفتن سرم پایین بود و به کفش‌های تنیس سفید رنگم نگاه می‌کردم. سعی می‌کردم تنها بر روی سنگ‌های صورتی پیاده‌رو و نه سنگ‌های زرد راه بروم.

از یک سنگ صورتی بر سنگ صورتی دیگری می‌پریدم و سنگ‌های زرد را به صورت چاله‌هایی از آتش تصور می‌کردم که در صورت افتادن در آن‌ها مرا می‌سوزانند.

نور خودرویی از پشت سرم خیابان را روشن کرد. سرم را برگرداندم. نور از خودرویی بود که مقابل خانه‌ای پارک کرده بود. چراغ‌های خودرو خاموش و دوباره روشن شدند. داشت با چشم‌ک‌زدن به من سلام می‌کرد. برگشتم و به سرعت به راه رفتن ادامه دادم. سنگ‌های زرد سریع‌تر مقابلم ظاهر می‌شدند.

خودرو به سمتم حرکت کرد. شروع به دویدن کردم. سرم را برگرداندم و نگاهی دیگر به خودرو انداختم. توانستم قیافه‌ی راننده را از ورای نور چراغ تشخیص دهم. اگر آنچه دیدم توهم بود، این توهم به قدری واضح و روشن بود که امروز می‌توانم قسم بخورم پدرم در آن خودرو نشسته بود. از پشت فرمان به من خیره شده بود. خشکم زد.

خودرو وسط خیابان توقف کرد. در باز شد و پدرم به آرامی پیاده شد و جلوی خودرو ایستاد. نور چراغ بر بدنش می‌تابید. گویی میان آتش ایستاده بود. داشت به من نگاه می‌کرد. از آنچه به یاد داشتم بلندتر بود. از تمام آدم‌ها بلندتر بود. پاهایش چنان کشیده بودند که قدش تقریباً چهار برابر من بود. دستانش کنار بدنش قرار داشت. وقتی آن‌ها را بالا برد، کف هر دستش گویی از آتش بود. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و از بازوانش بالا می‌رفت. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از آن بیرون نیامد. دهان سیاهش گشادتر و گشادتر شد و تمام صورتش را، همچون عکسی در حال سوختن، بلعید.

من پا به فرار گذاشتم. تا انتهای خیابان دویدم و سپس به چپ پیچیدم و به دویدن درون قطعه زمین خالی ادامه دادم. در انتهای زمین، خانه‌مان قرار داشت. نوری خفیف از اتاق نشیمن خانه سوسو می‌زد. تتا داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. حین دویدن، علف‌های هرز و خار مچ پاهایم را خراشاند. زمین پر از قوطی‌های پپسی بود که زیر مهتاب همانند شیشه‌های آبی شکسته برق می‌زدند. پشت سرم، بدن پدرم شعله‌ور شده بود. به دنبالم می‌آمد و علف‌ها را آتش می‌زد تا در نهایت کل زمین

غرق در آتش شد. گرمای آتش پس گردنم را می‌سوزاند. به پیاده‌روی بتونی جلوی خانه رسیدم. ایستادم و به عقب برگشتم. زمین خالی، سرد و تاریک بود. تنها صدای وزیدن باد از میان درختان به گوش می‌رسید. شب درست مانند پدرم بی‌جان و مرده بود. خم شدم و دستانم را بر زانو گذاشتم تا نفسی تازه کنم. زیر نور خیابان از اینکه از خیالات خود ترسیده بودم احساس حماقت کردم. نگاهی به نور تلویزیون که بر پنجره افتاده بود، انداختم و همچون دیوانه‌ها در کنار خیابان شروع به خندیدن کردم.

خانه تاریک و رازآلود بود. به سمت اتاقم رفتم و دری که مابین ما و تتا بود باز کردم. بین ما و دنیا. یک در چوبی زپرتی. خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم یک تکه چوب برای حفاظت از من و تیمور کافی بود، درحالی‌که هیچ چیز آن قدر قوی نبود که بتواند رازمان را نگه دارد.

صندلی چرمی بابا گوشه‌ی اتاقم قرار داشت. وقتی بابا مرد، دنیای ما از حرکت ایستاد. ما هنوز همان قفسه‌ی در حال پوشیدن، همان تلویزیون، همان بشقاب‌ها و صندلی‌ها و کاردها و میزها را داشتیم. دیگر بیش از حد در آن زمان‌ها گیر کرده بودیم.

بر روی صندلی پدرم نشستم و همانند او بازوانم را بر دسته‌های صندلی که چرمش ساییده شده بود گذاشتم. پکی عمیق زدم و نوک سرخ‌رنگ سیگار تازه آتش زده‌ام در تاریکی درخشید. صدای غرش یک هواپیمای جت در آسمان و در پیاپی اش صدای آژیر یک آمبولانس از دو خیابان آن طرف‌تر به گوش رسید. صندلی رو به پنجره‌ی باز اتاق بود، اما هیچ نسیمی داخل نمی‌شد. فضای اتاق خفه بود. دانه‌های غرق بر پیشانی‌ام نشست. امشب گرم‌ترین شب سال بود.

شهر در چنگال یک موج هوای گرم است و ما در این جهنم گیر افتاده‌ایم. بعضی‌ها بی‌اعتنا به شعله‌های آتش در سراب مراکز خرید دارای تهویه، هتل‌های

دارای تأییدیه‌ی بین‌المللی، رستوران‌های گران‌قیمت و قطعه زمین‌های بزرگ در انتظار ساخت و ساز، مخفی شده‌اند. در این زمین‌ها اگر حواست نباشد بوته‌های خار، ارواح سوزانی را که از گذشته به قصد تعقیب آمده‌اند مخفی می‌کنند. این محدود افراد خوشبخت، کیک‌های عروسی چند طبقه و برج‌های شیشه‌ای، بتونی و استیل می‌سازند تا آن‌ها را از زبانه‌های آتش محافظت کنند. در همین حال، درون سفارت‌خانه‌های کشورهای سلطه‌گر که با سیم خاردار و محافظان مسلح محافظت می‌شوند، مردان و زنان بور با جلیقه‌های ضد گلوله درباره‌ی نوسان قیمت نفت، عملیات ضد شورش، پروژه‌های تثبیت و کارزارهای توانمندسازی زنان صحبت می‌کنند. همه‌شان خودمهم، پندار، خود فریب و مطمئن به خود هستند.

برای مردان جوانی که از محله‌های فقیرنشین شرقیه به طلب تکه‌ای نان و یافتن شغل می‌آیند - حتی اگر آن شغل بریدن گلوی یک انسان به امید رضای خدا باشد - انکار، غیر قابل تحمل است. شهر، فریبکارانه، این مردان را به طلب آمرزش روانه‌ی هیجستانی بی‌آب‌وعلف می‌کند و سپس آنان را به بند می‌کشد تا در آتش بسوزند. زبانه‌های آتش چنگ بر گلوی این مردان جوان می‌اندازد و با تبخیر آخرین قطره‌ی رطوبت از لب‌های تفتیده‌شان، تنها سکوت باقی می‌ماند.

اما در میان این شهر در حال سوختن و نابود شدن، کورسویی از امید هم وجود دارد. می‌شود آن را در اتاق‌های کوچک و تاریک بارهای زیرزمینی دید که زنان با موهای کوتاه به سلامتی مردان زنانه پوش می‌نوشند. می‌شود آن را در سینماهای متروک دید که غریبه‌های بی‌نام حتی برای دقایقی عاشق می‌شوند و می‌شود آن را در اتاق‌های نشیمنی دید که خانواده‌ها دور هم جمع می‌شوند، چای شیرین می‌نوشند، با اقوام دلتنگشان از طریق اسکایپ صحبت می‌کنند تا شوهای طولانی و بی‌سروته شبانه را با هم تماشا کنند. علی‌رغم اتاق‌های بازجویی که در آن‌ها مردان اونیفورم‌پوش با سیم و چماق به جان بدن لخت پسران و دختران می‌افتند و علی‌رغم زندان‌هایی که در آن‌ها مردان به ازای یک رویا و چک دستمزد تبدیل به قاتلانی شکنجه‌گر می‌شوند، هنوز کورسویی از امید در خیابان‌های این شهر وجود دارد.

در این خیابان‌های رو به نابودی است که قدرت خوابیده است. قدرت خیابان: خوش‌بینانه، خام و احمقانه، همانند عاشق‌پیشه‌ای بیچاره، که بازیچه‌ی سیاست‌های کاخ‌نشین‌ها شده است. برای لحظه‌ای کل کشور را در دست داشتیم. اما بعد عقب کشیدیم. و حالا قدرت خیابانی از بین رفته و قلبش شکسته. ما پیکر انقلاب را با لگد به داخل چوی انداختیم و از آن عبور کردیم و نفهمیدیم که در واقع خود را چال کردیم. هنگامی که یک نفر کشته می‌شود و به دنبالش نفرات بعد، تعداد مردگان آن‌قدر زیاد می‌شود که دیگر زندگی یک نفر برای کسی ارزشی ندارد. می‌توانی ملکه‌ی گوپا باشی، اما کسی جز مادرت بر جنازه‌ات اشک نخواهد ریخت. اما هنوز کورسویی از امید وجود دارد. و انکار دیگر میان گزینه‌ها نیست.

به شاخه‌های یاس رازقی که بر پنجره خزیده و گل‌های معطرش را ارزان‌ام کرده بود، نگاه کردم. آن سوی یاس رازقی، مهدکودک بود و در پشت آن مناره‌های مسجد از زمین بیرون زده بود. رنگ سبز روشنی از نوک مناره‌ها می‌درخشید. در عالم خستگی، آن نور سبز به چشم ستاره‌ای در حال انفجار آمد. بر بالای این مناره مؤذن تا ساعاتی دیگر سینه‌اش را صاف می‌کرد و این شهر زجرکشیده را به نماز فرا می‌خواند. حتی با وجود بسته بودن پنجره و پایین بودن کرکره، صدایش آن‌قدر بلند بود که گویی داخل اتاق در کنارم بود.

تا چندین سال فقط من، تیمور و مؤذن داخل این اتاق بودیم. اذان مؤذن همچون زنگ هشدار بود که وقت بازگشت تیمور به خانه را اعلام می‌کرد. به یاد دیشب افتادم. تیمور قول داد که شب آخرمان نباشد. قسم خورد که راهی برای با هم بودن پیدا می‌کنیم. تنها در عرض یک روز، با یک بار طلوع و غروب خورشید، تمام آن قول‌ها تبدیل به غبار شد.

دیشب هم گرم بود. میکروفون مؤذن خش‌خش می‌کرد. تیمور که از آغوشم جدا شد، صدای کشیده‌شدن ملحفه شنیده شد. صدای ملحفه، غمی آشنا را برانگیخت و آن درک این حقیقت بود که امروز صبح کنار هم از خواب بر نمی‌خاستیم.

تیمور شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. من لخت به پشت خوابیده بودم و

نگاهش می‌کردم. از دیدن عضلات ظریفش که هنگام بالا کشیدن شرتش منقبض می‌شدند تحریک شدم. نگاهی به میز دراور و قاب چوبی عکس بابا انداختم. وقتی با تیمور وارد اتاق شدیم بطور غریزی آن را پشت‌ورو کرده بودم.

گفتم: «می‌شه یه کم دیگه بمونی؟»

تیمور لبخندی زد. به سمت تخت برگشت و پیشانی‌ام را بوسید. «امروز باید زود بیدار شم. باید اوراق ازدواج رو صبح اول وقت امضا کنیم.»

پرسیدم: «مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟»

از حالا به بعد او کنار فردی دیگر می‌خوابید. حاضر بودم از تمام انقلاب‌ها دست بکشم تا فقط هر روز صبح او را کنارم ببینم. خود را به بدن گرمش فشار دهم و لب‌هایش را ببوسم تا طعم نفس اول صبحش را بچشم. عجیب است که چیزی به این کوچکی، بیدار شدن در آغوش آنکه دوست داری، این قدر پرمعنی باشد.

بر روی صندلی بابا نشست و جوراب‌هایش را به پا کرد. «تصمیم درستیه راسا.»

گفتم: «انگار خیلی منتظرشی. خیلی هم عالی.»

با نگرانی نگاهم کرد. «فکر کردم این بحث رو تموم کردیم. می‌دونی که این قضیه

هیچ چیز رو بینمون عوض نمی‌کنه.»

آهی کشیدم و رویم را برگرداندم. تیمور به سمت آینه رفت و خود را در آن روانداز کرد. کمی با موهایش بازی کرد، کمی از موهای سمت راست را برد سمت چپ، بعد کل موهایش را دوباره به هم ریخت. به نظرم داشت از خودش می‌پرسید: جامعه از من انتظار چه مدل مویی را دارد؟

آن بیرون، مؤذن از مردم شهر می‌خواست از خواب برخیزند.

ناگهان صدای جیغی همه جا را به لرزه درآورد. بیشتر شبیه ضجه بود، ضجه‌ای از سر بیچارگی از سوی کسی که همه چیزش را از دست داده بود. زمان از حرکت ایستاد. گویی ام‌کلثوم داشت آن نت را پشت سرهم تکرار می‌کرد. آیا فقط یک لحظه بود یا ام‌کلثوم آن نت را ساعت‌ها کشید؟ هرگز چنین چیزی نشنیده بودم.

سپس صدای کوبیدن در بلند شد.

صدای تتا از پشت در طنین افکند. «در رو باز کن راسا! همین حالا در رو باز کن!»
اتاق شروع به لرزیدن کرد. گویی زلزله شده بود و دیوارها فرو می‌ریخت. لخت از
تخت بیرون پریدم. تیمور را گرفتم تا بر زمین نیفتم. هیچ کدام چیزی نگفتیم. جرأت
نفس کشیدن هم نداشتیم. با بدنی لرزان به چشمان تیمور که بین در و صورت من
در حرکت بود، زل زدم.

کوبیدن در ادامه داشت. کلمات از پشت در به سوی ما شلیک می‌شد، کلماتی
خشمگین که در صورت بیان در زمینه‌ای دیگر یا حتی در کنار هم اهمیت چندانی
نداشتند. آن کلمات مهم نبودند، اما تتا آن‌ها را همچون زبانه‌های آتش از دهانش به
سمت ما پرتاب می‌کرد. غضب تتا تخت و در و آینه را آتش زد و شعله‌های آتش ما
را احاطه کرد.

«تتا، چی داری می‌گی؟» چهار دست و پا سعی در جمع کردن لباس‌هایم کردم که
بی‌هوا کف اتاق پرت کرده بودم. با عجله لباس پوشیدم. اول شرت، بعد شلوار جین
و تی شرت.

تتا فریاد زد: «من رو بازی نده پسر.» صدای کوبیدن در بلندتر و خشمگین‌تر شد.
نمی‌دانستم یک پیرزن می‌تواند این قدر نیرو و خشم در مشت‌هایش داشته باشد.
حس می‌کردم هر لحظه امکان داشت سقف فرو بریزد یا آینه بشکند.

تیمور بازوهایم را گرفت و تکانم داد. «راسا، باید من رو ببری بیرون.» با چشمانی
مستأصل التماس می‌کرد. چشمانش بیرون زده و تنها سفیدی چشمش پیدا بود. «من
باید از این جا برم بیرون.»

چشمانم را بستم و دستانم را بر سر نهادم. حس کردم اگر دستانم را بردارم سرم
منفجر می‌شود. صدای کوبیدن در را بلندتر می‌شنیدم، گویی داشت به سرم مشت
می‌کوبید، قفسه‌ی مخفی ذهنم را می‌شکست و پرنده‌های داخلش را پرواز می‌داد.

چشمانم را باز کردم و فریاد زدم: «باشه!» صدای کوبیدن در قطع شد. «باشه میام
این در لعنتی رو باز می‌کنم. اما تو برو تو اتاقت تتا. می‌شنوی؟ یالا.»

سکوت برقرار شد. سپس صدای پای تتا در راهرو پیچید و بعد صدای محکم بسته

شدن در شنیده شد.

تیمور التماس کرد: «من رو ببر بیرون.»

آرام گفت: «باشه، باشه.» در را باز کردم و نگاهی به راهرو انداختم. درهای اتاق تتا و دریس بسته بود و خانه دوباره آرام شده بود. تتا طبق قولش به اتاق خود رفته بود. نکند تمام این ماجرا خواب و خیال بود؟ به تیمور نگاه کردم. هرگز صورتی را این قدر رنگ پریده و هراسان ندیده بودم. سرش را تکان داد، گویی ذهنم را خوانده بود. این اتفاق واقعاً رخ داده بود.

وقتی او را به در ورودی رساندم گفت: «وقتی اوضاع آرام شد بهم زنگ بزن.» داستان را گرفتم. فکر نمی‌کردم هرگز بتوانم از این ماجرا خلاص شوم. یک لحظه فکر کردم شاید بهتر بود به اتاقم برمی‌گشتم و خود را حبس می‌کردیم. اگر هرگز پایمان را بیرون نمی‌گذاشتیم، می‌توانستیم از عروسی و تتا و تمام این مهملات اجتناب کنیم. خودم و تیمور را می‌توانستیم ببینیم که تا ابد بر روی تخت در آغوش هم بودیم و از تکه‌های غذایی که دریس از سوراخ در به داخل هل می‌داد می‌خوردیم.

تیمور تکرار کرد: «وقتی اوضاع آرام شد بهم زنگ بزن.»

گفتم: «قول بده باز هم می‌بینمت.»

«قول می‌دم.» دستم را قبل از رفتن یک‌بار دیگر فشار داد. از پله‌ها به سرعت پایین رفت و بدون نگاه کردن به پشت سرش در تاریکی شب فرورفت. وقتی دیگر نتوانستم او را ببینم، در را بستم. همه چیز ساکت بود. حتی اگر جیغ‌های تتا همسایه‌ها را بیدار کرده بود، هیچ‌کدام آن‌قدر کنجکاو نبودند که بی ماجرا را بگیرند.

به سمت اتاق تتا رفتم. در زدم. در را باز کرد و بدون حرف زدن دنبالم به آشپزخانه آمد. پشت میز نشست و به نقطه‌ای در مقابلش خیره شد. برایش فنجان‌ی جای درست کردم و مقابلش نشستم. نگاهم نمی‌کرد. در سکوت سیگار کشیدیم و جای بر روی میز بینمان دست‌نخورده باقی ماند. سعی در ساختن جملاتی برای توضیح ماجرا کردم، اما هیچ یک از کلماتی که با پشتکار جلوی آینه‌ی دستشویی

تمرین کرده بودم مناسب آن لحظه نبودند. آیا آن کلمات را سالها پیش برای خود تمرین کرده بودم یا او؟

پرسیدم: «چی دیدی؟» گلویم فشرده شد. صدایم از فریادها و اشک‌های فروخورده گرفته بود.

«اون چه باید می‌دیدم رو دیدم.»

«بذار برات توضیح بدم.»

«قبلاً هم دیده بودم می‌آد این‌جا. فکر کردم داشتن مواد مصرف می‌کردین. این حتی به ذهنم خطور نکرد...»

«تتا...»

«دیگه نمی‌خوام اون پسره رو تو خونه‌ام ببینم، فهمیدی؟»

چیزی نگفتم.

«شاید تقصیر من بود. شاید من خیلی آسون گرفتم همه چیز رو. خیلی باز بودم. نکنه به این خاطر که وقتی بیوست می‌گرفتی بادوم تو کونت می‌کردم؟ تو آخه همیشه بیوست داشتی. یه عالم دختر برات می‌میرن. چرا آخه باید با یه مرد باشی؟ اون پسرهای مزخرف حتماً گولت زده. حس کردم اون پسره بچه‌ی خوبی نبود.»

هرگز او را این طور ندیده بودم. به صورتی غیرقابل کنترل و پی‌درپی سؤالاتی می‌پرسید که ما را به راه‌های بن‌بست و مسیرهای دایره‌وار می‌کشاند. عاقبت نفسی عمیق کشید و آهی بیرون داد.

با لحنی واقع‌بینانه و بیشتر به خودش تا به من گفت: «باید در مورد این ماجرا سکوت کنیم.» سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و بلند شد. لباس خواب کتان‌ش را با دست مرتب کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. سر جایم نشستم و به صدای کشیده‌شدن پایش بر روی زمین و بسته‌شدن در اتاقش گوش دادم. سپس به اتاقم رفتم و خوابیدم.

هنور نمی‌دانم وقتی تتا از سوراخ در نگاه کرد، چه دید. آیا ما را هنگام بوسیدن یکدیگر دید؟ آیا ما را درازکشیده بر تخت، با پیشانی‌های چسبیده به هم و غرق

در افکارمان دید؟ چند هفته قبل که من و تیمور در اتاق خواب بودیم، تیمور از جا برخاست و به سمت در رفت. همچون دانشمندی که مشغول مطالعه‌ی چیزی زیر میکروسکوپ است، از سوراخ در به بیرون نگاه کرد.

گفت: «اگه کلید به پهلو چرخیده باشه، مردم می‌تونن از سوراخ در توی اتاق رو ببینن» و کلید را چرخاند تا فضای کوچک درون سوراخ مسدود شود.

آهی کشیدم و گفتم: «این قدر بدگمان نباش» و او را به زیر ملحفه کشیدم.

ما خیلی مواظب بودیم. کرکره‌ها را کاملاً پایین می‌کشیدیم. حواسمان بود شکاف میان پرده‌های کرکره چنان باریک باشد که کنجکاوترین چشم هم نتواند از پنجره به داخل اتاق نگاه کند. پرده‌ها را می‌کشیدیم، در را قفل می‌کردیم و چفت آن را می‌بستیم. فکر می‌کردیم دنیايمان را محکم بسته‌بندی کرده بودیم. اما دیشب نتا موفق شد از سوراخ کوچک قفل در وارد دنیايمان شود.

از صندلی بابا بلند شدم و با تعقیب خرناس‌های بلند تتا به سمت اتاقش رفتم. وقتی کوچک بودم، همانند مادری که دلواپس نوزادش است، نگران این بودم که ناگهان خرناس‌های تتا در میانه‌ی شب متوقف شود. فکر اینکه بمیرد و همچون پدر و مادرم مرا رها کند، آزارم می‌داد. با شنیدن خرناس‌های بلند و غرنده‌اش از میان دیوار نازک میان اتاق‌هایمان خیالم راحت می‌شد که زنده است. امشب خرناس‌هایش مرا به آخرین رویارویی با او سوق می‌دادند.

در اتاقش نیمه‌باز بود. زیر ملحفه به پشت خوابیده بود. خطوط عمیق چهره‌اش هنگام خواب صاف به نظر می‌رسید. ذهنش جایی دیگر بود، در دنیایی دیگر، جایی که حادثه‌ی دیشب رخ نداده بود. دهانش باز بود. تنها مدرکی که ثابت می‌کند این زن تتای قوی و سخت‌گیر است، خرناس‌های بابته‌ی است که از ته حلقش ساطع می‌شود. یک پایش از زیر ملحفه بیرون آمد. ناخن‌هایش به زیبایی پدیکور شده بود و لاک قرمز ساده‌ای داشت. تخت چوبی‌اش در میانه‌ی شب به آرامی غژغژ می‌کرد.

امروز روز گرم و بلندی بود.

کنار تخت ایستادم و با دقت نگاهش کردم. او را واری کردم، او را خواندم. ضمن نگاه کردنش به این فکر کردم که چقدر دوستش دارم. عشقم به مامان و بابا را در وجود او ریخته بودم. پس از امشب این عشق را کجا بریزم؟ و همه‌ی عشقی که تا به پسرش داشت و آن را به من سپرده بود، آن عشق کجا می‌رفت؟ دیگر هرگز نمی‌توانستم خطوط عمیق پیشانی‌اش یا چین‌های گونه‌اش را ببوسم. می‌شد زوال این خانواده‌ی خسته و بی‌رمقی را در چین‌های صورتش دید. حالا که می‌داند لب‌هایم کجا بوده‌اند، آیا اجازه می‌دهد چین‌های صورتش را ببوسم؟

او پیر شده، زندگی طولانی و سختی داشته و پسرش را جلوی چشمانش از دست داده است. همان‌طور که همیشه به من یادآوری می‌کرد، چیزی دردناک‌تر از دیدن مرگ تنها پسر نیست. حالا تنها نوه‌اش هم مرده است. بدتر از مرگ، او نام خانواده را کشته است. او امید به ادامه‌ی تبار خانواده و بقای نسل پسرش را از بین برده است. دستانم می‌لرزید. احساس کردم توخالی‌ام و اعصاب بدنم بیرون زده‌اند. گویی شیشه‌ای سم خورده بودم. من او را ناامید و شرمسار کرده بودم. من او را با خود به این سفر کشانده بودم. این پیرزن در زندگی خود به اندازه‌ی کافی زجر کشیده بود. امشب او را به آخرین ماجراجویی می‌بردم.

بالشی بر روی زمین کنار تختش قرار داشت. آن را برداشتم. خنکای پارچه‌ی سفید را در دستانم حس کردم. او همیشه روکش بالش را در فریزر نگه می‌داشت تا برای شب‌های گرم خنک بماند. اگر این بالش خنک را که بوی شوینده با عطر بهارنارنج می‌داد، روی صورتش می‌گذاشتم و به آرامی فشار می‌دادم چه اتفاقی می‌افتاد؟ می‌گفتند پیرزنی در خواب مرده است. آن وقت خانه برای من می‌شد. دیگر هیچ‌کس از سوراخ در نگاه نمی‌کرد، کسی نمی‌پرسید کجا می‌روم یا با چه کسی بر تخت می‌خوابم. اما آیا روحش به سراغم می‌آمد؟ آیا روحش هم‌چنان از سوراخ در نگاه می‌کرد؟

چشمانش باز شد. نگاهی ترسان به من انداخت. بالش را انداختم. بر روی تخت

نشست و صورتش را مالید.

گفت: «این جا مثل جن ایستادی چی کار؟»

کنارش نشستم. آروغی آب دار و مقتدرانه زد که چند ثانیه طول کشید.

«نبايد شام اون پنیرو بی صاحب رو می خوردم.»

پرسیدم: «چی کار کردی امشب؟»

«اخبار مزخرف رو نگاه کردم. همه دارن این کشور رو نابود می کنن. ما توی

جمهوری شرم داریم زندگی می کنیم. تو کجا بودی تا حالا؟»

گفتم: «عروسی بودم.» مکث کردم. دستانم به رعشه افتادند. آن ها را روی

زانوهایم گذاشتم تا از حرکت باز ایستند. «عروسی همون پسره بود که دیشب با من

تو تخت بود.»

چشم غره ای رفت و لب هایش را گاز گرفت. «شرم نمی کنی این قدر راحت جلوی

من از این موضوع حرف می زنی؟»

گفتم: «دیگه کاری با شرم ندارم. دیگه کاری با قانون های تو که چی عیب و چی

نیست ندارم. حالا دیگه قانون های خودم رو دارم.»

تتا به آباژور گفت: «حالا دیگه قانون های خودش رو داره.» رو به من کرد. «دیگه

کی قانون هات رو اجرا می کنه؟ بگو، کی؟ فقط خودت؟ بقیه در مورد قانون هات چی

می گن؟»

«بذار هر چی دلشون می خواد بگن.»

خندید و گفت: «فکر می کنی مردم فقط درباره ی تو حرف می زنن؟ من چی؟ یا

من مهم نیستم؟ بابای خدا بیامرتز چی؟ حقشه مردم درباره اش حرف بزنن؟»

از روی تخت بلند شدم. «این قدر بابا رو به من آویزون نکن. من صدای خودم

رو دارم.»

«با صدات چی کار می کنی؟ مردها رو اغوا می کنی بیان رو تختت؟ خوبه این جور

از صدات استفاده کنی؟ یه نگاه به دور و برت بنداز. یه نگاه به این کشور بنداز. بین

صدا داشتن یعنی چی. می گه صدا داشته باشم.» کلامش را قطع کرد تا نفس بکشد.

«گُه خوردن و ساکت بودن بهتر از صدا داشتنه.»

تففسی کوتاه اعلام کردیم. او جرعه‌ای از آبش نوشید و من به تلفن همراهم نگاه کردم. فریادزدن یک شیوه‌ی درمانی است. حالم بهتر شد. در خانه سکوتی واقعی برقرار بود. هیچ جنبشی در خانه نبود. فقط من و تتا می‌جنگیدیم.

تتا گلویش را صاف کرد و گفت: «شاید بهتره با این صدات برگردی آمریکا.»

«تو اصلاً اجازه می‌دی از این خونه برم؟ اگه این طور بود، همون دیشب از خونه پرتم می‌کردی بیرون؟ اما نه، تو مجبورم می‌کنی تو این خونه طبق قوانین تو و بابا زندگی کنم. اگه از خونه می‌رفتم، اون وقت یه خائن سنگدل بودم.»

سرش را به شدت همچون بچه‌ای لجباز تکان داد و گفت: «نه، نه، نه. پدرت از آسمون شاهد نمونه پسر جان. نمی‌خوام فکر کنه من بهت اجازه می‌دم درباره‌اش این جور حرف بزنی.»

گفتم: «پس بذار درباره‌ی بابا حرف بزنیم. تو اون شش ماه قبل از مرگش چه اتفاقی افتاد؟»

از این سؤال غافلگیر شد. خودم هم غافلگیر شدم. این سؤال از جایی در من بیرون جهید که از وجودش بی‌خبر بودم. دعوایمان قاعده‌مند بود، ما خط قرمز داشتیم و بر سر اینکه بحث در مورد چه چیزی پذیرفتنی است و در مورد چه چیزی نیست، به توافق رسیده بودیم. من دیگر به این خطوط اعتماد نداشتم. به محض اینکه خطی کشیده می‌شود، باید از آن عبور کرد تا ریشه ندواند و تا ابد بر ما حکم نراند.

«سیگارهام کجان؟» خواست بلند شود، اما جلویش را گرفتم.

«چرا بابا دنبال دوا درمون نرفت؟»

«پشت سر مرده حرف نزن راسا.»

گفتم: «پانزده ساله داریم طبق قوانین همین مرده زندگی می‌کنیم.»

تتا جرعه‌ای دیگر از لیوان آب روی پاتختی‌اش نوشید و چراغ را روشن کرد. پلک‌هایش را زیر نور دیدم که سنگین و خاکستری بودند، گویی حادثه‌ی دیشب را چندین بار پشت سر هم دیده بود.

پرسید: «چی می‌خوای بدونی؟»

«چرا دنبال درمان نرفتی؟»

درحالی‌که لباس خوابش را با دست مرتب می‌کرد به تلخی گفت: «درمان فایده نداشت، فقط عذابش رو تو ماه‌های آخر زندگیش زیاد می‌کرد. دکترها گفتن با درمان هم باز چند ماه بیشتر زنده نمی‌مونه. خدا اون رو می‌خواست، من هم اون رو می‌خواستم، سر زندگی پسرم با خدا جنگیدم، اما آخر سر باختم.»

گفتم: «تو گذاشتی بمیره.»

تتا فریاد زد: «چطور جرأت می‌کنی همچین حرفی بزنی؟ اون فقط می‌خواست

ماه‌های آخر زندگیش کنار من باشه.»

«مامان چی؟»

«مامانت داغون بود.»

«اون به کمک احتیاج داشت. هنوز هم احتیاج داره.»

«مادرت رفت، چون خودش می‌دونست داشت چی به سر این خانواده می‌آورد.

مادرت به خاطر همه‌ی خطاهاش یه چیز رو از من یاد گرفت: شرم.»

«داری دروغ می‌گی. اون حتماً فراموشم نکرده. تو یه کاری کردی دیگه نتونه ما

رو پیدا کنه. تو محل زندگیمون رو عوض کردی و ارتباطاتمون رو قطع کردی تا دیگه

هیچ چیز از زندگی قبلی‌مون باقی نمونه.»

«راسا من می‌خواستم ازت مراقبت کنم.»

گفتم: «ولی یه چیز باقی موند، مگه نه؟ یه چیز کوچیک رو از قلم انداختی.

صندوق پست توی اداره پست مرکز شهر. همون صندوق‌پستی که سی سال قبل وقتی

بابا رفت دانشگاه اجاره کردی.»

«راسا، گذشته‌ها گذشته.»

شانه‌هایم را گرفتم و او را تکان دادم «نامه می‌فرستاد؟ نامه‌های مامان کجاست؟»

هیچ اعتراضی نکرد. از این که مثل عروسک پارچه‌ای تکان داده شود، راضی به

نظر می‌رسید. تکان دادنش را متوقف و نگاهش کردم. سعی کردم تصور کنم به چه

چیز فکر می‌کرد. برایش مهم نبود درباره‌اش چه فکری می‌کنند، مهم بود؟ تنها چیزی که برایش مهم بود، سال‌های پیش از مرگ پسرش، محافظت کردن از او با تمام قدرت، و مرگ زود هنگامش بود. پس از آن وظیفه‌ی محافظت از او و مقابله با از دست دادن تنها چیزی که برایش مانده بود، یعنی من، بر گردن من افتاد.

«راسا، من فقط می‌خوام ازت به خوبی مراقبت بشه. اگه تو... با مردا باشی، چطوری می‌خوای زندگی کنی؟ وقتی پیر شدی کی ازت مراقبت می‌کنه؟»

فریاد زدم: «کلید صندوق پست رو بهم بده. می‌دونم کلیدش یه جایی تو خونه است. مادرم حتماً برام نامه نوشته. راسا دل‌بندم، آن قدر دلتنگم که کلمات از بیانش قاصرند. از وقتی تو را با آن عجزه تنها گذاشتم، هم‌چنان به پیاز خرد کردن ادامه می‌دهم. کشوی پاتختی تتا را بیرون کشیدم و قرص‌ها، یک جفت جوراب و چند عکس قدیمی داخل آن را زیرورو کردم. کشو را کامل بیرون آوردم، آن را پشت‌ورو کردم و محتویاتش را بر زمین ریختم. اثری از کلید نبود.

تتا ساکت بود. به عکس بابا بر روی پاتختی‌اش خیره شده بود. بابا در این عکس مرا که نوزاد بودم، بغل کرده بود. بابا سیلی پریشان داشت و چشم‌هایش از شادی برق می‌زد. به سراغ کمدش رفتم و لباس‌هایش را زیرورو کردم. آن‌ها را یکی یکی پشت سرم پرت کردم. کمدش را که خالی کردم از اتاق بیرون رفتم. کلید حتماً در اتاق نشیمن بود.

هنگام خروجم از اتاق گفت: «می‌دونی راسا؟» رویم را به سمتش برگرداندم. «عین پدرتی. اون مثل سکه‌ی طلا بود. هر چی سنش بالاتر می‌رفت، قشنگ‌تر می‌شد. حتی موقع مریضی‌اش، می‌درخشید.»

در را پشت سرم بستم و به اتاقم برگشتم. چراغ را روشن کردم، صندلی را به سمت کمد کشیدم و بر آن ایستادم. جعبه‌ی کفشی را که در طبقه بالای کمد پشت کتاب‌ها پنهان کرده بودم، برداشتم. به نامه‌ها و کارت‌پستال‌های تیمور که داخل جعبه گذاشته بودم نگاه کردم. همین امروز صبح بود، ولی به نظر یک عمر می‌آمد. عکس خودم و مامان را از آن میان بیرون کشیدم. لازم نیست با تتا درباره‌ی دیشب حرف بزنم.

وقتی نامه‌های مامان و شواهد زنده بودنش را بیابم، با او صحبت خواهم کرد. من پسر اویم، نه تتا.

به جستجوی خانه‌ی تتا برای یافتن ردی از مادرم ادامه دادم. دیگر از سروصدا کردن یا بیدار کردن کسی نمی‌ترسیدم. بگذار همه بیدار شوند و ببینند که من زنده‌ام. کیف تتا را که در اتاق نشیمن بود برداشتم و محتویاتش را روی زمین ریختم. سیگارها، دستمال کاغذی، عینک و آدامسش را. همه را روی زمین ریختم.

به سمت دیوارهای اتاق رفتم. عکس‌های بابا را یکی یکی پاره کردم. قاب عکس تتا و بابا را بر زمین انداختم و از صدای شکستن شیشه‌اش لذت بردم. عکس‌ها را پاره کردم و درون قاب‌ها را برای یافتن کلید گشتم.

همواره در کنار تتا پسری خوش‌رفتار بودم. همان قدر که او مواظب بود، من نیز مواظب او بودم. اما به چه قیمتی؟

فریاد زدم: «مامان کجاست؟» نازبالش‌ها را از روی مبل برداشتم و آن‌ها را از محل درزشان پاره کردم. هیچ کلیدی نبود. یکی از نازبالش‌ها را پرت کردم. بر روی میز افتاد و زیرسیگاری شیشه‌ای را بر زمین انداخت. به سمت قفسه‌ی کتاب رفتم و تلویزیون را از قفسه بیرون آوردم. از صدای افتادنش بر قالی لذت بردم.

وقتی دیگر چیزی برای واژگون کردن نماند، نگاهی به اتاق انداختم. مثل دیوانه‌ها نفس نفس می‌زدم. اتاق پر از شیشه‌ی شکسته و اثاثیه‌ی واژگون بود. هیچ نشانی از مامان نبود. همیشه فکر می‌کردم چیزی از او در این خانه وجود دارد. این امید را در خود زنده نگه داشته بودم که این خانه به نحوی مادرم را در خود جای داده است. اما خیالی بیش نبود. او هرگز این‌جا نبود. تنها چیزی که او را این‌جا نگه داشته بود من بودم.

گریان به سمت دستشویی رفتم. گویی عمق درد مادرم در نهایت به جان من افتاده بود. فقط برای مادرم گریه نمی‌کردم، برای خودم هم گریه می‌کردم، برای کسی که بودم، کسی که باور داشت می‌تواند دنیا را تغییر دهد، کسی که فکر شکنجه‌ی یک جوان اهل الشرقیه تا سرحد مرگ در زندان او را دچار ناامیدی نمی‌کرد، کسی که

می‌توانست بدون ترس از عواقب، عاشق شود. فردا چه خواهیم کرد؟ این آدم جدید چگونه روزهایش را خواهد گذراند؟

خمیردندان را برداشتم و شروع به مسواک زدن دندان‌هایم کردم. نگاهی دقیق به صورتم در آینه انداختم. برافروخته و متورم بود. به تصویرم نزدیکتر شدم. چیزی آشنا در صورتم مرا به خود جذب کرد. خطوط قرمز ناشی از رگ‌های پاره شده در اطراف سوراخ‌های بینی. وقتی کوچک بودم همیشه می‌توانستم بفهمم مادرم بعد از مشروب خوردن کی استفراغ می‌کرد. هر بار با چنان شدتی بالا می‌آورد که رگ‌های صورتش پاره می‌شدند و دور و بر بینی‌اش را قرمز می‌کردند. چشمان خون‌افتاده و بی‌رنگم به من زل زده بودند. آن‌ها چشمان مادرم بودند. به او که به من خیره شده بود و به درد مشترکمان، متفاوت بودن، نگاه کردم و برای اولین بار دیگر تنها نبودم.

اما من فقط مادرم نیستم، هستم؟ این لجاجت در فراموش نکردن گذشته، مادرم، تیمور و انقلاب، از تتا به من رسیده بود. او مرا با وجود همه‌ی سختی‌ها بزرگ کرده بود، او که فکر می‌کرد زمان بچه‌بزرگ‌کردنش سال‌ها پیش بوده است. پس از سال‌ها اطاعت از روش لجویانه‌اش، چیزی از او یاد گرفتم. امیدوارم روزی به یاد امروز بیفتد و مرا به خاطر ساختن زندگی خودم تحسین کند.

از دستشویی که بیرون آمدم، در اتاق تتا هم چنان بسته بود. به اتاق نشیمن رفتم و کاغذ و خودکاری از کشوی خاک‌گرفته‌ای که تتا ورق‌هایش را در آن نگه می‌داشت، برداشتم. شماره‌های روی کاغذ را که امتیازهای بازی قدیمی پل بود خط زدم. می‌دانم تتا اصرار به صرفه‌جویی در مصرف کاغذ داشت و از هر تکه‌ی سفید کاغذ استفاده می‌کرد.

میان شماره‌های با عجله نوشته شده روی کاغذ، با خطی خردنگ قورباغه نوشتم من مثل خودتم. دورش خط کشیدم تا توجهش را جلب کند و کاغذ را روی میز گذاشتم.

تلفن همراهم در جیبم به لرزش درآمد.

پیامکی از ماج بود. بیا بیرون.

صدای غژغژ باز شدن در شنیده شد.

صدای دریس در خانه طنین افکند «آقا؟» نگاهی به راهرو انداختم و سرش را دیدم که دزدکی از اتاقش بیرون آورده بود.

گفتم: «نگران نباش. همه چی خوبه.» وارد اتاقش شدم. چندین شمع کنار پاتختی زیر تصویری که مامان از بابا کشیده بود در حال سوختن بودند. اتاقش شبیه زیارتگاه بود، اما زیارتگاه که -مادرم یا پدرم؟ آهسته گفتم: «بیرون می‌رین؟» «آره.»

«اون بیرون اوضاع بده. خونوادم زنگ زدن. گفتن برگردم.» مکثی کرد، سپس مچ دستم را به سمت خود کشید و چیزی کوچک کف دستم گذاشت. کلیدی کوچک بود. انگشت نشانه‌اش را بر لب گذاشت و گفت «به تتا نگو.»

از آپارتمان بیرون رفتم و در ورودی را بستم. از پله‌ها پایین و از ساختمان بیرون رفتم. بر فراز خیابان خالی، خورشید از شرق طلوع می‌کرد و سپیده‌دمی سرخ رنگ را نثار الشرقیه می‌کرد. در میانه‌ی تابستان ابری در آسمان دیده‌ نمی‌شود، اما در این صبح ماه جولای، ابرهای ویرانی بر فراز الشرقیه پرسه می‌زدند. شهروندان زیادی امروز در خانه‌شان خواهند مرد و دودی که پس از بمباران بر خواهد خاست حاوی بتون، غبار، ائاثیه و تکه‌های بدن پودر شده خواهد بود که بر فراز ویرانه‌ها معلق خواهد ماند. در افق، محله‌های فقیرنشین همچون کارناوالی در حال سوختن هستند. از دور بسیار زیبا به نظر می‌رسند و وقتی همه چیز در آتش سوخت، تنها ویرانه‌ای بر جای می‌ماند.

ماج خودرویش را کنار ساختمان پارک کرده بود. وقتی مرا دید، چراغ‌هایش را دو بار روشن و خاموش کرد.

سوار که شدم، گفت: «به خاطر امشب متأسفم.» ماتیگ قرمز بر لب داشت و سایه‌ی مشکی به دور چشمانش کشیده بود تا کبودی دورشان را بپوشاند.

گفتم: «نمی‌دونم می‌تونم ادامه بدم یا نه.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌تونی.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «ادامه می‌دم. وقتی پیر شدیم کی ازمون مراقبت می‌کنه؟»

خم شد و گونه‌ام را بوسید. «تو از من مراقبت می‌کنی. نمی‌دونم کی از تو مراقبت می‌کنه؟»

آرام خندیدم. خسته بودم و سرم درد می‌کرد. نمی‌دانستم فردا چه چیزی در انتظارم بود، اما می‌دانستم فردا با شرم آغاز نمی‌شد.

حرکت که کردیم، ماج پرسید: «چی کار کنیم؟»

کلید را در مشتم فشردم و گفتم: «نمی‌دونم.» اما می‌دانستم می‌خواستم چه کنم.

می‌خواستم مادرم را پیدا کنم و به او بگویم عیبی ندارد. بگویم حال من خوب است.

رو به ماج کردم. «شاید بهتره بریم تظاهرات کنیم.»

«آره، آره. فکر محشریه. بریم تظاهرات کنیم. علیه کی؟»

«علیه همه کس، علیه همه چیز.»

ماج گفت: «فکر خوبی. اما اول بریم گوآپا یکی دو لیوان مشروب بخوریم.»

سیاسگزاری

مامان، بابا، سامی، ندیم، اَمَل، مونا: ممنونم برای تمام عشقی که به من دادید و برای تمام لحظاتی که با هم خندیدیم.

نماینده‌ام، توبی ایدی، به من و به این داستان باور داشت و تشویق‌ها و راهنمایی‌هایش در فرآیند شکل‌گیری این کتاب بسیار ارزشمند بود. ویراستارم که کاری خارق‌العاده بر روی دست‌نوشته‌های نامرتبم انجام دادند: جودیت گرویچ - ممنون که مرا برای شفاف‌تر، عمیق‌تر و صادقانه‌تر اندیشیدن به چالش کشیدی؛ و آنجلی سینگ برای اعتقاد زودهنگام و ساخت به این داستان، صبر، راهنمایی‌ات، محبت و مکالمات اسکایپی عالی‌ات. ممنون از کینان مک کرکن، لورن شکاری، ایوون کاردناس، و سایر کارکنان انتشارات Other Press به خاطر کمک‌هایشان در این راه.

خود را مدیون روان سلیم، آدام بار، محمد الخیری و تیم لودفورد می‌دانم که به این پروژه از ابتدای آن باور داشتند و در طول این چند سال پیش‌نویس‌های بی‌شماری خواندند. هر چهار نفرتان جواهر هستید. افراد دیگری نیز برای خواندن پیش‌نویس‌های اولیه وقت گذاشتند و بازخوردهای مفصل، اندیشمندانه و حمایت‌گرانه‌ای ارائه دادند: سامی حداد، مایکل راند، اَطیاف الوزیر، ندا دَلول، جمیله الجزولی، ثریا الرایس، رَجَا فرح، جیسپی کاروسو، جینی هیل، نینا مُفلیح، آدریان ای. تریبی، یَزَن السعدی، اِلِیان مزاوی، دانا عبدالله، جاشوا راجرز، تانیا تَبَر، یاسمین طَبَّاع، سارا الحُنیدی و جهان

بسیسو. جمیله عیسی، یکی برتفرد، جود عبدالمجید: ممنون که در پاریس، لندن و نیویورک در خانه‌ها و قلب‌هایتان پذیرایم بودید. ممنون از مجله‌ی کلمات که گزیده‌ای اولیه از کتاب را در شماره‌ی آوریل ۲۰۱۴ این مجله منتشر کرد. مهم‌تر از همه از آدام، بهترین دوست و عشق زندگی‌ام ممنونم. این کتاب بدون عشق و شکیبایی تو پا به عرصه‌ی وجود نمی‌گذاشت.

www.mehripublication.com

یادآوری

ترانه‌سرای آهنگ الأطلال [ویرانه‌ها] ام کلثوم، ابراهیم ناجی است و ترجمه‌ای که از بخش‌هایی از این ترانه در کتاب ارائه شده نتیجه زحمات گروه ترجمه‌ی موسیقی عربی است. (<http://tinyurl.com/nogh49>)

شخصیت مرد پیانونواز در مرکز شهر از ایهَم احمد، «مرد پیانو نواز» اردوگاه پناهجویان تحت محاصره‌ی یرموک در سوریه الهام گرفته شده است. چند سال پیش نماهنگی از یکی از اجراهای ایهَم دیدم که مرا به گریه انداخت. از این رو قصد کردم یکی از شخصیت‌های کتاب را با الهام از او خلق کنم. داستان زندگی ایهَم و نماهنگ‌های او در <http://tinyurl.com/p9cjfrm> قابل دسترسی است.

www.mehripublication.com

درباره نویسنده

سلیم حداد در سال ۱۹۸۳ میلادی در شهر کویت از پدری لبنانی- فلسطینی و مادری عراقی-آلمانی چشم به جهان گشود و در اردن، کانادا و انگلیس به تحصیل پرداخت. از جمله فعالیت‌های او همکاری با پزشکان بدون مرز در یمن، سوریه و عراق به عنوان مددکار است. او هم اکنون ساکن لندن است و در خصوص احتساب پناهجویان، زنان و جوانان در فرآیندهای گذار و صلح پس از بهار عربی به ارائه‌ی مشاوره است.

www.mehripublishation.com

www.mehripublication.com



ن — ش — ر — م — ه — ر — ی

منتشر کرده است:

داستان - ترجمه

رمان

حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینو خرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

داستانِ فارسی

رمان

سلام لندن • شیوا شکوری
عشق‌های موازی • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر



MEHRI PUBLICATION

Novel * 17

Guapa

Written by: Saleem Haddad

Translated by: Farzam Kouhsar

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the
British Library | ISBN: 978-1-64316-725-1 |

Printed in the United Kingdom, 2018

| Page Layout: Christian Rezaie | Cover Design: Hadi
Shabani | Edit: Farideh Chaji |

The publisher further agrees to print the following
translation right arranged with the Other Press

Copyright © Farzam Kouhsar, 2018

© 2018 by Mehri Publication Ltd. \ London.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photography and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

Guapa

By: Saleem Haddad

Translated by: Farzam Kouhsar

www.mehripublication.com